تصادفا ملاقات پس‌فردا میسر نشد چون من فردای آنروز بطور ناگهانی بشمال رفتم وبعدازمدتی بتهران بر گشتم .

بازفرصت نشد بسراغ حاجی بروم تادر اردیبهشت ماه گذشته یك شب دختر خانمی که خواهوزن یکی ازدوستان من بود ودرپاریس با هم آشنا شده‌بودیم‌مرا و خواهر وشوهر خواهرش را بشام به‌کافه فردتجریش دعوت کرد .

بعدازشام وقتی ازکافه بیرون آمدیم در کنار میدان ناگهان چشمم بحاجی افتاد که در کنار اتومبیلش باسه خانم خوشگل شیك پوش ایستاده وبرای آنها صحبت میکرد .

من ازدوستانم چند دقیقه‌اجاره گرفتم وبطرف اورفتم وقتی‌من پشت سراو رسیدم میگفت:

« ... منهم پیچیدم توی شانزه‌لیزه .. ایرج گفت ...»

دراینموقع من‌سلام کردم خیلی خوشحال شد وبه خانمها گفت:

«این همان ایرج است».

خانمهاچون ازدهان حاجی داستانهای فراوان ازپاریس شنیده‌بودند ودرهمه این داستانهامنهم‌همراه اوبوده‌ام ازدیدن یکی ازقهرمانان داستان های حاجی خوشحال شدند چندلحظه بعد منیرسادات هم که برای خریدن جگر رفته بود درحالیکه شوفر حاجی بامقداری جگر سیخ کشیده دنبالش میآمد پیش مابر گشت معلوم‌شد این‌خانمها خواهرزاده ودختر عموهای او هستند او هم خیلی مهربانی کرد و اصرار کرد که یك روز حتما به منزلشان بروم.

بازگرفتاری مانع شد بدیدن آنها بروم تا دو ماه قبل درخیابان لاله‌زار منیر سادات را در حالیکه چادر به سر داشت از حال حاجی پرسیدم گفت:

« حاجی نمیدانم چرا بمصر علاقمند شده ازوقتی ازپاریس برگشته این سفر دوم است یکدفعه پارسال رفت یکماه‌ونیم ماند.

ایندفعه هم یکماه بعد ازآن شبی که شما را تجریش دیدیم رفته به مصر هنوز برنگشته بهانه‌اش تجارت است اما نمیدانم چه تجارتی گمانم باز مشغولیاتی‌پیدا کرده‌منهم زیاد اذیتش‌نمیکنم ... ای‌بابا بگذاراین‌آخر عمری هرکار میخواهد بکند .»

ازآن‌موقع تاکنون دیگر منیرسادات راهم ندیده‌ام.

بعد دیگر رشته مکاتبات ما قطع شد تا سال گذشته که من بعد از متجاوز از شش سال دوری بتهران برگشتم.

درحدود یکماه بعد از ورودم یکروز به بازار رفتم وسراغ حاجی را گرفتم به حجره اوراهنمائی شدم حاجی مرا دید بی اختیار ازجا پرید و به طرف من دویده دیده بوسی مفصلی کردیم

سر ووضع ولباس حاجی حدفاصلی بود بین قیافه بازاری اول ورودش بپاریس وقیافه خیلی فرنگی روز حرکتش ازپاریس پیراهن وشلوارو کفش او خیلی شیك بود ولی کت بازاری گشادی روی آن پوشیده بود.

چون عده‌ای در حجره نشسته بودند آدرس منزل را بمن داد وخواهش کرد که شب برای صرف شام پیش او بروم.

شب بمنزل اورفتم خانه تازه‌ساز فوق‌العاده مجللی در خیابان تخت جمشید نزدیك میدان کاخ داشت منیرسادات وقتی مرا دید فریاد زد:

« ایرج خان بخدا اگر بدنبود الان دست میانداختم گردنتان ماچتان میکردم. قربان قدم شما... ایوای خدا مرگم بده... چرا موهات سفید شده؟»

حاجی خنده‌ای کرد و گفت:

« آن مغز قلم های پاریس و روی سفید ماهشان موهای مرا هم سفید کردند »

منیرسادات نگاه تمسخر آمیزی به‌سر تاپای او کرد و گفت:

« این جای پسر تواست! بازتو خودت رلداخل جوانها کردی ».

آنشب پذیرائی فوق‌العاده گرمی ازمن کردند خاطرات مشترکمان یاد کردیم پسرودختر حاجی خیلی محبت کردند اسم مرا بارها ازپدر و مادرشان شنیده بودند.

اواخر شب من ازچند لحظه غیبت منیرسادات استفاده کردم و از حاجی پرسیدم:

« حاج آقا رموند کجاست؟»

حاجی سری تکان داد وآهسته گفت:

«طلاقش دادم. داستانش را برایت تعریف میکنم.»

منیرسادات رسید ونتوانستم توضیحات بیشتری ازاو بخواهم. حاجی خواهش کرد که حتما پس فردای آنروز درحجره سری باو بزنم و کمی صحبت کنیم. ازمنزل آنها بیرون آمدم.

دراین‌مجالس اول دیدم یکی ازجوانها بمحض دیدن من عاشق من شده است.

بعدا متوجه شدم که هرمردی‌رامی بینم عاشق من‌شده است. بعدازآن فهمیدم که‌هرمردی عاشق هرزنی‌است که‌می بیند .

ازچیزهای عجیبی که درتهران دیده‌ام قیافه بعضی جوانها و زنهای تهران است بعضی جوانهای بیست تاسی‌ساله خودرا بشکل عجیبی درست میکنند ودرخیابان عینا مثل آرتیستی که روی صحنه بازی میکنند خودرا درست میکنند .

اغلب متوجه میشوم جوانی برای اینکه مبادا گره کراوایش جابجا بشود سرش‌را برنمیگرداند.

ازآن عجیب‌تر قیافه بعضی زنهاست که بجای توالت گریم میکنند اینقدر رنك‌زیرچشم ومژه ولب وصورت غلیظ میمالند که من‌همه را روز اول بازیگر تآتر تصور کردم ولی وقتی عده زیاد آنها رادیدم ازاشتباه درآمدم ولی ایرج اجازه بده ازمردم شهرتو یك‌انتقاد مبهم بکنم.

آنهم اینست :

همانطور که خودت میدانی دراروپا جوانها در خیابان دنبال دختر های تنها هم نمی‌افتد چه برسد باینکه کسی همراه‌دختر باشد درصورتیکه درایران بعضی ازهمان جوانها که ازقیافه‌شان صحبت کردم بقدری وقیح هستند که زن‌را باشوهرش می‌بینند ودنبال اومیافتند .

من گاهی بااتومبیل باحاجی به خیابانهای تجریش میرویم ازاین جوانها بااتومبیل دنبال ما میافتند وتا درمنزل مارا ول نمیکنند..

حاجی اصرار دارد که من بادوستان اروپائیم بگردش وتفریح بروم ولی من بیشتر میل دارم‌درمحیط ایرانی بگردم .

خلاصه تهران شمارا خیلی دوست دارم واززندگیم راضی هستم. باز برایت کاغذ می‌نویسم هیچوقت محبت های ترا فراموش نمی کنم دوست تو «رموند.»

من ازخواندن نامه «رموند» خیلی خوشحال شدم جواب گرمی برایش نوشتم .

عیدنوروز بعد یك کارت تبریك ازرموند و حاجی برایم رسید ولی چیزی روی آن ننوشته بودند فقط امضا کرده بودند .

[illegible]

حاجی ناچار است شبها درمنزل خودش باشد ولی روزها مرتبـا پیش او میآید .

بطور خلاصه هم حاجی و هم « رموند » از سـرنوشت خـودشان راضی بودند .

یك عکس باهم درحیاط خانه انداخته وهر دو زیر آنرا نوشته و برایم فرستاده بودند .

حاجی مقداری پول فرستاده بود که یك دستگاه رختشوئی بـرقی برای رموند بخرم وبفرستم .

رموند نوشته بود که حاجی یك‌زن ارمنی که‌سابقا پیش‌فرانسویها بوده و زبان فرانسه میداند بعنوان خدمتکار برای او استخدام کرده است من ازخواندن این‌نامه‌خیلی خوشحال‌شدم چون بر خلاف انتظـار من همه کارها بروفق مراد آنها انجام شده بود .

باخود فکرمیکردم که‌ماجرای عشق وازدواج حاجی بخوبی‌وخوشی پایان یافته است.

جواب آنها رانوشتم اما اواسط زمستان یعنی دو سه‌ماه بعد ازاین وقایع یکروز عصر بمنزل مراجعت کردم دربان خانه یك نامه سفارشی به دستم داد .

اسم فرستنده را خواندم کاغذ از«رمـوند» بود باعجله پـاکت را باز کردم ...

اصل این‌کاغذ رموند را تاحالا میان کاغذ هایم نگهداشته‌ام رموند اینطور نوشته بود :

«ایرج عزیزم ...

درنامه‌ای که بعد ازورودم بتهران برایت نوشته بودم وعده نوشتن نامه مفصل تری رابتو داده بودم . امانمیدانم‌چطورشد که تاحالا بوعده‌ام وفا نکرده‌ام .

حالا وقایع این چندماهه‌را برایت می‌نویسم .

همانطور که درنامه گذشته نوشتم‌مراسم ازدواج ما درحدوددوهفته بعداز ازورود من بتهران انجام شد .

درمراسم فقط دوخانم فرانسوی ویك خانم بلژیکی وشوهرش که دراین‌مدت باآنها آشنا شده بودم بعنوان مهمـانان من‌حضورداشتند .

حاجی هم بیش‌از پیش خودرامیآراست قشنگترین‌پیراهنها ولباسهارا می پوشید وبهترین کراوتهارا می‌بست .

یکشنبه حاجی حساب هتل را پرداخت بمستخدمین انعام خوبی داد برای پرداخت کرایه هتل رموند وسایر مخارج اوهم مقداری پول پیش من گذاشت .

جدائی

عصر طرف ساعت شش ونیم بفرودگاه «اورلی» رفتیم در سالن انتظار فرودگاه من یاد قیافه حاجی روزاول ورودش بپاریس افتادم .

فکر نمیکردم آشنایان اودرتهران بدون زحمت اورا بشناسند چون بهیچوجه باحاجی ممجعفر اولی شباهت نداشت .

کت‌وشلوار وپیراهن مرتب وکراوات گرانبهای اوبهیچوجه با آن لباس‌گشاد وپالتوی «دمی‌سزن» بازاری روزاول قابل مقایسه نبود و عینك دودی کمرنك آخرین مدل اوباعینك سیاه روز اول وآن دو مثلث چرمی دردوطرف شیشه‌ها برای جلوگیری ازگرد وخاك اززمین تاآسمان فرق داشت.

اصولا حرکات اوخیلی لطیف تر ونرم‌ترشده بود .نزدیك ساعت‌هفت بود که صدای‌بلندگو بلندشد :

« ازمسافرین تهران خواهشمندم برای سوار شدن بطیاره مقابل درسالن حاضرشوند ».

هرسه باهم بطرف در سالن که بطرف زمین فرودگاه باز میشد رفتیم ...

حاجی متجاوز ازبیست بار با «رموند» دیده بوسی و خدا حافظی کرد وقتی نوبت خدا حافظی بمن‌رسید حاجی در حال دیده بوسی یکباره بزیرگریه زد وباگلوی فشرده گفت:

– ایرج جون نمیدانی الان چه حالی دارم.. من‌این پنجماهه روز و شب باتو بودم ..منکه رفتم.. توهم که معلوم نیست کی بتهران برگردی..

منهم ازجدائی حاجی متاثر شده بودم‌بغض‌گلویم‌را گرفته بود.انس وعلاقه شدیدی باو پیداکرده بودم.

بعداز ناهار به تلفنخانه رفتیم‌حاجی باتهران صحبت کرد و به مباشر کارهایش تمام میشود و برمیگردد .

حاجی اصرار داشت که برای اینکه دوری رموند باو نمود نکند به عیش ونوش وتفریح بپردازد وحتی اظهار علاقـه شدیدی برفتن بکلوپ «نودیست»ها میکرد ولی گرفتاری زیاد بود وفرصت زیادی برای تفریح نمیمانـد .

حاجی مرا بعنوان مشاور ازاین مغازه بآن مغازه میبرد میخواست‌از نوك پا تاموو سر بآخرین مدلباس ملبس شود مقدار زیادی جوراب و زیر پیرهن وپیراهن‌وبیژاما وغیره خرید .

کاغذی‌را که منیرسادات قبل از حرکت برای حاجـی نوشته بود از «شازده» گرفتیم.

منیرسادات بحاجی‌تاکیدفراوان کرده بود که بلافاصله بعدازمراجعت ازاسپانیا بتهران برگردد .

انتظار ما خیلی طولانی نشد درست سـه روز بعد رموند بپاریس برگشت ازاثاثیه خود آنهائی راکه قابل حمل نبود بخواهرش بخشیده و بود ودو چمدان اثاثیه همراه آورده بود بلا فاصله برای گرفتن ویزا بـه سفارت ایران رفتیم .

چون گرفتن ویزای طویل المدت اشکال داشت یك‌ویزای یکماهـه برای رموندتقاضا کردیم حاجی‌یك دعوتنامه باسم اونوشت وعنوان‌مسافرت راگردش نوشیتم .

ویزا را بدون اشکال زیادگرفتیم آنروز وفردای آنروز تمام مدت درمغازه‌های مختلف گذشت.

حاجی برای رموند هم مقداری لباس واثاثیه ضروری‌خرید .

طرف غروب بود حواله پول هم ازتهران رسید پیش«رحیم» رفتیم حواله راتبدیل به‌پول نقدکردیم وباتفاق بموسسه ارفرانس رفتیم حـاجی یك‌بلیط برای خودش برای‌عصر یك‌شنبه خرید ویك بلیط هم برای‌رموند برای یکشنبه هفته بعدگرفت.

اصرار داشت که منهم یك‌ویزای ده پانـزده روزه رفت و برگشت وهمراه رموند بتهران بروم که ناراحت نشود ولی معذرت خواستم.

تاعصر یکشنبه واقعه تازه‌ای رخ نداد روابط حاجی و رموند بسیار خوب بود .

«له آل» محلی است که تمام سبزیجات ومیوه‌ها وسایر مواد خوراکی که بپاریس میآید به آنجا میرسد واز آنجا بمغازه‌ها پخش میشود در این کافه معمولا در کنار زیباترین زنان و بزرگترین آرتیستها کارگرانی دیده میشوند که تا صبح برای خالی کردن بارها کار میکنند و برای رفع خستگی باین کافه میآیند.

آنشب ما تا نزدیك صبح در این کافه بودیم صبح مدعوین مـا خدا حافظی کردند من وحاجی ورموند به هتل «بالتیمور» برگشتیم «رموند» باطاقش رفت که دوساعتی بخوابد من وحاجی هم به هتل حاجی برگشتیم حاجی خوابید ومن پی بانجام بعضی کارهایم رفتم ساعت نه بسراغ حاجی رفتم وبا او به هتل رموند رفتیم ساعت ده رموند را به گار هوائی انوالیه رسانیدیم حاجی به رموند سفارش کرد که سعی کند هر چه میتواند زودتر برگردد وقتی اتوکار شرکت میخواست حرکت کند حاجی برای مرتبه‌دهم به رموند که «شری» یعنی عزیرم خطابش میکرد گفت:

ـ شری ... زود ... خیلی زود ...

رموند در حالیکه تبسم میکرد گفت؟

ـ خیلی خوب ... مطمئن باشید همه کوششم را میکنم که زودتر برگردم من خانواده بزرگی ندارم که بخواهم با همه خدا حافظی کنم با خواهرم ودوستانم یك روزه خدا حافظی می کنم کار شغل وخانه‌ام را هم یکروزه تمام میکنم تا دوسه‌روز دیگر پیش شماهستم.

اتوکار ارفرانس بطرف فرودگاه حرکت کرد. رموند درحالیکه از پنجره آن دستمالش را تکان میداد از نظر ما ناپدید شد ...

وقتی بطرف حاجی برگشتم دیدم دو قطره اشك توی چشمهایش میدرخشد. طفلك خیلی به رموند علاقمند شده بود. باتفاق از «آئروگار» بیرون آمدیم حاجی مرتب شعر های سوزناك از غم هجران میخواند کمی قدم زدیم.

نزدیك ظهر برای خوردن غذا برستوران «یار» رفتیم. عذاخوردیم وخیلی صحبت کردیم نقشه حاجی این بود که بعد از مراجعت رموند، اورا در پاریس گذاشته وخودش بتهران برگردد ویك منزل تهیه کند بعد تلگراف بزند که من «ریموند» را پیش او بفرستم.

ساعت ۹ دعوت کرده بودیم ساعت هشت ونیم بطرف محل جشن حرکت کردیم .

«رموند» یك کت ودامن خاکستری رنك خوش دوختی بتن کرده و یك گل سفید در کنار پیشانی بین موهای بور اودیده میشد روی همرفته خیلی خوشگل شده بود حاجی هم لباس سورمه‌ای رنگش را پوشیده و کراوات گران قیمتی بگردن بسته بود در غیبت من به سلمانی رفته وموها را آرایش‌خوبی کرده بود.

نزدیك ساعت نه بکافه رسیدیم در سالن خصوصیکه در حدود هشت متر طول داشت میز خیلی قشنگی چیده شده بود روی میز چندگلدان گل دیده‌میشد.

بلافاصله بعد از ورود ما مهندس کاوسی با یك‌جعبه صفحه‌های‌ایرانی رسید حاجی از دیدن اوخیلی خوشحال شد . مدعوین ما بتدریج تا ساعت نه ونیم‌رسیدندخیلی‌زود باهم آشناشدند.

سه‌گارسون مأمور پذیرائی بودند بطریهای شامپانی پشت سر هم خالی میشد . مجلس‌خیلی گرم‌شده بودفرانسویهادسته جمعی آواز میخواندند بعد از شام‌گارسون‌ها میزها را بکناری زدند حاجی و رموند در میان شور وهلهله مدعوین‌یکدیگر رابوسیدند بعد همه دخترها گونه‌های حاجی را بوسیدندکه سرش از شامپانی گرم شده بود در حالیکه با آنها مصافحه‌میکرد بفارسی گفت:

ــ الهی دور شماها بگردم . خدایا کاشکی همه این مغزقلم‌ها زن من میشدند میبردمشان تهران بعد مثل اینکه از گفته خود نادم شده باشد نگاه پر محبتی به«ریموند»انداخت‌وگفت:

ــ الهی‌دورزن‌خودم‌بگردم .

در اینموقع مهندس کاوسی یك صفحه‌آواز ایرانی گذاشت و صدای «آی ربابه جان» دلکش شروع شدفرانسویها هم جمله «آی ربابه‌جان» را یادگرفته وهم صدا ، چیزی شبیه‌آن میخواندند :«آی ربابه جان تی‌با باره» وجشن‌ادامه‌داشت .

طرف ساعت سه بعد از نصف شب همه پیشنهاد کردندکه دسته‌جمعی به کافه«اوپیه‌دوکوشون» برویم چند تاکسی ما را باین کافه برد کافه «اوپیه‌دوکوشون» کافه رستوران معروفی است که در«له‌آل» واقع است

برود و برگردد و برای ورود بایران را هم قرار شد از پاریس برایش بگیریم.

از هتل بیرون آمدیم به «ارفرانس» رفتیم در طیاره‌های آنروز جا نبود و برای ساعت یازده فردای آن روز یك بلیط رفت و برگشت برای «رموند» خریدیم.

جشن نامزدی

حاجی اصرار کرد که قبل از رفتن «رموند» به بروکسل مراسم نامزدی را انجام دهیم.

من برای آخرین بار سعی کردم حاجی را از تصمیمش منصرف کنم ولی موفق نشدم «رموند» هم با انجام مراسم نامزدی موافقت کرد قرار شد همان شب طی مراسمی آنها را نامزد کنیم و حاجی اصرار داشت که در جشن نامزدی عده‌ای حضور داشته باشند چون دعوت ایرانی‌ها برای او خطرناك بود و ممکن بود سرو صدای قضیه بتهران برسد قرار شد من عده‌ای از دوستان فرانسوی را دعوت کنم بعد از یکساعت جستجو عاقبت یکی از کافه رستورانهای بولوار «اوسمن» یك سالن خصوصی را در اختیار ما گذاشت و پذیرائی و شام عده‌ای در حدود بیست نفررا متقبل شد

بعد از خوردن ناهار حاجی و رموند برای خریدن حلقه نامزدی رفتند و من برای دعوت مدعوین جشن با یك تاکسی براه افتادم اول بسراغ دوست سابقمان «آلیس» رفتم وقتی از ماجرا مطلع شد خیلی خوشحال شد و وعده داد که دو نفر پسر و دو نفر دختر از دوستانش را همراه بیاورد بعد از او بسراغ ژیلبرت همان دختری که در بدو اقامت حاجی در پاریس معلم فرانسه او بود رفتم او هم قبول کرد که با یکی از دوستانش بیاید تا ساعت شش بعد از ظهر در حدود دوازده نفررا دعوت کردم چون حاجی اجازه داده بود که اگر از ایرانی‌ها آدم‌هائی راز دار و توداری را دیدم دعوت کنم مهندس کاوسی را که با حاجی هم سابقا آشنائی پیدا کرده بود دعوت کردم.

چون در سالنی که اجاره کرده بودیم پیك اپ و رادیو هم بود از مهندس خواهش کردم چند تا از صفحه‌های ایرانی همراه بیاورد.

به هتل بالتیمور رفتم حاجی و رموند آنجا بودند دو حلقه نگین دار خریده بودند که پول هر دورا حاجی داده بود ولی «رموند» حاضر نشده بود که حاجی برای نامزدی لباس تازه‌ای برایش بخرد چون مدعوین را

فوق‌العاده متعجب شددرحالیکه‌مارا بداخل‌خانه‌میبرد گفت :
ـ شما که پانزده‌روزه‌رفتید چطورشد چهار پنج‌روز بیشترطول نکشید طفلك‌منیر جون‌اگرمیدانست‌منتظرشمامیشد .

حاجی باتعجب‌پرسید :

ـ مگرمنیر کجارفته ؟

ـ حالا بفرمائید توی سالن عرض‌میکنم .

وقتی مادر سالن‌خانه آنها نشستیم گفت:

ـ فردای حرکت‌شما یك‌تلگراف از تهران‌رسید که‌حال مادرش‌خوب نیست طفلك‌منیر از شدت اضطراب روی پاهایش‌بند نبود آدرس شما راهم نمیدانست که خبرتان کند تصمیم گرفت بر گردد بتهران هر کاری کردیم راضی نشد منتظر مراجعت شما بشود ما هم برایش بلیط گرفتیم دیروز عصر حرکت کرد رفت تهران الان حتماً تهران توی خانه مادرش‌نشسته... یك کاغذهم برای‌شما نوشته که‌پیش شازده‌است .

حاجی که نمیخواست بآسانی اینهمه‌خوش‌شانسی یعنی‌حرکت‌زن‌ووخامت حال مادرزن را باور کند چندبار میز بان‌مارا قسم‌داد و وقتی واقعاً مطمئن شد که زنش بتهران‌بر گشته است قیافه‌اش شگفته‌شدو گفت :

ـ خوب‌کاری کرد . آن پیرزن ممکن‌بود از دنیا برود و دخترش‌را نبیند بهرحال من‌هم تا چندروز دیگر برمیگردم .

مدتی صحبت کردیم ومنتظر شازده شدیم آمدیم چون دیروقت بود به‌هتل حاجی رفتیم منهم آنجا خوابیدم صبح حاجی شنگول‌وسرحال مرا از خواب بیدار کرد ساعت نه به‌هتل «بالتیمور» بسراغ «رموند» رفتیم . رموند بااینکه‌میدانست‌حاجی زن دارد ولی از بودن منیرسادات در پاریس اطلاع نداشت وماشب قبل ببهانه‌های مختلف‌اورا تنها گذاشته بودیم . مدتی با«رموند» صحبت کردیم قرارشد که به بروکسل بر گرددوکارهایش را مرتب کندوبپاریس بر گردد.

«رموند» دریك‌مغاره‌بزرك بروکسل صندوقدار بود و جزیك‌خواهر قوم‌خویش نزدیکی نداشت خواهرش هم شوهرداشت قرارشد از بروکسل فقط اثاثیه‌لازم خودرا بردارد و به‌مغازه‌ای که درآن‌کار میکرد اطلاع‌دهد که‌ازکارش کناره‌گیری‌میکند .

برای‌این کار دوسه‌روز وقت پیش‌بینی کردیم و قرار شد که باطیاره

حاجی خنده‌ای کردو گفت :
ـ فری جان اگر برای صابون آشتیانی هم مشتری پیدا کردی بمن بنویس .

از هتل بیرون رفتیم حاجی اصرار کرد که باطیاره بپاریس برگردیم طیاره ارفرانس ساعت چهار بعداز ظهر روز بعد بطرف پاریس حـرکت میکرد سه بلیط خریدیم و برای گردش در شهر براه افتادیم حاجی در تمام مدت مواظب گنزالس بود که به رموند نزدیك نشود گنزالس واقعاً به رموند نظرسوئی داشت و چشم از اندام وصورت او برنمیداشت حاجی هم که رسماً رموندرا «ناموس» خود . می نامید فوق‌العاده از اینموضوع عصبانی بود ولی جـرأت اعتراض نداشت . فریبرزهم برای گنزالس بـا ایما و اشاره داستانهای خارق‌العاده خود را تعریف‌میکرد . شب‌در هتل حاجی مدتی به رموند سفارش کرد که‌در اطاق خودرا از داخل‌محکم ببندد ومن‌و فریبرز راهم با اصرار در اطاق خود خواباند که بوکسور اسپانیائی از حسادت چشم زخمی باو نرساند هرچه‌من باو گفتم که‌او از موضوع اطـلاع نـدارد بخرجش نرفت‌صبح راهم بگردش‌در شهر گذرانیدیم حاجی فوق‌العاده‌شنگول بود از نقشه‌های‌خود برای ساختمان یك‌خانه‌لوکس‌در در بندصحبت میکرد. ساعت‌چهار بعدازظهر بعدازآنکه‌در فرودگاه مادرید حاجی حساب گنزالس را پرداخت و با فریبرز خداحافظی کردیم طیاره‌ارفرانس بطرف پاریس پرواز کرد مسافرت بدون‌حادثه گذشت طرف ساعت‌هشت‌بعدازظهر بپاریس رسیدیم . از فرودگاه به گارهوائی انوالیه رفتیم اثاثیه راگرفتیم وبیرون آمدیم .

در هتل« بالیتمور» واقع‌در خیابان «کلبر» یك اطاق برای رموند گرفتیم قرار شد ساعت نه‌صبح‌فردا بسراغ او برویم‌و برای کار ها تصمیم بگیریم من‌و حاجی به‌هتل «پی‌یر پرومیه‌دوسر بی» رفتیم اثاثیه راگذاشتیم برای دیدن‌منیرسادات بطرف‌منزل «شازده» براه افتادیم من‌در راه‌مدتی با حاجی راجع به تصمیم او صحبت کردم ولی عزم او راسخ بود و مصمم بود که اگرلازم‌باشد حتی زنش‌را طلاق بدهد من‌شرم داشتم که چشم در چشم منیرسادات بیفتد . چند دقیقه بعدزنك درخانه شازده‌را زدیم .

خبر غیر منتظره

خانم «شازده» در را بروی ما باز کرد . از دیدن ما باین زودی

عصبانی شد با قیافه برافروخته بطرف اطاق مجاور که گنزالس در آن خوابیده بود رفت‌ولی مثل اینکه ازدیدن‌هیکل غول‌آسای گنزالس ازفکر تنبیه او منصرف‌شد بطرف ما برگشت و گفت .

ـ همین الان‌یارورا جواب‌میکنم .

من گفتم :

ـ حاج آقا «خوزه»را چکارمیکنید ؟

حاجی یکه‌ای خوردو گفت :

ـ راست گفتی‌من صبح تاحالا از بس توی فکر رموند بودم‌آن‌یکی نره‌خررا فراموش کرده بودم بعد مدتی بفکر فرو رفت یکباره سر بلند کردو گفت :

ـ فهمیدم چکار باید کرد : ردا بر میگـردیم بپـاریس اصولا از مادرید خسته شده‌ام...

ـ حاجی آقا ماهنوز هیچجا را ندیده‌ایم وانگهی ممکن است‌رموند راضی نباشد .

حاجی خطاب به رموند گفت :

ـ فردا ... پاریس ... شما قبول ؟

رموندباقیافه گشاده‌ای‌پیشنهاد حاجی‌را پذیرفت من‌وقتی توافق آنها را درهمه امور دیـدم بیش‌از پیش از منصرف شدن از ازدواج نـا امید شدم .

حـاجی گفت :

ـ ایرج جون اگر تو میخواهی بمانی‌بمان مانعی ندارد ... ولی‌یادم نبود تواگر نباشی‌همه کارها بهم میخورد تودر رتق وفتق‌امور یدطولائی داری ... نخیر توهم باید بیائی

وقتی فریبرز به‌هتل برگشت وباوگفتم که خیال داریم فردا حرکت کنیم خیلی‌متعجب وناراحت شد واصرار کرد که لااقل رموند را ازمراجعت منصرف کند ولی موفق نشد عاقبت گفت :

ـ من در حال میمانم‌اصولا یك کارها شخصی هم اینجا دارم‌ازطرف شرکتمان میخواهم با بعضی شرکتهای تجارتی اسپـانیاقراردادهائی ببندم گمان میکنم بتوانند برای ما مشتری خوبی باشد .

من گفتم :

ـ فری‌جان باز دروغ گفتی ... تو محصلی یا تاجر ؟

- من یك خانه قشنك ... خیلی قشنگ برای شما ... یك ماشین کادیلاك ...

رموند آهسته دست خودرا ازدست او بیرون کشید لبخندی زد و گفت :

- عجله نکنید ما هنوز که زن وشوهر نشده ایم .

در اینموقع یك تاکسی خالی رسید فریبرز و گنزالس راهم که جلوتر از ما راه میرفتند صدا زدیم وسوار شدیم و بهتل برگشتیم من تمام مدت در فکر بودم . با اینکه دیگر امیدی نداشتم بتوانم حاجی را از این فکر منصرف کنم ولی باز در جستجوی راه حلی بودم . درهتل بعد از خوردن ناهار فریبرز برای گردش در شهر بیرون رفت من و سایرین باطاق حاجی رفتیم گنزالس روی تختش دراز کشید و بخواب رفت من بحاجی بفارسی گفتم :

- حاج آقا شما از نظر اخلاقی ملزم هستید که به رموند بگوئید که زن دارید چون بعداً خواه ناخواه می فهمد .

بحث باحاجی دراین مورد مدتی ادامه پیدا کرد عاقبت راضی شد و با ترس ولرز تمام موضوع را برموند گفت رموند خنده ای کرد و گفت:

- من موضوع را میدانستم فریبرز جریان را برابم گفته است . ولی من اهمیت نمیدهم در اینجاهم خیلی از مرد ها دو زن دارند فقط چون قانون بآنها اجازه نمیدهد در عین حال دو زن شرعی داشته باشند یکی از آنهارا عقد نمیکنند . البته باید برای من زندگی جداگانه ای درست کند چون حاضر نیستم در حرمسرا زندگی کنم . من مشرق زمین را بیش از اندازه دوست دارم ...

من که امیدوار بودم موضوع زن داشتن حاجی رموندرا از فکر ازدواج با او منصرف کند باز تیرم بسنك خورد . ناچار تسلیم شدم با خود فکر کردم که عجالتاً نباید زیاد پافشاری کرد شاید بعداً خودشان منصرف بشوند.

نظر سوء

صدای نفیر گنزالس گوشخراش شده بود باطاق مجاور رفتیم رموند گفت :

- من از این گنزالس میترسم چون دیشب تاحالا نگاههای بدی بمن میکند .

حاجی موضوع را نفهمید وقتی جریان را برایش بفارسی گفتم واقعاً

حاجی بلافاصله گفت :

ـ اگر یکنفر ایرانی مثلا بسن من از شما در خواست ازدواج بکند وبخواهد شما را بایران ببرد چطور ؟

رموند بقهقه خندید منهم خنده‌ام گرفت حاجی چشم بصورت «رموند» دوخته و با بی‌صبری منتظر جواب اوشد ...

موقعیت حساس

من از جواب منفی «رموند» اطمینان داشتم ولی بر خلاف انتظار من گفت :

ـ بله قبول میکنم .

من از فرط تعجب برجاخشك شدم فکر کردم که چون حاجی درست نمیتواند مقصود خودرا بفهماند و با فرانسه سرودست شکسته‌ای حرف میزند رموند مقصود اورا نفهمیده‌است گفتم :

ـ رموند شما مقصود حاجی‌را نفهمیدید او از شما میپرسد حاضرید با او ازدواج کنید و بایران بروید .

رموند باقیافه خیلی جدی گفت :

ـ منهم خوب فهمیدم و جواب دادم بله قبول میکنم .

ـ خوب فکر کنید رموند ، در ایران خیلی ناراحتی‌ها خواهید داشت در ایران ...

حاجی صحبت مرا قطع کرد در حالیکه چشمهایش از شدت شعف و خوشحالی میدرخشید بفارسی گفت:

ـ خدا شاهده ایرج اگر بخواهی سوسه بیائی دیگر نه من نه تو ...

ـ آخر حاج آقا هیچ فکر میکنید چکار میکنید ؟

ـ بله خیلی خوب می فهمم چکار میکنم من اصلا باین قصد آمدم فرنگ که‌یك زن بور و سفید ببرم ایران اگر زیاد حرف بزنی منیر را هم طلاق میدهم .

بعد دست رموندرا گرفت و بوسید و گفت:

ـ الهی دور زنم بگردم ... الهی دردو بلای پاشنه کفشش بخورد توی‌حاجی ... الهی‌دورسر تا پاش بگردم .

بعد بفرانسه برموند گفت :

من این گاوبازها را بشاگردی هم قبول ندارم . من آنموقعی که در امریکای جنوبی بودم ...

من رشته صحبت اورا قطع کردم وصحبت دیگری را پیش کشیدم چون میدانستم که هرگز پا به امریکا نه شمالی و نه جنوبی نگذاشته است و داستانهای جعل اودست کم یکساعت طول میکشید .

دراین موقع حاجی دستمال گردن «رموند» رااز فریبرز گرفته اوهم بنوبه خود شروع بگاوبازی باهمان گاو ماده کرده مدتی دستمال را این طرف وآنطرف گاو تکان داد ولی گاو بکار خودش مشغول بود گاهی نگاه بیحالتی بحاجی وما میانداخت ..

حاجی همه حرکات گاوبازرا که درمیدان بازی دیده بود تقلیدمیکرد ودور خود میچرخید ما باکمال بیحوصلگی بحرکات او نگاه میکردیم فریبرز هم مثل یك مربی درکنار ایستاده باو دستور میداد که نزدیکتر برد وقتی حاجی خوب بگاو نزدیك شد گاو که واقعا حوصله اش ازاین حرکات سررفته بود باسرضربه شدیدی بقسمت تحتانی حاجی زد که صدای ناله اش را بلند کرد .

چند دقیقه اورا در کناری نشاندیم تاحالش جا آمد و دوباره براه افتادیم .

دامنه صحبت بایران کشید « رموند » اظهار علاقه غریبی بایران میکرد ومیگفت که آرزوی دیدن آنرا دارد اصولا مشرق زمین را خیلی دوست داشت .

گنزالس فریبرز را بصحبت گرفته بود وازما چند قدم عقب تر راه میآمدند حاجی باجملاتی سرودست شکسته با رموند بفرانسه صحبت میکرد وآن قسمتهائی را که مفهوم نبود من ترجمه میکردم ، ضمن صحبت حاجی گفت :

ـ مادموازل «رموند» اگر یکنفر ازشما دعوت کند که بایران بروید میروید یانه ؟

رموند لبخندی زدو گفت :

ـ باکمال میل میروم .

ـ اگر دعوت کند که بروید آنجا برای همیشه بمانید چطور .

ـ آنهم باکمال میل حاضرم .

گوشخراشی ازاین ماجرا میخندید بطوریکه حاجی عصبانی شدو گفت:

– این نره خرهم سوهان روح ما شده . خدا شاهده اگر ازش نمی ترسیدم یك سیلی بهش میزدم که تاعمردارد ازخنده بیفتد .

آنشب فریبرز را که نمیخواست باطاقش برگردد و تنها بخوابدبین حاجی و گنزالس خوابانیدیم .

ماباطاق خودمان برگشتیم وخوابیدیم .

ساعت هشت برای خوردن صبحانه بسالن هتل رفتیم گنزالس با فریبرز خیلی رفیق شده بود وباشاره سرودست باواوصحبت میکرد وصحبت کنان باندازه ماچهارنفر غذا خورد .

بعد ازصبحانه بنا بهپیشنهاد فریبرز برای دیدن نمایش گاوبازی که اعلانش درراهرو هتل دیدهمیشد ازهتل بیرون رفتیم .

تاکسی ما را بیك میدان بزرك گاوبازی کهدردو کیلومتری خارج شهر واقع بود برد .

حاجی ازگاو بازی خیلی کیف کرده بود وبا کمال شدت برای « پدروساشز» قهرمان گاوبازی آنروز دست میزد طرف ساعت یازده و نیم بود که مراسم بپایان رسید وچون جمعیت زیاد بودوتاکسی پیدا نمیشد قدم زنان بطرف شهر براه افتادیم .

فریبرز شروع بتعلیم اصول گاوبازی بحاجی کرده بود دستمال قرمز رموند راگرفته وحرکات آنرا بهحاجی یاد میداد .

درکنار یك مزرعه یك گاو ماده مشغول چریدن بود فریبرزدستمال راجلوی اوگرفته و «نورو» گویان اورا دعوت به مبارزه میکرد حاجی هم باتحسین وتمجید حرکات اورا نگاهمیکرد .

من گفتم :

– ورنجان اینقدر معطلمان نکن توکه گاوبازی بند نیستی وانگهی این گاو شیرده است نه گاو وحشی مخصوص گاو بازی .

فری گفت :

– منهم میدانم گاو شیرده است ولی میخواهم اصول آنرا بحاجی یاد بدهم .

گاوبازی را هم خیلی خوب بلدم حالادیگر منازدل ودماغ افتادهام آنوقتها صددفعه گاوبازی کردهام .

ـ آی ... آی ... مردم مرا بلند کنید استخوانهایم خردشد .

حاجی باشنیدن صدای‌فریبرز سرازلحاف بیرون آورد ویکباره‌قهقهه خنده راسرداد بعد از او بگنزالس‌ورموند وخانم فرانسوی ومن به‌ترتیب خنده شدیدی دست داد .

فریبرز ازدیدن خنده ما فریادی ازعصبانیت کشـید وبا زحمت زیاد بلند شد نشست وگفت :

ـ خجالت نمی کشید ... بی انصاف ها این نره غول نزدیك بود مرا خفه کند .

من زیر بغل اورا گرفتیم که‌ازجا بلندش کنـم ولی ظاهرا مفاصل بدنش درد میکرد گنزانس وقتی دید ما نمیتوانیم او را بلند کنیم بغلش کرد وروی یك مبل راحتی گذارد .

من‌ازحاجی ماجرا راپرسیدم گفت:

ـ واله من‌سردرنمیاورم ...

من‌خواب بودم یکباره دیدم یك دستی خوردبیازویم چشم باز کردم دیدم یك‌آدم بلند قدی بالای سرم‌ایستاده یك شیشه‌هم توی دستش است‌از ترس داشتم سکته‌میکردم فریاد زدم‌گنزانس ازجاپریدوگردنش راگرفت وزدش روی تختخواب وخـودش افتـاد روش بـعد من هوار کشیدم شما رسیدند .

ازفریبرز علت رفتن بیموقع اورا باطاق حاجی پرسیدم گفت :

ـ من‌خوابیده بودم‌مثل‌اینکه یك‌صدائی بگوشم خوردوحشت کردم... البته نه برای خاطر خودم بلکه بـرای خاطر حاجی ، آمدم ببینم وضع ازچه قرار است.

بحاجی دست‌زدم فریاد کشید بعد هم این نره خر مرا گرفت‌انداخت روی تخت وخودش را انداخت روی من خوشبختانه فنرهای تخت نرم بود وگرنه له شده بودم .

من‌ازمجموعه شرح وبسط وقایع کشف کردم که فریبرز از تنهائی وحشت کرده وبرای خوابیدن دراطاق حاجی شیشه ویتامین «ب» را که هیچوقت ازخود جدا نمیکرد برداشته وباطاق او رفتـه است ولی فرصت نکرده است موضوع ملاقات دیروقت خودرا باطلاع حاجی برساند .

گنزالس که بکوچکترین موضوعی خنده اش میگرفت با صدائی

صداهای داخل اطاق درهم ومبهم بود ونمیشد تشخیص داد قضیه از چه‌قرار است من‌ورموند در کمال اضطراب چند کلمه ردوبدل کردیم عاقبت دراطاق بازشد .

من‌اولین‌کاری که کردم روشن کردن چراغ بود وضع اطاق خیلی عجیب بود صندلی‌ها ومیزها برگشته ولحاف وملافه حاجی کف اطاق بود حاجی رنك وروئی پریده تر ازرنك میت داشت بعداز باز کردن در بروی ما روی تخت افتاد گنزالس روی‌پشت درتختخوابش دراز کشیده ودست‌ها وپاهارا باز کرده بود من ازاین وضع‌سردر نیاوردم گفتم:

– حاج آقا مامردیم ازاضطراب، چه‌خبرشده؟

– خو ... خو ... خو ... آمده بود ... بالای سرمن ... گمانم ... گمانم ... گنزالس گرفته باشدش ...

من بطرف گیزالس برگشتم وگفتم :

– شماکسی‌را گرفته‌اید ؟

گنزالس خنده صداداری کردو گفت:

– بله ... اینجا زیر تنه من‌است .

من گفتم :

– پس بلندشو بدهمیش دست پلیس.

حاجی فریاد زد :

– نه جانم... نه‌آقا ... چی‌چی بلند بشود . مردیکه بطری اسید دستش است‌خودم دیدم.

گنزالس هم مرتبا میخندید وگاهی‌قسمت تحتانی بدنش راتکانی میداد باحرکت اوصدای ناله خفه‌ای اززیرلحاف‌شنیده میشد .

گنزالس آنمردرا روی تخت ولحاف‌را روی او انداخته و خودش روی لحاف دراز کشیده بود .

بازحمت اورا راضی کردیم که ازجاتکان بخورد حاجی سرش رازیرلحاف کرده بودکه اگر آنمرد قصد اسید ریختن کرد باو صدمه‌ای نخورد من هم یك صیدلی آماده داشتم که‌اگر خواست تمرد کند درمغزش خرد کنم. گنزالس بلند شد مشت خودرا گره‌کرد وبادست چپ لحاف راپس زد صدای ناله شدیدی بلندشد یکباره از تعجب برجای خشك شدیم چون بجای «خوزه» فریبرز را درتختخواب گنزالس دیدیم روی پشت افتاد بود وناله کنان گفت :



یولاند



کارول



مومو

«گنزالس» آماده کند ولی حاجی وفریبرز بمحض اینکه از تصمیم من با خبر شدند باکمال شدت اعتراض کردند حاجی گفت:

– ایرج جون این چه حرفی است میزنی من این آدم را اجیر کرده‌ام که محافظ من باشد توی اطاق من بخوابد . .

فریبرز گفت :

– حاج آقا برای شما شایسته نیست این آدم توی اطاق شما بخوابد من حاضرم اورا توی اطاق خودم بخوابانم .

حاجی گفت:

– نه جانم . من میدانم مقصود توچیه .

تو میترسی مبادا «خوزه» بسراغمان بیاید میخواهی « گنزالس » هوایت را داشته باشد .

ولی اینرا بدان که «خوزه» بشماها کاری ندارد من نظر « خولیا » را گرفته بودم ازمن خوشش آمده بود خوزه هم برای من خط و نشان کشیده . . .

من مرافعه را کوتاه کردم بگارسون دستور دادم که یك تخت در اطاق حاجی بگذار چنددقیقه بعد دستور انجام حاجی و « گنزانس » به اطاقشان ومن وفریبرز رموند هر کدام باطاق خودمان رفتیم اطاق من و فریبرز وحاجی سه اطاق مجاور هم بود .

اطاق فریبرز بین اطاق من وحاجی قرار داشت واطاق رموند رو بروی اطاق ما درآنطرف راهرو قرار داشت بین اطاق فریبرز و حاجی یك دروجود داشت که ازطرف اطاق فریبرز چفت میشد .

حاجی موقع ورود باطاق فریبرز اصرار کرد که درو پنجره اطاقش را محکم ببندد که ازطرف اطاق او خطری برایش پیش نیاید .

چنددقیقه بعد سروصداها خوابید ومن بعدازحوادث هیجان انگیز آن شب بخواب عمیقی فرورفتم .

هنوز یکساعت نگذشته بود که ناگهان صدای چندفریاد و افتادن صندلی ومیز وصداهای مبهم دیگر از طرف اطاق حاجی مرا از خواب بیدار کرد باعجله ازجا پریدم وحشت زده بطرف اطاق او دویدم. ...

باشدت در اطاق حاجی رازدم دراین موقع «رموند» ویك زن فرانسوی که درطبقه مااطاق داشت ازشنیدن سروصدا بیدار شده و از اطاقشان بیرون آمدند.

ـ آقای «گنزالس» را بشما معرفی میکنم.
نگاه همه ما متوجه تازه‌وارد که کنار میز ایستاده بود شد. قد و قامت وهیکل آقای «گنزالس» مافوق حدس ما بود.
قد او شاید درحدود دومتر وپهنای شانه او به اندازه شانه دو نفر آدم معمولی بود قیافه اوعلی رغم بینی پهن وفرو رفته کوفته زننده نبود چند کلمه ای فرانسه میدانست.
باتبسم سرمیز ما نشست گارسون ماجرارا برای اوگفت وجواب‌او را برای ما ترجمه کرد.
آقای گنزالس حاضر شده بود درمقابل مقرری روزی‌ده‌دلاردرمدت اقامت مادر اسپانیا شغل محافظ مارا قبول کند. حاجی دستور داد بسلامتی آشنائی‌ما یك‌بطری دیگر شامپانی باز کنند.

محافظ مخصوص

صحبت وخنده مجددا شروع شد رنك حاجی وفریبرز سر جا آمد و صدای‌آنها بحالت طبیعی برگشت.
موقع حرکت رسیده بود یك‌گارسون را فرستادیم یك تاکسی دم درکاباره بیاورد حاجی انعام خوبی به‌گارسون که «گنزالس» را بما معرفی کرده بود داد وبلند شدیم.
«گنزالس» قبلا ازدربیرون رفت وباطراف نگاهی انداخت و بما اشاره کرد که میتوانیم خارج‌شویم.
حاجی «رموند»راعقب‌سوار کرد خودش وسط نشست و«گنزالس» راهم طرف دست راست خودنشاند من وفریبرز هم جلو نشستیم و بطرف هتل براه افتادیم.
بنابااصرار حاجی برای احتیاط شیشه‌های اتومبیـل را بستیم در راه «گنزالس» که آدم خوش خنده‌ای بود درحالیکـه نیشش باز بود با چند کلمه فرانسه ای که میدانست بکمك اشاره گفت که اگر «خوزه» نگاه چپ بما بکند استخوان های اورا خورد خواهدکرد و برای اینکه مطلب را بهتر بما بفهماند زیر سیگاری فلزی اتومبیل را ازجـا درآورد ومیان مشت خودکه باندزه سریك آدم بود بایك فشار له‌کرد واز پنجره بیرون انداخت وباصدای بلند خندید خوشبختانه راننده متوجه‌نشد.
وقتی به‌هتل رسیدیم من‌پیشخدمت راصدا زدم که تك اطاق بـرای

حاجی عقیده داشت که اگر اوفریادنزده‌وفرمان‌توقیف آنمرد را در آخرین لحظات نداده بود ما همه از بین رفته بودیم.

سر میز خودمان بر گشتیم‌مقداری آب‌لیمو از گارسون‌خواستیم‌خوردن آب‌لیمو کمی حالمان‌راسرجا آورد‌مو‌ند که‌هنوز رنگ‌رویش سرجا نیامده بود خطاب به فریبرز گفت:

ـ قهرمانی شمارا هم دیدیم.

من جمله‌را برای‌فریبرز ترجمه کردم باقیافه ناراحت‌و بی‌حوصله گفت:

ـ این چه حرفی است میزنید آخر وزنم با وزن این نره خر یکی نیست اوسنگین وزن است ومن خروس وزن... وانگهی من عادت ندارم توی‌کافه دعوا کنم مردم را ناراحت کنم اگر توی کوچه بود پدرش را درمیاوردم...

من گارسون را صدا زدم از اومعنای این مرافعه آنمرد با رقاصه را پرسیدم بعداز اینکه‌ازجانب‌صاحب کاباره‌ازجریان‌اظهار تأسف کرد گفت:

ـ اینمرد اسمش «خوزه» است یکی از قاچاقچی‌های معروف مواد مخدره است آدم‌خیلی خطرناکی‌است واز دوسال پیش عاشق «خولیا» شده است ولی «خولیا» باوتوجهی ندارد واز اوخوشش نمیآید.

دوسال پیش خولیا توی یك کاباره دیگر کار میکرد اینمرد هرشب مزاحمش میشد حتی یکبارخولیا را سر میز یك مهندس اسپانیائی دیده‌بود وشب بعد دریك کوچه‌تاریك یك شیشه‌آسید بصورت آنجوان بدبخت‌ریخت بیچاره از شکل آدم برگشت خوزه را هم دستگیر کردند وبدو سال حبس محکوم شد تازه پانزده روزاست از زندان بیرون‌آمده حالا بد نیست‌شما احتیاط کنید وقتی گارسونها از کافه بیرونش میکردند فریاد میزد و میگفت که انتقامش را از شما میگیرد.

در این موقع گارسون را از میز دیگر صدا زدند رنك وروی من و رموند پرید حاجی وفریبرز چون فرانسه‌نمیفهمیدند متوجه موضوع نشدند وقتی موضوع را برای آنها هم گفتم رنك ورویشان مثل گچ سفیدشد‌حاجی گفت:

ـ منکه بروح پدرم‌از اینجا تکان نمیخورم.

من گفتم:

ـ حاج آقا اینکه‌حرف نمیشود باید یك‌فکر دیگری کرد.

هر چهار نفر بفکر فرورفتیم با قیافه‌های وحشت زده یکدیگر را نگاه‌میکردیم‌سکوت‌مرگباری‌اطراف‌مارا فرا گرفته بود...

فریبرز که متوجه شد من بفرانسه راجع باوصحبت کرده‌ام سرش را پائین انداخته بود ولی رموندا ورا صدا زد و با چند کلمه انگلیسی که میدانست اعتراضی را که بمن کرده بود باو هم کرد ولی فریبرز هر کلمه را چندبار پرسید و تکرار کرد یعنی درست نمیفهمد عاقبت رموند بمن گفت که موضوع را بفارسی باو بگویم وقتی جریان را باو گفتم ناچار شد قد علم کند ازجا بلند شد بدون اینکه بطرف آنمرد که ساکت در کنار بـار ایستاده و بـا چشمهای غضب آلود ما را نگاه میکرد برود بانگلیسی با لحن تندی شروع بگفتن جملاتی خطاب باو کرد ودر اینموقع آنمرد یك باره مثل کوه آتش فشان شروع بفوران کرد نعره مهیبی کشید یك بطری را از روی بـار بر داشت و با کمال شدت روی لبه بار زد بطوری که فقط گردن و نصف بطری دست اوماند و بقیه آن خورد شد و بر زمین ریخت و با چشمهـا و قیـافه مخوفی بطرف میز ما براه افتاد در آن واحد رموند وحاجی وفریبرز و من فریاد زنان ازجا پریدیم و بطرف ارکستر فرار کردیم چون دو کنار ارکستر بسته بود هر کدام پشت یکی از افراد ارکستر پنهان شدیم مشتریها نه‌تنها برای کمك بما از جا تکان نخوردند بلکه همه آنها روی لبه صندلی نشسته و آماده فرارشدندحاجی باصدای بلندمرتباً میگفت :

«یاقمر بنی هاشم.»

فریبرز پشت کیتاریست مخفی شده واز فرط وحشت صدا از گلویش بیرون نمیآمد من در مخفی گاه خود در جستجوی چوب یا چماقی بودم که اگر آنمرد بما رسید از خوددفاع کنم وجز یك آرشه ضعیف ونحیف ویولون چیزی پیدا نکردم .

خوشبختانه آنمرد در حال طبیعی نبود وخط سیرش کج ومعوج بودو برای رسیدن بما وقت بیشتری لازم داشت درست موقعیکه آنمرد بچهار پنج متری ارکستر رسیده بودحاجی فریادزد :

ـ آخر بی انصافها بگیریدش ...

وتصادفا در همین موقع دوسه نفر از گارسون‌ها از عقب خود را روی آنمر انداختند و بطری را از دست اوخارج کردند ما کمی قد راست کردیم گارسونها آنمرد را درحالیکه نعره‌های مهیبی میکشید تا دم در کافه بردند وبمیان کوچه پرتابش کردند.

ما با حالت خراب ورنگهای پریده ازمخفی گاههای خود بیرون آمدیم

ـ مغزقلم‌پو ته کی یه‌رو .

خولیاخندیدوازمن پرسید:

ـ این کلمه‌ای‌را که‌قبل‌ازجمله‌اسپانیائی مرتباً میگویدچیست ؟

من‌ناچار «مغز قلم» را تفسیر کردم البته معنی مجازی آنرا گفتم از این لحظه خولیا اسم حاجی را «مغز قلم» گذاشت وهر بارحاجی راباسم مغز صدا میزد حاجی نیشش راتابنا گوش بازمیشدومیگفت :

«الهی درد وبلایت بخورد توی‌کاسه سر مغز قلم».

رموند با اینکه از این جملات حاجی چیزی نمیهمیدولی از قرائن حدس میزد که در اطراف‌چه موضوعی دور میزند . چون خولیا میخواست برای عوض کردن‌لباس واجرای قسمت دوم برنامه برود گیلاس خود رابلند کرد وگفت :

ـ بسلامتی‌مغزقلم .

موقعیت خطرناك

در اینموقع ناگهان دستی از کنار سر خولیا پیش‌آمد وباخشونت‌و شدت گیلاس‌رااز دست اوگرفت وبر زمین‌گوبید از صدای شکستن‌گیلاس تمام نظرها متوجه میز ما شد ما سر بلندکردیم مرد تنومندی بالای سرما ایستاده وبا چشمهائی مثل دوکاسه خون سرخ بخولیا نگاه میکرد قبل از اینکه ما فرصت اعتراض‌پیدا کنیم گفتگوی شدیدی بین تازه وارد وخولیا به‌زبان‌اسپانیائی شروع‌شد.

ما ازگفتگوی آنها چیزی‌نفهیدیم ولی از لحن وحرکات سر ودست پیدا بود که با هم تعارف نمیکنند ومرافعه سختی در جریان است این گفتگوی تند خیلی کوتاه بود چون خولیا با حالت عصبانی بلند شد واز در کنار سن بیرون‌رفت‌وآنمرد در حالیکه نگاههای غضب‌آلودوحشیانه‌ای بماميانداخت‌چندقدم‌ازمادورشد.ریموندبالحن‌سرزنش‌آمیزی گفت :

ـ واقعاً خجالت‌آور است این خانم سر میز ما نشسته بود واین‌مرد باو توهین کردوشماسه نفرمرد یك کلمه‌باو نگفتید که‌چرااینقدر بی‌ادب‌است.

من گفتم :

ـ آخر خانم‌شما این‌اسپانیائیها را نمیشناسید اگر حرفی باومیزدیم ممکن بود یکی از ما را بکشد وانگهی‌تا قهرمان کشتی ژاپنی‌اینجاهست من‌چکاره‌ام.

ـمن نظرش را گرفته‌ام الهی تصدق اون ادا واطوارش برم ایـرج جون بعد از رقص دعوتش کن بیاید سر میز ما یك گیلاس‌شامپانی بخورد .

فریبرز هم در تأئیدخواهش حاجی گفت :

ـ حالا که حاج آقا میل دارند بد نیست دعوتش کنیم یك دقیقـه سر میز ما...

حاجی با نگاه التماس‌میکرد که خواهش اورا رد نکنم . وقتی‌رقص تمام شد من در حالیکه دست میزدم با اشاره دست و چشم‌کارمن را دعوت کردم که سرمیز بیاید .

امید نداشتم دعوت ما را قبول کند ولی دخترك بعد از اینکه دست زدن مردم آرام شد بطرف میز ما آمد حاجی ومن تمام قد بلند شدیم وباو جا تعارف کردیم کارمن زبان فرانسه را تا حدی میدانست بمحض نشستن‌با کمال گرمی شروع بصحبت کرد گفت که اسم اصلیش «خولیا آرمانه»است و«کارمن‌دوکاستیلا»اسم‌مستعار آرتیستی اوست «خولیا» ضمن صحبت‌متوجه شده بود که حاجی بیش از حد سرا پای اورا ورانداز میکند از این جهت برای اوناز وعشوه گری میکرد گاهی دستش را میگرفت ومیخندید .

حاجی مرتب باوشامپانی تعارف‌میکرد درموند هم گاهی از «خولیا» سؤالی میکرد . حاجی در حالیکه گیلاس پنجم یـا ششم شامپـانی را سر میکشید بمن گفت:

ـ ایرج جون از این مغز قلم بپرس به اسپانیائی جمله«شمـا خیلی خوشگل‌هستید»راچه‌میگویند .

ـ ببخشید خانم به اسپانیائی جمله«شما خیلی خوشگـل هستید» را چه‌میگویند .

خولیا لبخندنمکینی‌زدو گفت :

ـاوستداس‌موی‌ارموسا.

حاجی که با دقت بجواب«خولیا» گوش‌میدادخطاب‌بخوداو گفت:

ـمغز قلم‌اوستدس‌موی‌ارموسا !

خولیا به‌قهقهه‌خندید و گفت :

ـدرست گفتیداما بدتلفظ میکنید .

حاجی باز از من‌خواهش کرد که از خولیا بپرسم جلمه من ترادوست دارم» را بـه اسپانیائی چه میگویند وقتی «خولیا» اصطلاح اسپانیـائی آنرا گفت بلافاصله‌حاجی تکرار کرد:

ـ فری‌جان ، با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی ـ ما خود شکسته ایم چه باشکست ما .

ارکستر شروع بزدن کرد حاجی با یك زن مو سیاه اسپانیائی که روبروی میز ما با دوسه نفر مرد نشسته بود . نظر بازی میکرد من وقتی متوجه این موضوع شدم بازوی اورا گرفتم و گفتم:

ـ حاج آقا دستم بدامنتان مواظب باشید اسپانیائیها مثل فرانسویها نیستند اینها مثل خودمان خیلی غیرتی وجوشی هستند باین زن نگاه نکنید یك بدبختی امشب ببار میآید .

حاجی نگاهی بطرف آن زن وهمراهانش انداخت و گفت:

سك کی باشند! پدرشان را درمیآورم .

ولی علیرغم توپ وتشر از حرف من وخطری که اورا تهدید میکرد کمی مرعوب شد واز نظر بازی با آن زن منصرف شد . چند دقیقه بعد یکی از افراد ارکستر بزبان اسپانیائی ورود رقاصه را اعلام کرد تمام جمعیت سالن شروع بدست زدن کردند

بطوری دست میزدند و پا بزمین میکوبیدند که شیشه‌ها روی میزها تلوتلو میخوردند .

ما چشمها را به دری که باید رقاصه از آن وارد شود دوخته حاجی گردن کشیده ومرتب میگفت :

ـ بیا دیگه مغز قلم ، منتظران را بلب آمد نفس ...

کارمن

انتظار بپایان رسید .رقاصه کاباره با لباس مخصوص و گوشواره‌های درشت روی صحنه ظاهر شد . مشتریان کاباره از دست زدن خسته نمیشدند «کارمن» با اشاره سر ودست از آنها تشکر میکرد شاید در حدود بیست وچهار پنجسال داشت فوق‌العاده خوشگل بود چون ما خیلی نزدیك پیست رقص بودیم اورا بخوبی میدیدیم در سرا پای او کوچکترین نقصی مشاهده نمیشد عاقبت مردم آرام شدند کارمن شروع برقصیدن کرد حاجی محو تماشای جمال اوشده بود من وفریبرز هم چهار چشم قرض کرده بودیم وحرکات موزون وقشنك اورا تماشا میکردیم ودر تمام مدت رقص کارمن بما نگاه میکرد ولبخند میزد . عاقبت حاجی طاقت نیاورد ساکت بماند در حالیکه از شدت شوق دست بهم میمالید گفت:

زن بیشتر وجود نداشت و اغلب سرمیزها چندمرد با هم نشسته بودند و چشمهای اغلب آنها بر اثر افراط درمشروب سرخ شده بود. وقتی ما وارد شدیم تمام آنها برگشتند و مارا باکمال دقت ورانداز کردند یك پیشخدمت مارا سریك میزگرد نزدیك محل ارکستر برد ، نشستیم من نگاهی باطراف انداختم و گفتم :

– بچه‌ها مثل اینکه بدجائی آمدیم . اینجا فکر نمیکنم جای آدمهای حسابی باشد .

رموند گفت:

– ماکاری بکارکسی نداریم وانگهی اینجا کسی مارا نمی‌شناسد.

– آخر ممکن است یکساعت دیگر دعوا مرافعه‌ای بشود و دوسه‌تا بطری توی‌سرهر کدام ازما بشکنند .

رموند لبخندی‌زد در حالیکه اشاره‌ای به‌فریبرز میکرد گفت:

– اگر دعوا هم بشود ترسی نداریم قهرمان کشتی ژاپنی با ما است‌از پس‌هم برمیآیند .

من با چشمهای گرد فریبرز را نگاه کرده و بفارسی باو گفتم:

– ببنیم جان فری ... قهرمان کشتی ژاپنی تو هستی ؟ از کی تاحالا ؟

فری با خونسردی گفت.

–اگر میشنیدی حسن یا حسین یا تقی قهرمان کشتی است هیچ‌تعجب نمیکردی ولی چون‌مرا میشناسی و قوم خویش‌هستیم بنظرت عجیب میآید که من قهرمان کشتی باشم میخواهم بدانم من چه کسر دارم که‌نمی توانم‌قهرمان کشتی باشم ؟ اگرباور نداری از«رموند» بپرس‌او که‌زن یکی بهترین‌دوستان‌من بوداز همه‌چیز اطلاع دارد .

من‌ازرموندجریان‌را پرسیدم گفت :

– بله وقتی از لندن بپاریس میآمدیم در ترن برایم تعریف کرد که قهرمان کشتی ژاپونی است‌واگر بابیست‌نفرهم دعوا کند همه رازمین‌میزند.

فریبرز با قیافه خیلی جدی بمن نگاه میکرد بطوریکه من کمی‌جا خوردم و باخود گفتم : اگر واقعاً قهرمان کشتی باشد نباید زیادسر بسرش گذاشت ممکن است خطر داشته باشد . در این موقع حاجی نگاهی بفری انداخت لبخندی‌زدو گفت :

اطاقهای ما همه‌رو بحیاط بازمیشد ولی خیلی مرتب و تمیز بود بعداز رفتن بحمام و شستشوی سرو بدن در سالن هتل صبحانه خوردیم تقریباً تمام پیشخدمت های هتل زبان فرانسه میدانستند.

چون خیلی خسته بودیم باطاقها رفتیم و خوابیدیم نزدیك ظهر بلند شدیم وبرای خوردن ناهار برستوران هتل رفتیم.

یك غذای مرکب از برنج و ماهی و گوشت وسبزی جات که همه را در هم کرده بودند برای ما آوردند.

بعد از ناهار به آدرسی که رحیم کلیمی بماداده بود رفتیم وحواله او را داده مقداری «پزتا» پول اسپانیائی گرفتیم حاجی مقداری دلار ولیره اسکناس نیز همراه آورده بود. و بتماشا و گردش درشهر مشغول شدیم.

شهر مادرید لطف وزیبائی خاصی دارد و شبیه هیچ کدام از شهرهای اروپا نیست حتی در بناهای اروپائی یك چیزی از معماری شرقی واسلامی دیده میشود چیزی که خیلی نظرمارا جلب کرده بود ارزانی فوق العاده اجناس از قبیل پارچه و کفش و غیره بود.

ولی از قرار معلوم نان جیره بندی بود و هرنفر روزانه در حدود سیصدگرم نان میتوانست مصرف کند.

حاجی اصرار عجیبی داشت که بدیدن «کارمن» ها برویم. اینقدر گفت و تکرار کرد که ناچار شب بعد ازخوردن شام بجستجوی یك کاباره افتادیم در یك کوچه باریك تابلوی یك کاباره باعکس یك رقاصه زیبا نظر مارا جلب کرد اعلان دم در آن را بدوزبان اسپانیائی و فرانسوی نوشته بودند.

نوشته بود که «مادموازل کارمن دو کاستیلا» میرقصد.

حاجی بمحض اینکه اسم کار من را دید جلو افتاد و وارد کاباره شد ما هم بدون اینکه بدانیم چه حوادثی در انتظار ما است بدنبال او وارد کاباره شدیم.

سالن بزرك کاباره شکل منظمی نداشت در هر گوشه آن پیش آمدگیهائی وجود داشت وبعضی قسمتها سطح زمین بلند تر از سایر قسمتها مثل سکوی پهن بود که چند میز بروی آن قرار داشت. بدیوارها چند تابلوی منظره دیده میشد درفاصله هرچندمتر یك فانوس کاغذی ازسقف آویزان بود ارکستر مرکب از یکدسته پنجنفری و لباسهای محلی بتن داشتند مشتریهای کاباره هم وضع عجیبی داشتند اولا درتمام کاباره شش

بچه‌ای بنام«برنادت» ظهور کرده‌است و غاری که‌در آن این ظهور بوقوع پیوسته امروزه زیارتگاه شده است و از اطراف‌و اکناف جهان مسیحیان مرضا و عجزه خودرا برای‌طلب شفا به این شهر میآورند و در برابر غار بدعا و استغاثه برای شفا مشغول میشوند در جلوی غار مقدار زیادی چوبدست و چوب‌پا وعینك‌وغیره بدیوار آویزان‌است ومتعلق بکسانی‌است که از قرار شایع‌شفا یافته‌اند و برای تشکر و بعنوان یادبود اثاثیه یدکی خودرا بغارهدیه کرده‌اند .

حاجی‌در برابرغار روبمن کردو آهسته گفت :

ـ شاید این معجزه‌ها حقیقت داشته باشد بهرحال ضرری ندارد منهم یك‌تقاضائی بکنم .

ـ حاج آقا چه تقاضائی میخواهید بکنید . شما که مریض نیستید .

ـ نه ، اما میخواهم از صاحب و بانی این غار تقاضا کنم که بدل منیرسادات بیندازد که رفع زحمت کند و ضمناً یك‌زن خوشگل قشنك نصیب من کند که بگیرمش و ببرمش تهران . حاجی چند لحظه ساکت‌ماندو دست هارا روی سینه گذاشت واز روح پرفتوت برنادت تقاضای لطف کرد.

ناهار رادر «لورد»خوردیم وبعدازظهر بطرف «تولوز» برگشتیم. و ساعت هشت‌و نیم شب بود که باترن بطرف مرز اسپانیا براه افتادیم . درمرز از ترن فرانسوی پیاده شدیم پاسپورت ما و اثاثیه ها را بازرسی کردند سوار ترن دیگری شدیم‌و بطرف مادرید براه افتادیم مسافرت ما تا مادرید تقریباً بدون حادثه گذشت«رموند» اظهار علاقه عجیبی بایران میکرد ومیگفت آرزویش‌در زندگی اینستکه بایران برود . وتمام مدت‌از اوضاع ایران میپرسید .

در مادرید

صبح ترن وارد ایستگاه مادریدشد . حاجی از دیدن شهر مادرید دچار شعف فراوان شده بود وفقط ناراحت بود که چرا ازآن رقاصه ها با گوشواره‌های بزرك ولباس مخصوص رقص در کوچه وخیابان ها نمی‌بیند.

راننده تاکسی ما را بیك هتل بزرك بنام هتل «متروپل» واقع در خیابان باریك وپیچ‌درپیچ بنام خیابان«دون کارلوس» برد.

چهار اطاق اجاره کردیم قیمت ارزان اطاق ها مارا متعجب کرد .

من خوشم میآید زبان فرانسه رابشنوم ...

اصلا میدانید . . . « رموند » درست انگلیسی بلدنیست با شوهر مرحومش هم بزبان فرانسه صحبت‌میکردند .

چون در کوپه آنها جای خالی نبود من بحاجی اشاره‌ای کردم وبا اینکه او دل ازمصاحبت «رموند» نمیکند از کوپه آنها خارج شدیم قرار شد موقع رسیدن ترن باز همدیگر راببینم .

حاجی درراهرو گفت :

ـ اما این فریبرز هم خوشمزه‌است من آخر نفهمیدم فرانسه بلداست یانه یاآن دختره انگلیسی بلد است یانه.

اگر هیچ کدام زبان هم را نمی فهمند چطور یك سال است با هم آشنا هستند ؟

من گفتم :

ـ حاج آقا نه آن دخترك انگلیسی بلد است نه فریبرز فرانسه ولی من و شما نباید بروی خودمان بیاوریم . بصلاح وصرفه نزدیکتراست.

به کوپه خودمان برگشتیم.

نزدیك ساعت شش صبح بود که ترن در ایستگاه شهر « تولوز » توقف کرد ...

محله مسیحیان

وقتی ترن متوقف شد من وحاجی اثاثیه‌را جمع کردیم و بسراغ فریبرز و«رموند» رفتیم باهم پیاده شدیم دریك هتل مجاور ایستگاه برای یکشب اطاق گرفتیم .

چون «رموند» خیال داشت بشهر «لورد» که‌تا«تولوز» فاصله زیادی ندارد و زیارتگاه مسیحیان است سری بزند قرار براین‌شد که‌آن روزو آنشب‌را در تولوز بمانیم فردا صبح آن‌روز باتفاق به«لورد» برویم و اگر موفق‌بگرفتن‌ویزا برای من‌و حاجی بشویم فرداشب آن‌روز بطرف مادرید حرکت کنیم . بعداز گذاشتن‌اثاثیه از هتل بیرون‌آمدیم . شهرتولوز که‌در هفتصد کیلو متری‌پاریس و نزدیك مرزاسپانیا قراردارد یکی‌از شهرهای قدیمی و زیبای فرانسه است . تاظهردرشهر گردش کردیم . برای گرفتن ویزا بقنسولگری اسپانیا رفتیم چون گرفتن ویزا مستلزم چند روز معطلی بود یك‌ویزای موقت پنج‌روزه‌قابل تمدید دراسپانیا گرفتیم . ظهر

خانم بلژیکی اسمش «رموند» بود باروی گشاده ومتبسم با ما برخورد کرد.

قبل‌ازاینکه فریبرز مارا معرفی کند حاجی خودش را معرفی کرد ولی من‌وفریبرز ازشنیدن اسمی که بجای اسم خودش گفت نزدیك بود شاخ دربیاوریم.

باجمله سرودست شکسته ای بفرانسه گفت :

ـ اسم‌من «میشل» است

ـ من‌نتوانستم طاقت بیاورم بفارسی گفتم :

ـ حاج‌آقا اسم شمااز کی تاحالا عوض شده ؟

ـ هیچی نگو من‌امشب کیفم کشیده‌اسم خودم رابگذارم میشل واگر بگذازم میشل واگر به دخترك بگوئی عوضی گفته‌ام جدا دلخورمیشوم.

مادد حدود نیمساعت نشستیم وصحبت کردیم «رموند»از آشنائی‌باما خیلی‌اظهار خوشوقتی کرد و گفت :

ـ من مسافرت تنهارا دوست ندارم دلم میخواهد یك‌عده باهم بسفر بروند حالا خوشحالم که شمارا دیدم اگر مایل باشید باهم مسافرت می کنیم.

ـ وقتی گفته اورا برای حاجی ترجمه کردم خیلی خوشحال شد و گفت :

ـ قدمتان روی چشم مارا مفتخر میفرمائید.

ما درتمام مدت بفرانسه صحبت میکردیم وفریبرزهم گاهی چنان‌سر تکان میداد که اگر کسی غیرازمن بودفکر میکرد زبان فرانسه‌را مثل‌زبان مادری میداند.

عاقبت من بفارسی باو گفتم :

ـ فری‌جان تو ناراحت نشوی ما بفرانسه صحبت میکنیم.

فری پوزخندی زدو گفت :

ـ من فرانسه را درست مثل انکلیسی می فهمم فقط نمی توانم صحبت کنم.

ـ درهرحال اگر میل داشته باشی میتوانیم بانگلیسی صحبت کنیم.

فری مثل اینکه کمی ناراحت شد با عجله گفت :

ـ نه، نه، خواهش میکنم.

وچون میل داشت باسپانیا برود برای اینکه تنها نماند او را همراهی کرده ام .

من گفتم :

ـ آخر فری جان چطوراین‌مرد تصمیم گرفته بود باطیاره بی‌موتور ازروی دریای مانش بگذرد ؟

طیاره بی‌موتور را بالای فرودگاه بوسیله یك‌طیاره موتور داربالا میبرند بعد درآسمان طنابش را باز میکنند خودش مدتی اینطرف و آن طرف می رود و بعد می نشیند با طیاره بی موتور کسی نمی تواند مسافرت کند .

فریبرز گفت:

باز توشروع کردی اینهم حکایت سوسمار هااست که‌باور نمیکردی. درانگلیس طیاره‌های بی‌موتور درست کرده‌اند که از روی اقیانوس‌اطلس هم عبور میکند .

ـ فری‌جان ازاین موضوع گذشته اگر طیاره‌اش افتاد وطعمه نهنك هاشد چطوردم آخر بتووصیت کرد مگرتو هم‌توی طیاره بودی ؟

فریبرز خیلی بی‌حوصله گفت :

اگر قرار باشد بازبمن نسبت «چاخانی» بدهی ازهمین حالا بگو که منهم تکلیفم را بفهمم .

من‌وقتی دیدم واقعاً ناراحت شده سرمطلب‌را درز گرفتم.

حاجی میشل

فریبرز بپرسید :

ـ خوب شما کجامیروید ؟

حاجی گفت

ـ ماهم تصادفاً میرویم باسپانیا .

فریبرز منتظر شنیدن اینموضوع نبود خیلی ناراحت شد. چون اگر میدانست ما با آنها همسفر هستیم داستان دختر هم سفر خود را کمی تعدیل میکرد .

بااینکه فریبرز خیلی مایل نبود ما باآن زن هم صحبت بشویم ولی حاجی وارد کوپه شد وبا دخترك سلام وعلیك کرد منهم ناچار بدنبال او وارد شدم .

من چشمهارا مالیدم ازجا بلند شدم حاجی باسرعت در راهرو پیش میرفت ودست مرا گرفته بدنبال میکشید .

ـ خوب حاجی آقا بفرمائید چه دیدید.

ـ اگر بگویم باور نمیکنی فریبرز هم توی این‌ترن است .

ـ کدام فریبرز حاج‌آقا؟

ـ فریبرز خودمان ، فریبرز لندن ، همان‌فری‌که باماجبش کردند و میگفت :

«سوسمارها گرسنه‌اند ».

من باتعجب فوق‌العاده‌ای گفتم :

ـ راستی حاج‌آقا ؟حتمااشتباه میکنید فریبرز خیال‌مسافرت‌نداشت، تازه اگر بفرانسه آمده بود حتماً بسراغ مامی‌آمد .

ـ بجان خودت هیچ اشتباه نمیکنم وانگهی‌الان خودت‌می‌بینی .

حاجی مراجلوانداخت جلوی یك کوپه درجه دوم‌ایستادوگفت:

ـ توی کوپه نگاه کن .

من‌نگاهی بداخل کوپه انداختم باکمال تعجب دیدم فریبرز در کوپه نشسته وبایك زن مو بور بیست وچهار پنج ساله مشغول صحبت‌است.

قبل ازاینکه مابتوانیم حرکتی کنیم یاحرفی بزنیم خود او متوجه ما شد باچشمهای‌گرد ازتعجب پرید وبیرون‌آمد .

سلام وعلیك ودیده بوسی کردیم.

ازجریان مسافرتش پرسیدم‌گفت:

ـ درپاریس زیاد نماندم خیال داشتم بـرگشتن بسراغ شما بیایم . اصولا من تصمیم سفر نداشتم این‌خانمرا که می‌بینید همراه منست زن یکی ازبهترین دوستان من بود .

خودش بلژیکی است اما شوهر بیچاره‌اش انگلیسی و خـلبان بود پارسال بایك طیاره بی‌موتور تصمیم‌گرفت از انگلیس بفرانسه بیاید اما طیاره‌اش دردریا سقوط‌کرد وبیچاره طعمه نهنك هاشد .

دم آخر بمن‌گفت :

«فریبرز زن‌من دردنیا کسی را غیر ازمن نـداشت حالا او را بتو می‌سپارم نباید بگذاری بیچاره وبدبخت بشود .»

منهم ازآندقیقه همه‌نوع کمك باوکرده‌ام برایش کار پیدا کرده ام

وشام خوردیم حاجی ازاینکه دوباره آزادی ازدست رفته‌را بدست آورده فوق‌العاده شنگول بود.

نیم‌بطر شامپانی باغذا خورد شعرتازه‌ای بیادش آمده‌بود که‌مرتب میخواند وتاآنوقت ازدهن اونشنیده بودم :

« پارسائی اگر از پارس به پاریس آمد

پارسائی بنهد گرهمه سلمان باشد »

ازفکر دختران موسیاه اسپانیائی بیرون نمیرفت همه‌شان را بهوای یك‌رقاصه اسپانیائی که‌درپاریس دیده‌بودیم، « کارمن » میخواند وقتی به طرف کوپه خودمان برمیگشتیم ازشدت شوق وشعف در راهرو دو دست رابلند کرده وپابرزمین میزد ورقص اسپانیائی‌میکرد .

چون سرش کمی گرم شده‌بوددست اوراگرفتم وبه‌کوپه برگرداندم همسفرما درکوپه‌یك خانم سالخورده موسفید بود که درگوشه کوپه‌چرت میزد حاجی بمحض ورودبه‌کوپه شروع به سربسر گذاشتن بااو کرد درحالی میخندید گفت:

ـ آخه معجون افلاطون ، تصدق آن شکل ماهت برم. نمیشد بروی یك جای دیگر بنشینی ومنظره کوپه مارا خراب نکنی؟..

چقدراین‌معجون‌شبیه حاجی‌خانم مادربزرك خلدآشیان بنده‌است . با این تفاوت که او پیچه میزد قیافه‌اش را کسی‌نمیدید واین معجون گردن و شانه‌اش را هم‌بیرون انداخته .

بزحمت حاجی راساکت کردم مدتی آرام گرفت من در گوشه ای سرم را به‌پشتی تکیه داده وچشمهارا بستم وچندلحظه بعد خوابم بردشاید نیمساعت خوابیدم یکباره سروصدای حاجی مرا بیدار کرد .

کنار من ایستاده صدایم میکرد چشمها را باز کردم با قیا شکفته‌ای گفت :

ـ بیا ببین چی پیدا کردم . یك‌آشنا

ـ چی پیدا کردید حاجی‌آقا ؟

حاجی خیلی خوشحال و خندان در حالی که مرا از جا بلند میکرد گفت :

ـ بیاهمراه من تا نشانت بدهم .

اگر بگویم باورنمیکنی !

تهران يك‌رن مو بور ميگيرم‌ميبرم تهران‌يك‌خانه قشنك كوچولودرشمران برايش ميگيرم ..

من گفتم :

- بهرحال حاج‌آقااين موضوع بماند براى بعد ...

در اينموقع منير ساداب ازپله ها پائين آمد برستوران رفتيم غذا خورديم .

در مراجعت بطرف هتل حاجى براى اصلاح سر بسلمانـى نزديك هتل رفت .

من‌منير سادات به‌هتل بر گشتيم قرار كاررا گذاشتيم من بمنزل بر گشتم.

فردا صبح آنروز پيش آنها رفتم طبق قرار قبلى موضوع مسافـرت را مطرح كرده ومنيرسادات اظهار علاقه بماندن درپاريس كرد .

يكساعت بعدمن‌و حاجى مشغول تهيه مقدمات سفرشديم بسراغ‌يكى ازدوستان ايرانى كه‌چندماه قبل‌ازآن به‌اسپانيا مسافرت كرده بود رفتيم وازاو اطلاعاتى درباره مسافرت ووضع خانه وغذا وغيره گرفتيم .

اين دوست ايرانى‌بما گفت كه گرفتن ويزا چندروز معطلى دارد وما ازترس اينكه مبادا منيرسادات‌تغيير راى بدهد وبخواهد باما بيايدتصميم گرفتيم بشهر تولوزكه نزديك مرز ايتالـيا است برويم و درآنـجا از قنسولگرى اسپانيا ويزا بگيريم .

دوبليط درجهٔ اول براى تـرن ساعت نه بعد ازظـهر فرداى آنروز خريديم .

عصر بامنير سادات بمنزل شاهزاده رفتيم‌شاهزاده وخانم ودخترش ازاينكه منيرسادات ميخواهد پيش‌آنها بماند خيلى خوشحال شدند . بهتل بر گشتيم حاجى حاضر نشد اطاق هتل راپس‌بدهد.

فردا شب آنروز ساعت نه بعدازخداحافظى بامنيرسادات كه همراه زن‌شازده براى مشايعت ما بايستگاه راه آهن آمده بودند به ترن سوار شديم چندقيقه بعد ترن براه افتاد .

منيرسادات درحاليكه چشمهايش‌اشك‌آلودشده بود ودست‌را بعلامت خداحافظى تكان ميداد گفت :

- زود برگرديد زيادهم شيطنت نكنيد ...

برخورد غيرمنتظره

بمحض اينكه ترن ازايستگاه خارج شد به «واگون‌رستوران»رفتيم

الحمدواله حاجی خودش خیلی بی‌دست وپاست اگر غیر ازاین بود حتی نمی‌گذاشتم یکدقیقه شما دوتا بدون من بیرون بروید ... خوب بعداز همه اینها کجا خیال دارید بروید ؟

ـ شاید ، اسپانیا، یاایتالیا درهرحال عجالتا شما صحبتی باحاج‌آقا نکنید من باایشان صحبت‌میکنم بمدمثل اینکه شما اصل درجریان نیستید به مسافرت برویم آنوقت شما بگوئید من‌نمیآیم ومدت غیبت ماهم بروید منزل شازده ...

اسپانیا

دراین گفتگو بودیم که حاجی رسید قیافه‌اش خیلی آرام بود .برای خوردن ناهار عازم خروج ازهتل شدیم چون منیرسادات میخواست لباس بپوشد ماپائین آمدیم ودرراهروی هتل بانتظار پائین‌آمدن او ایستادیم . ازحاجی پرسیدم :

ـ خوب حاج‌آقا درمسجد چه‌خبر بود؟ چه‌کارها کردید؟

ـرفتم وضو گرفتم نماز خواندم وازخدا خواستم که اگر دراین‌مدت گناهی ازمن‌سر زده ببخشد.

بعداز نمازهم دعا کردم که خدا بدل منیر بیندازد که تاکار بجاهای باریك نکشیده رفع‌مزاحمت کند وبتهران برگردد . میدانی ایرج‌جون‌من بدعای بعداز نماز خیلی‌معتقدم.

ـ اتفاقا حاج‌آقا دعایتان مستجاب شد چون من‌خانم راراضی کردم که‌یك‌مدتی درپاریس بماند ومن وشما برویم مسافرت...

قیافه حاجی شگفته شد . باشور وشعف زیادی ماجرا را از من پرسید گفتم :

عجالتاکاری نداشته باشید بعد می‌فهمید حالا کجا میل دارید برویم تاخانم ازتصمیمتان منصرف نشده‌اندحرکت کنیم.

ـ اسپانیا ، اسپانیا . دلم میخواهد این‌زنهای مو سیاه چشم سیاه اسپانیائی‌را ببینم .

ـ حاج‌آقا شما که موبور دوست‌داشتید ؟

ـ نه‌جانم موبوررا برای گرفتن دوست دارم.

ـ حاج‌آقا مگرهنوزازنن گرفتن منصرف نشده‌اید؟

ـ نه‌جانم من تصمیم خودرا گرفته‌ام منیررا بالاخره باید روانه کنم

منیر سادات ، در حالیکه پیدا بود حرف های من مشغول تاثیر در اوست، گفت :

ـ یعنی بعقیده شما بد نیست :

ـ بهیچوجه من‌الوجوه...

نه تنها بد نیست بلکه بسیار هم پسندیده است من‌شخصا شما را باین‌عمل کاملا مشروع تشویق‌میکنم .

ـ اما مگر حاجی میگذارد ... اگر بفهمد اینقدر قرولند میکند که از کارم پشیمان بشوم مخصوصا اگر نتیجه‌هم نگیرم آنوقت تا آخر دنیا مسخره‌گی میکند .

ـ اولا حاج‌آقا خودشان موی‌سرشان‌را رنگ میکنند و هزار جور طنازی ودلبری میکنند ثانیا لازم‌نیست ایشان بفهمند.

شما میروید معالجه میکنید وقتی‌کار تمام شد باریك و ظریف و خوشگل میآئید جلوی اوحتم داشته باشید خیلی خوشحال‌میشود .

ـ مگر ممکن است حاجی نفهمد ؟

من به‌نقطه حساس رسیده بودم گفتم :

ـ آن بعهده‌من ...

اگرمایل باشیدمن حاج آقا را ده بیست روزیایکماه میبرم‌یکطرفی مسافرت تاشما کارتان را بکنید .

ـ من‌حاضرم .

اماحاجی راکجا میبرید .

من گفتم :

ـ میبرمشان یك‌طرفی .

درهرحال شما ایشان را دست من می‌سپارید دیگر نگران نباشید:

منیرسادات خنده‌ای کرد وگفت :

ـ به‌به ... واقعا نگرانی هم ندارد ...

ـ چطور ؟ مگر شما بمن اعتماد ندارید؟

منیرسادات بازخندید وگفت :

بیخود قیافه مظلوم بخودتان نگیرید من توی تمام عمـرم پسری به شیطنت شما ندیدم .

استغفراله، زبانم‌لال،اگر سه‌هزارتا شوهرهم داشتم یکیش را دست شما نمی‌سپردم .

نیست قلبش مثل آئینه صاف وپاك است من‌خوب میشناسمش و برای همین صفای قلبش بعضی شیطنت هایش را بدل‌نمیگیرم ...

من برای اینکه موضوع را عوض کنم پرسیدم:

ـ راستی منزل شازده چه‌خبری بود

ـ هیچی همه‌شان سلامت بودند صحبت شماهم شد همه ازشما تعریف می کردند ...

منیرسادات کمی مکث کرد وبعد گفت :

ـ راستی ایرج جون بیا این دختر شازده را برایت بگیرم.

ـ اختیار دارید خانم ...

وفوراً موضوع صحبت‌را عوض کردم:

ـ راستی شازده میخواست برود تهران چطورشد ؟

ـ هیچی عجالتا عقب افتاده . شاید تابستان آتیه برود...

یك خانم ایرانی هم آنجا بود .

خوشمزه است این خانم هشتاد کیلو بوده‌آمده اینجا برای معالجه چاقی یك‌ماه معالجه‌کرده حالا وزنش رسیده به‌شصت وهفت کیلو عکس پیش ازمعالجه‌اش رابمن نشان داد انگار نه‌انگار این‌همان‌آدم‌است.

بعدمنیرسادات لبخندی زد وبالحن شوخی گفت :

ـ کاشکی منهم میرفتم یك کمی لاغر میشدم.

ـاختیار دارید خانم شما چاق نیستید شما ماشاءاله...

ـ بیخود تعارف نکنید من‌خودم میدانم که خیلی چاق‌هستم .

دراین موقع فکر تازه‌ای درمغز من‌راه یافت و آن این بود که اگر میتوانستم منیر سادات راتشویق کنم برای لاغـرشدن به‌یك موسسه مخصوص این‌کار برود لااقل مدت یکماه کمتر مزاحم حاجی خواهد شد و شاید باین‌وسیله فکر طلاق ازسرحاجی بیرون برود گفتم:

ـ خوب اگر واقعا میل دارید لاغر بشوید چرانمیروید خودتان را معالجه کنید .

ـ آخر ازماگذشته‌این‌کارها...

ـ ازاین حرفها نزنید خانم ...

چرا ازشما گذشته ماشاءاله هنوز جوان وباطراوت هستید

مهمتر شوهرتان‌را دوست دارید وبایدکاری کنید که‌اوفقط باچشم بچه‌ها بشما نگاه‌نکند .

– خوب حاج آقا منهم میمانم.

– نه جانم تو برو. من مایلم تنها باشم.

ناچار او را تنها گذاشتم و دنبال کارم رفتم طرف ساعت یازده بفکر اینکه شاید منیر سادات از منزل محمد رضا میرزا برگشته و تنها باشد به هتل رفتم تصادفاً حدسم صحیح بود منیرسادات برگشته بود. من خواستم از موقعیت استفاده کنم واورا نصیحت کنم که تاکار بجاهای باریك نرسیده بتهران برگردد ولی صحبت به موضوعی کشید که من نتوانستم حرفم را بزنم منیرسادات پرسید:

– حاجی را چه کرده‌اید؟

– حاج آقا رفتند مسجد و آنجا ماندند نماز بخوانند.

منیرسادات لبخندی زد و گفت:

– الهی قربونش برم ... ایرج خان شما نمیدانید این مرد چقدر خوش قلب است حتماً چون پریشب در ژنو با آن گارسون دعوا کرده رفته گناهش را پاك کنه میدانید ایرج خان گاهی بمن خیلی بد کرده اما من دوستش دارم ...

منیرسادات از پنجره چشم به آسمان دوخته بود وقیافه‌اش باز و روشن بود بصحبت ادامه داد:

– ... شاید بنظر شما مسخره بیاید. اما مانعی ندارد بدانید که من راستی عاشقم من هنوز بعد از عمری زن و شوهری عاشق حاجی هستم باور کنید، بخدا اگر یك مو از سرش کم بشود من خودم را میکشم، هروقت به زیارت رفته‌ام دعای اولم این بوده که خدا مرا پیش مرك حاجی بکند.

منیر سادات باچنان صفا و صمیمی صحبت میکرد که صدای من از شدت تأثر در گلویم خفه شده بود و نمیتوانستم حرف بزنم...

معالجه چاقی

ازدیدن این محبت وصفا وصمیمیت منیرسادات ومقالسه آن با تصمیم زننده وناهنجار حاجی یکنوع بغض و عداوت نسبت بحاجی در دل من پیدا شده بود.

منیرسادات بصحبت ادامه داد:

– میدانید ایرج خان، حاجی باتمام این شلوغی که میکند آدم بدجنسی

باگارسون دعوا کرده وازعصبانیت تا صبح خوابش نبرده است. یکساعت بعد اثاثیه را به ایستگاه راه‌آهن بردیم سفر ما تا پاریس خیلی بیسر و صدا گذشت. حاجی تقریباً تمام وقت در رختخواب بود طرف ساعت ۷٫۵ بعد از ظهر بود که متجاوز از ۱۰ ساعت مسافرت با ترن بپاریس رسیدیم.

صبح قبل از حرکت از ژنومن به هتل «پی‌یرومیه‌دوسربی» یعنی همان هتل قدیمی حاجی تلفن کرده بودم که یک اطاق برای آنها رزرو کنند. به هتل رفتیم حاجی ومنیرسادات در اطاقشان مستقر شدند من بمنزل خودم برگشتم فردا صبح آنشب طرف ساعت ۹ بسراغ آنها رفتم منیر سادات لباس پوشیده وعازم رفتن بمنزل محمد رضا میرزا بود ولی حاجی با پیژاما روی تخت افتاده ومیگفت که استخوانهایش درد میکند و میل زیادی هم بدیدن محمد رضا ندارد. عاقبت منیر سادات تنها براه افتاد من خواستم اورا همراهی کنم ولی راضی نشد وقتی از اطاق بیرون رفت حاجی ازجا بلند شد استخوانهایش در نهایت سلامت بود فوراً لباس پوشید تفاق از هتل بیرون آمدیم.

در مسجد مسلمانان

درخیابان مرا متوقف کردو گفت:

ـ ایرج خان بیا برویم یکسری بمسجد مسلمانها بزنیم.

با تاکسی بطرف مسجد مسلمانهای پاریس که در محله پنجم واقعست رفتیم. این مسجد که در سال ۱۹۲۵ ساخته شده است شباهتی بمساجد ماو سایر کشورهای مسلمان ندارد. معماری واستیل آن حد فاصلی است بین استیل اروپائی واستیل عرب وتزیینات داخلی آن نیز بیشتر بداخل کلیسا های اروپائی شبیه است. بعد از تماشا وگردش در باغ مسجد حاجی بمن گفت:

ــ من اینجا میمانم ظهر بر میگردم به هتل تواگر کاری داری برو بعد همدیگر رامیبینیم.

ــحاج آقااینجاچکار دارید.

حاجی کمی مکث کردو بعد گفت:

ــ ایرج دلم میخواد وضو بگیرم یك نمازی در مسجد بخوانم واگر این مدت از من گناهی سرزده از خدا طلب بخشش کنم.

دیگر صلاح نبود بیش از این راجع باین موضوع صحبت کنم چون حاجی فوق‌العاده بهیجان آمده بود اورا بلند کردم بطرف خانه برگشتیم من از اوقول گرفتم که موقتاً چیزی از ماجرا به منیر سادات نگوید:

حاجی باطاقش رفت و من باطاق خودم آنشب تا صبح خواب به چشمهای من نیامده چون از قیافه وطرز صحبت حاجی حس کردم که در تصمیمش پا برجاست وفکر اینکه یك هوس زودگذر اونزدیك است یك خانواده را پریشان کندودرهم بریزدخیلی مرا ناراحت کرده بود.

سعی کردم علل تصمیم حاجی را تجزیه وتحلیل کنم کار مشکلی نبود علت عمده آن مزاحمت وحضوردائمی منیر سادات در تمام گردشهای حاجی بود وحاجی جرئت نمیکرد بازنش تغیر و تشدد کند بقول خودش یا ناچار بود بسازد ودم نزند ویاکار را یکسره کند گرفتن حد وسط امکان نداشب چون‌در این‌حدود زورش‌بزنش نمیرسید من فکر میکردم: «اگر من بتوانم وسیله‌ای پیدا کنم که‌منیر سادات بتهران برگردد قضیه طلاق منتفی خواهد شد.»

در این فکر بودم تا بخواب رفتم. صبح زود حاجی لباس پوشیده مرا از خواب بیدار کرد. نتوانسته بود بخوابد. باصرار اومنهم لباس پوشیدم از هتل بیرون آمدیم یک کافه باز بود نشستیم یک فنجان چای بزرك خوردیم بیرون آمدیم ودر خیابان براه افتادیم. صبح سردی بود یقه پالتوبارانی را بالا زدیم حاجی باز صحبت را بمنیر سادات کشانیدمن سعی کردم رأی اورا بزنم ولی تصمیم اوخیلی جدی بود گفت:

ـ ایرج جون صحبت چهار روز فرنک نیست اصولا من میخواهم یک زن تر وتمیز بور وسفید فرنگی از بین مغز قلمها بگیرم ببرم تهران این چند روزه آخر عمری یکخورده نفس زن جون جوانم کند.

در حدود یکساعت قدم زدیم اصرار من فایده نکرد فقط موفق شدم اورا راضی کنم که موقتاً چند روزی دست نگهدارد واز این مقوله چیزی به منیر سادات نگوید تا من فکری بکنم. به هتل برگشتیم حاجی با این که بنابر قولی که داده بود سعی می کرد برخورد وصحبتش با منیرسادات طبیعی باشد باز قیافه‌اش در هم بود بطوری که منیر سادات متوجه شد و علت آنرا جویا شد.

من بجای حاجی جواب دادم و گفتم که حاجی سر شام دیشب در رستوران

[illegible]

من گفتم :
ـ حاج آقا بیخود کیف نکنید این همسفر ما یک آرتیست سینما است این شور وشعف برای اوست .
حاجی نگاه حسرت آمیزی بمستقبلین انداخت .

دخل مغازه ها

ما چمدانها را برداشتیم و پیاده شدیم و منتظر پیاده شدن منیرسادات که سر خود را شانه می کرد شدیم حاجی به صحبت ادامه داد:
ـ ترا خدا نگاه کن این دخترها چه شلوغی کرده اند . آنوقت مردم خیال میکنند پول همه کار میکند این پسره چون سر روی خوبی دارد این همه دوروبرش شلوغ شده و من که از او پولدارتر هستم هیچ مادر مرده ای بسراغم نمیآید .
ـ حاج آقا معلوم نیست شما از او پولدارتر باشید . این آدم شاید برای بازی درهر فیلم دوسه میلیون فرانک میگیرد .
ـ سه میلیون فرانک بپول ماچقدر میشود.
ـ درحدود پنجاه هزار تومان .
ـ آنوقت برای یک فیلم چقدر کار میکند.
من گفتم :
ـ نمیدانم.. شاید سه ماه...
حاجی خنده ای کرد و گفت:
ـ تازه میشود ماهی هفده هزار تومان . من هر کدام از مغازه هایم روزی پانصد ششصد تومان فروش میکنند . تجارتخانه هم حسابش معلوم است . خلاصه من موقعی که هیچ عایدی نداشته باشم بیشتر از این آرتیسته درمیآورم.
رسیدن منیر سادات رشته صحبت ما را قطع کرد . از ایستگاه خارج شدم چون از ظهر گذشته بود و گرسنگی فشار میآورد برای خوردن غذا برستوران رفتیم «منو» را بزبان آلمانی نوشته بودند . گارسون را صدا زدیم با لهجه کج و کوته ای بفرانسه اسم چند غذا را شمرد و اضافه کرد :
ـ اما من بشما سفارش میکنم غذای تخصصی رستوران را میل کنید. واسم این غذا ر ت اسم عجیبی بود که یاد نگرفتیم .
وقتی جریان را بحاجی گفتم مایل شد از همان غذا بخورد . گارسون

کرد ومدت یکساعت اطراف‌شهر وسواحل دریاچه را گردش کردیم‌ساعت یازده صبح نزدیک بود که ما را به ایستگاه راه‌آهن رساندند .

بعد از خدا حافظی خیلی گرم از هم جدا شدیم از ما قول گرفتند که اگر بازعبورمان به «لوزان» افتادسری بآنها بزنیم.

بعد از رفتن آنها حاجی که در تمام مدت گردش عبوس و گرفته بود اصرار کرد که بطرف ژنو برگردیم ولی منیر سادات بشدت مخالفت کرد علاقه‌داشت‌هرطورشده‌شهر «برن» راببیند.

حاجی هم عاقبت راضی شدیکربع بعد ترن بطرف «برن» براه‌افتاد در یک کوپه درجه اول جا گرفتیم در این کوپه یک مسافر سر شناس یعنی هنر پیشه معروف سینمای ایتالیائی ، «آنتونیو برونو» با ما همسفر بود که موقع حرکت قطار متجاوز از بیست خبر نگار عکاس ، درایستگاه جمع شده بودند .

از قرار این آرتیست برای‌شرکت در مراسم شب اول نمایش‌اخیرش به برن میرفت در طول‌سفر کوتاه ما مرتب مشغول خواندن یکدفترچه‌بود وباهیچکس‌صحبت نمیکرد حاجی که متوجه مراسم مشایعت همسفر ماتوسط خبرنگاران نشده واز هویت‌وشخصیت‌او اطلاع نداشت یکی دوبارخوراکی باوتعارف کرد ولی هنرپیشه با قیافه خشک اما مؤدبانه گفت «مرسی» و با اشاره سر فهماند که میل‌ندارد . مدتی ازظهر گذشته بود که بایستگاه برن رسیدیم قبل‌ازاینکه‌ترن‌بایستدخبر نگاران عکاس که «آنتونیو برونو» را جلوپنجره دیده بودندمنتظر توقف قطار نشده کنار آن می‌دویدند واز اوعکس میگرفتند حاجی‌هم که کنار هنرپیشه ایتالیائی کنار پنجره ایستاده بود متعجب باین وضع نگاه میکرد بمحض اینکه ترن ایستاد جمعیتی در حدود هفتاد هشتاد نفر که اکثرشان دخترها وزن‌های جوان بودند وبرای دیدن جوان اول فیلم ایتالیا وآمده‌بودندشروع بدست زدن وهوراکشیدن کردند . حاجی که نیشش تابنا گوش بازشده بودمراصدازد :

– ایرج جون بیا تماشا کن ... اینها برای من اینکارها را میکنندیا برای یارو

بعد آهسته بطوری که‌منیرسادات‌نشنید گفت:

– الهی تصدق یکی یکیشان بروم الهی درد وبلای همه‌تـان بخوره توی سرحاجی.

ـ من یک خوابهای عجیبی دیدم که...
منیر سادات حرف او را قطع کرد و گفت :
ـ عجیب است منهم خوابهای عجیبی دیدم .
حاجی گوشها را تیز کرد و با قیافه‌ای مملو از امید و نگرانی گفت:
ـ چی؟ خواب دیدی؟ خواب چی دیدی؟
ـ چیز عجیبی است خواب دیدم کنار این دریاچه ایستاده‌ام یک‌وقت میبینم یکنفر دارد توی آب غرق میشود و فریاد میزند:
«منیر جان بدادم برس» خوب نگاه کردم ببینم کیه؟
من و حاجی بیش از پیش کم حوصله و نگران با هم پرسیدیم:
ـ کی بود؟
ـ چیز عجیبی است نگاه کردم دیدم...
حاجی نیم خیز شد و بازوی او را گرفت و بشدت تکان داد و گفت:
ـ کی بود؟
منیر سادات گفت:
ـ خدا بیامرز مرحوم «اشرف‌الحاجیه» مادرت بود . داد میزد : «منیر جان بدادم» من هم میگفتم آخر من شنا بلد نیستم...
حاجی طفلک یکباره وا رفت بیحال روی مبل افتاد و چند قطره عرق روی پیشانیش دیده میشد...

بطرف برن

حاجی چند دقیقه بیحرکت بر جای ماند من هر چه سعی میکردم نمیتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم منیر سادات هم از خنده من خنده‌اش گرفته بود و بفکر اینکه اسم «اشرف‌الحاجیه» مرا خنده انداخته است شروع بصحبت از مرحوم مادر حاجی کرد گاهی بصدای بلند میخندیدند منهم با او میخندیدم.
اما همانقدر که منیر سادات شنگول و سرکیف بود حاجی ناراحت و گرفته بود و خودش را میخورد گاهی نگاههای تندی بمن می‌انداخت در این گیرودار حاج حسین آقا و زنش و قاسم بسراغ ما آمدند صبحانه خوردیم و دسته جمعی از منزل از بیرون آمدیم .
حاج حسین آقا یک اتومبیل «سیتروئن» فرانسوی داشت ما را سوار

– تختخواب ما درست پس‌این در است . من وقتی منیر خوابش برد انگشت به این در میزنم توشروع کن . ولی یادت نرود صدایت را نازك کن وبگو:«منیر جان بدادم برس» . البته چندین بار بگوکه بگـوشش برسد .

حاجی باطاقش برگشت من در حدود یکربع ساعت منتظر علامت شدم خبری نشد واز بخت بد خوابم برد .

تازه خوابم برده بود که در اثر تکان سختی از خواب بیدار شدم . حاجی باپیراهن‌وزیرشلواری بالای‌سرمن‌ایستاده‌بود آهسته گفت:

– حالا موقع‌خواب نیست ده دفعه علامت‌دادم صدایت در نیامد .منیر الان‌خواب‌است.من‌میروم‌مواظب‌علامت باش .

حاجی مجدداً باطاقش برگشت چند دقیقه بعد عـلامت داده شد . من سر را نزدیك در بردم وتاآنجائی که مقدورم بود صدا را نازك کرده و صدا زدم :

«منیر جان بدادم برس» ومدتی ، بفاصله هر یکی دودقیقه یکبـار این جمله را تکرار کردم از شدت خواب چشمهایم باز میشد وتا میـآمدم چرتم ببرد حاجی با انگشت بدرمیزد ناچار جمله را تکرار میکردم‌عاقبت خوابم‌برد .

صبح بلند شدم وکارهایم را کردم وبسالن پذیرائی رفتم حاجی لباس پوشیده‌آنجا نشسته بود وقتی نتیجه‌راپرسیدم گفت :

– هنوز از خواب بیدارنشده . منهم نخواستم بیدارش کنم چون‌اگر یکباره‌ازخواب‌بپردخوابش‌یادش‌میرود .

میزبانان ما هنوز خواب بودند من وحاجی تا ساعت ۸ منتظرشدیم حاجی دل توی دلش بند نبود با خودش حساب‌میکرد که اگر منیر سادات بتهران برگردد چه‌کارهائی می‌توانیم بکنیم وکجاها میتوانیم برویم .

در ساعت ۸ سر وکله منیر سادات پیدا شد . از قیافـه‌اش نمی‌شد چیزی فهمید . بعد ازسلام وعیك‌در کنار ما نشست حاجی باکمال بی‌صبری منتظر بود که منیر سادات صحبت کند ولی اوبه‌گوشه‌ای از اطـاق خیره شده لمود وچیزی نمی‌گفت حاجی دوسه بار سر صحبت زا بازکرد ولـی صحبت‌درنگرفت.

عاقبت در حالیکه پیدا بود قصدش بحرف‌آوردن منیر سادات‌است گفت :

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ـ از من چه کاری ساخته است.

ـ اولا سر شام باید به منیر اصرار کنی که زیاد بخورد . بعد نصف شب باید پشت در اطاق بیائی یك چیزی بگوئی . فقط یك جمله میگوئی جمله‌اش را هم فکر کرده‌ام میگوئی: «منیرجان بدادم برس» البته باید صدایت را نازك کنی . چون فقط دخترم اورا «منیر جان» صدا میکند این صـدا در عالم خواب بگوشش بشکل صدای او میآید واحتمال قوی دارد خواب ببیند که دخترش در وضع بدی است و بکمك او احتیاج دارد . اگر منیر امشب همچه خوابی ببیند صددرصد، بی معطلی بتهران بر میگردد.

من ابتدا پیشنهاد حاجی را نپذیرفتم ولی آنقدر التماس ودرخواست کرد که ناچار قبول کردم قرار شد که بعد از شام با در نظر گرفتن وضع اطاقهایمان نقشه مفصلتر کار را بریزیم.

با حاجی بمنزل برگشتیم منیرسادات وقدسی خانم مشغول پرچانگی بودند حاج حسین آقا وحاجی هم در کناری نشستند ومشغول بازی تخته‌نرد شدند .

گردش عشاق

قاسم بمن گفت : ـ من امروز با نامزدم قرار ملاقات دارم شما هم بیائید برویم بهش تلفن میزنم با خواهرش بیاید برویم قایق سواری روی دریاچه...

قاسم بنامزدش تلفن کرد و براه افتادیم وعده ملاقات کنـار دریـاچه بود . آنها زودتر از ما آنجا رسیده بودند . نامزد قاسم خواهرش را همراه آورده بود من با آنها معرفی شدم.

«شارلوت» نامزد قاسم در حدود بیست سال داشت و خواهرش دو سه سال بزرگتر از او بنظر میآمد اما خیلی بهم شبیه بودند.

یك قایق بزرك کرایه کردیم و بطرف وسط دریاچه رفتیم کم کم هوا تاریك میشد چراغهای اطراف دریاچه روشن شده بودند هوا کمـی سرد شده بود اما بقدری منظره آب وساحل قشنك بود که ماسرما را فراموش کرده بودیم .

قاسم ونامزدش که ظاهراً خیلی یکدیگر را دوست داشتند عاشقانه، دست در دست ، نشسته و براز و نیاز مشغول بودند کار پاروزدن را بعهـده من و «نیکل» گذاشته بودند.

اومطلع شوم چون نمیتوانستیم حدس بزنم لوبیا چشم بلبلی پلوچه تاثیری در زندگی او میتوانند داشته باشد.

یاد لوبیا چشم بلبلی

نیم ساعت بعد حاجی بمن اشاره‌ای کرد و باتفاق بیهانه‌ای از خانه بیرون رفتیم به‌محض خروج از منزل بازوی مرا گرفت و گفت:

ـ البته تعجب کردی من اینقدر اصرار کردم لوبیا چشم بلبلی پلو درست کنند. اما وقتی نقشه‌ام را برایت بگویم بمن حق می‌دهی. راستش را بخواهی این منیر یك باری شده روی دل من. آخر عمری آمدیم یك نفسی بکشیم هر جا میرویم سایه بسایه ما میآید من این نقشه را کشیده‌ام که کلکش را بکنیم...

من خیلی متوحش صحبت او را قطع کردم.

ـ چطور کلکش را بکنیم؟

ـ نه جانم، نه آنطوری که بکلی از بین ببریمش. مقصودم اینست کلکش را از اینجا بکنیم روانه‌اش کنیم برود تهران سر خانه و زندگیش.

ـ خوب حاج آقا چه نقشه‌ای کشیده‌اید؟

ـ این قاسم پسر حاج حسین آقا مرا بفکر این نقشه انداخت یادت هست راجع باین موضوع صحبت میکرد که آدم خواب؟ وقتی یك صدائی میشنود با مقدمه و تفصیلات یك خوابی مربوط بآن صدا می بیند. منهم تا حالا چندین دفعه خودم از این خوابها دیده‌ام حالا نقشه من اینستکه امشب وقتی منیر خوابید یك کمی سر و صدا بکنیم که یك خواب پریشان ببیند و چون خیلی بخواب معتقد است اگر خواب پریشان ببیند مضطرب میشود و بتهران بر میگردد.

ـ خوب حاج آقا چه ربطی بین نقشه شما و لوبیا چشم بلبلی پلو هست؟

حاجی خنده شیطنت باری زد و گفت:

ـ آهان، اما لوبیا چشم بلبلی پلو... یادت هست قاسم آقا میگفت که وقتی آدم در خواب صدائی میشنود اگر شکمش سبك باشد راجع بآن صدا یك خواب خوبی میبیند و اگر شکمش پر باشد خواب وحشتناك میبیند. من حساب کردم دیدم هر وقت توی زندگی خواب وحشتناك دیده‌ام شبش لوبیا چشم بلبلی پلو یا باقلا پلو یا عدس پلو خورده‌ام یعنی حبوبات باد دارد و باعث نفخ شکم میشود و پدر صاحب معده را درمیآورد.

من برای اینکه منیر شکمش سنگین بشود اصرار کردم لوبیا چشم بلبلی پلو درست کنند. حالا تو باید بمن کمك کنی!

کوچك شما گریه میکند صدای او بگوش شما میرسد بدون اینکه بیدارتان کند روی حواس شما ومغز شما تأثیر میکند خواب میبیند' مثلا بچه روی زانوی شما نشسته وازشما یك اسباب بازی میخواهد شما باو نمیدهید گریه میکند . یا مثلا اگر معده شما پر وجایتان ناراحت باشد خواب میبینید که زمین خورده سرش شکسته و گریه میکند .

حاجی بادقت مخصوصی به صحبت قاسم گوش میداد.

یك ساعت بعد که قصد حرکت کردیم صدای اعتراض حاج حسین آقا وقدسی خانم وقاسم بلند شد با اصرار فوق العاده ما را از حرکت باز داشتند وخواستند که شب را آنجا بمانیم روز بعد حرکت کنیم حاجی بعد از مدتی تعارف قبول کرد وقرار شد یك غذای ایرانی برای شام درست کنند وقتی میزبانان ما پرسیدند که چه غذائی میل داریم درست کنند ، منیر سادات قورمه سبزی را انتخاب کرد ولی حاجی باکمال شدت با عقیده اومخالفت کرد و گفت :

ـ اگر لوبیای چشم بلبلی داشته باشید یك لوبیا پلو بهترین چیز است .

قدسی خانم گفت:

ـ هم وسائل قورمه سبزی هست هم وسائل لوبیا پلو . هر کدام میلتان باشد فرقی نمیکند .

من میخواستم عقده منیرسادات را تایید کنم حاجی با اشاره چشم از من خواست که لوبیا چشم بلبلی پلورا انتخاب کنم ناچار قبول کردم ومنیر سادات هم تسلیم شد چند دقیقه بعد وقتی با حاجی تنها ماندم بالحن اعتراض آمیزی گفتم :

ـ حاجی آقا لوبیا چشم بلبلی پلو هم شد غذا ؟ ... چرا نگذاشتید بعد از مدتها یك قورمه سبزی بخوریم؟

حاجی با قیافه خیلی جدی گفت:

ـ ایرج جون صبر داشته باش تقاضا میکنم بمن کمك کن من یك نقشه مهمی دارم که در زندگیم خیلی تاثیر دارد صبر کن برویم از خانه بیرون برایت تعریف میکنم فقط تقاضای من در عالم دوستی این است که بمن کمك کنی .

من ناچار ساکت شدم ولی باکمال بی‌صبری منتظر بودم از نقشه

ثانیا من الان یك سال است این بساط را دارم . قبل از حرکت از تهران مدتی بود مرتب میکشیدم موقعی که میخواستم حرکت کنم رفقا گفتند بروترك کن سویس پدرت را در میآورند ما هم از ترس رفتیم ترك کردیم اینجا هم چندسال فکرش را نکردیم اما پارسال یکی از دوستان سابق از تهران آمده دوماه مهمان ما بود دوسه کیلو تریاك همراهش آورده بود که بفروشد اما از ترس پلیس جرئت نکرد با کسی صحبت بکند من ازش بهمان قیمت خریدش خریدم از جهت پلیس هم خاطر جمع باش این خانه ما جای دنجی است اطرافش هیچ خانه نیست هیچکس نمیفهمد وانگهی سویس آنقدرهاهم که در ایران میگویند مملکت مردم معصوم وچشم و گوش بسته نیست یکی دو نفر از آدمهای خیلی متنفذ هستند که می آیندود ودمی میگیرند میروند...

نقشهٔ مرموز

منیر سادات وقدسی خانم در اطاق دیگر مشغول پرحرفی بودند گاهی صدای منیر سادات شنیده میشد که میگفت :

«پناه بر خدا خانم! آن موقعی که شما تهران بودید چیز مهمی نبود وحالا زندگی اینقدر گران شده که نپرسید زرچوبه بی قابلیت سیری...»

حاج حسین آقا یك بست هم برای حاجی آقا چسبانده . من هنوز از دیدن بساط کشیدن تریاك در لوزان متعجب ومبهوت بودم . وقتی بساط تریاك را جمع کردند حاجی دوباره با قاسم مشغول صحبت از خواب و کابوس شد من مقصود حاجی را از اظهار علاقه باین موضوع نمیفهمیدم قاسم هم تئوری های علمی خواب را با زبان سادهای برای حاجی میگفت.

بخصوص وقتی قاسم از «روسانسور می یل» معنی خوابهائی که در اثر تحریکات خارجی روی حواس شخص خواب بوجود میآید صحبت میکرد حاجی اصطلاح فرانسه را پرسید وچند بار تکرار کرد.

وقتی قاسم برای چند لحظه از اتاق بیرون رفت من آهسته ازحاجی پرسیدم :

ـ حاج آقا چطور شد اینقدر راجع باین موضوع صحبت میکنید !

ـ هیچی نگو نقشه خوبی دارم.

قاسم باطاق برگشت و به صحبت ادامه داد:

ـ بله همانطور که گفتم مثلا شما خوابیده اید در اطاق مجاور بچه

وفصل آب تنی گذشته بود چند نفر مشغول آب‌تنی در دریاچه بودند من و منیر سادات روی یك تخته سنك نشستیم حاجی قدم زنان از ما دور شد من ومنیر سادات چند دقیقه صحبت کردیم یك باره متوجه شدیم که حاجی در دویست سیصد متری ما با مردمسنی مشغول ماچ وبوسه است با کمال تعجب بطرف اورفتیم حاجی هم بازوی آشنای تازه را گرفته و بطرف ما میآورد ازچندقدمی مافریادزد :

ـ منیر نگاه کن کی‌را پیدا کردم!

منیرسادات چند لحظه خیره بقیافه آن آقا نگاه کرد مثل این بود که با وجود همه فشاری که بحافظه‌اش میآورد او را نمیشناسد . حاجی خندان گفت :

ـ وه ! چطور نمی‌شناسی ؟ حاج حسین آقای خودمان !.. مشهد ... یادت رفته ؟

تازه منیر سادات آن آقا را شناخت ازسلام وعلیك گرم آنها پیدا بود که همدیگر را خوب میشناخته‌اند وسالها است بین آنها دوری افتاده‌است منهم بدوست حاجی معرفی شدم مردی بود تقریباً شصت ساله با موی کاملا سفید وپوست سبزه کمی چاق .

بعد از اظهار خوشوقتی فراوان‌وتجدید خاطرات مشهد وغیره‌حاجی حسین آقا دست‌حاجی‌ومنیر سادات راگرفت‌وگفت:

ـ منتظرچی هستید ؟ بفرمائید برویم منزل ، قدسی یك ناهارفوری برایتان‌درست‌میکند.

حاجی ومنیر سادات مدتی‌تعارف کردند که راضی بزحمت آنها نیستند وعاقبت بطرف منزل اوبراه افتادیم بین راه بازار صحبت ودرد دل گرم بود من از خلال صحبت آنهافهمیدم که‌حاج حسین آقا بلافاصله بعد ازجنك بسویس کوچ کرده وماندنی شده وبا رن وپسری که از زن اولش دارد در لوزان مقیم‌شده‌است‌ضمناً‌فهمیدم که‌علیرغم‌میل‌فراوان‌نمیتواند‌بایران برگردد چون‌درجواب‌حاجی که‌میپرسیدچرا بتهران بر نمیگردد گفت :

ـ آخر حاج آقا شما که اطلاع داریدآن موضوع محاکمه ما وسر و صدای‌لاستیك‌ومتفقین‌و آن‌بازی‌ها...

حاج حسین آقا در خانه کوچك خیلی قشنگی نزدیك دریاچه منزل داشت ودرودیوار را با اثاثیه‌وتزیینات‌ایرانی‌زینت‌داده‌بود.

قدسی زن اوبا اینکه حاجی ومنیرسادات‌را نمیشناخت باکمال محبت

دررستوران کشتی عده‌زیادی مردوزن بالباسهـا وتوالت‌های عالی مشغول خوردن غذا شدند و ارکستر شروع به‌زدن آهنگهای رقص کرد.

منیرسادات‌ازجابلندشدواز پنجره‌مشغول تماشای‌دریاچه‌شد.

حاجی وقتی سرزنش را گرم تماشای منظره‌دید آهسته گفت:

ـ خدایا اینهم شانس شد نصیب ما کردی؟

من آهسته گفتم :

ـ حاج آقا چه کم دارید ؟ منظره باین قشنگی وجای باین راحتی !

حاجی سری تکان دادو گفت:

ـ ای آقا ... ای ایرج‌جون ...

بعد درحالیکه چند دختر خوشگل را سریکی از مـیز های همسایه نشان‌میداد گفت :

ـ جانا بهشت صحبت یاران همـدم است

دیـدار یار نامتناسب جهنم است

درموقع خواندن مصرع اخیر باچشم ودست منیر سادات را که پشتش بما بود نشان داد...

حاج حسین آقا

شام را در« کشتی ـ رستوران» روی دریاچه خوردیم یك ساعت و نیم بعد از حرکت ، کشتی بمحل اولیه برگشت وپیاده شدیم ومدتی گردش کردیم‌وطرف نیمه‌شب بود که بمنزل برگشتیم.

صبح فردای آنروزاثاثیه رادر« کونسینی» راه آهن گذاشتیم .ساعت هشت بود که ترن براه افتاد قرار ما بر این شد که در شهرهـای سر راه پیاده شده وبعد از گردش ودیدن شهر دوباره سوار شویم وبراه خودمان ادامه بدهیم ساعت حوالی ۱۰ بود که‌به «لوزان» رسیدیم .

پیاده شـدیم وبگردش مشغول شدیم شهر لوزان فوق‌العـاده مورد توجه حاجی ومنیر سادات قرار گرفت .

« لوزان» رامیتوان قشنگترین شهر سویس محسوب کرد خیابانهای مار پیچ وسر بالای آن‌وپله‌هائی که‌خیابانی رابخیابان دیگری که‌درارتفاع بیست متر بالاتر قرار دارد وصل میکند .

مناظر تازه وبدیعی را بوجود میآورند بعد از یك ساعت پیاده‌روی ومدتی استراحت در یك‌کافه بطرف دریاچه رفتیم با اینکه هوا سرد شده

مراسم بازدید پاسپورت ها واثاثیه تانزدیك ساعت نه طول کشید و درست ساعت نه طیاره اززمین بلندشد.

مسافرت تاژنو تقریبا بدون حادثه گذشت.

کمی ازظهر گذشته بژنو رسیدیم هوا آفتابی ولی کمـی سرد بود اتوکار شرکت هواپیمائی مارا جلوی گارراه آهن ژنو پیاده کرد در گیشه بانك گار مقداری پول تعویض کردیم وبعد با تاکسی به هتلی بنام « هتل دولاسیگونی» واقع درخیابان« کنفدراسیون» که صاحب آن بامن مختصر آشنائی داشت رفتیم دواطاق برای یك شب گرفتیم.

برای خوردن ناهار برستوران رفتیم و بعد از مذاکرات زیاد قرار براین شد که شب رادرژنو بمانیم وصبح فردای آنروز به « لـوزان » و «برن» و «زوریخ» برویم ودرشهر چند ساعتی گردش کنیم.

بعدازنهار بایستگاه راه آهن رفتیم وبرای ترن ساعت هشت صبح سه بلیط رفتن وبرگشتن گرفتیم حسن کار این بود که باهمین بلیط می توانستیم درشهرهای سرراه پیاده شده وهرقدر میخواهیـم بمـانیم ودوبـاره سوار بشویم وبراهمان ادامه بدهیم.

تمام عصررا بگردش درشهر ژنو پرداختیم حاجی اصرار داشت که ساعت وقلم خودنویس خودرا دریك گوشه ازخیابان بیندازد وچند ساعت بعد برگردد وببیند آیا آنچه درباره درستی وراستی مردم سـویس شنیده است حقیقت دارد یانه باصرار اورا ازاین فکر منصرف کردیم.

شب برای خوردن شام بیکی از کشتی هائی کـه روی دریاچه ژنو گردش میکنند ودرحقیقت کافه رستوان متحرکی هستند رفتیم.

حاجی یکبار هم قبلا همان موقعیکه مارا در«انسی» تنها گذاشته و بژنو رفته بود این شهررا دیده بود.

منیرسادات هم باآنکه خیلی ازژنو خوشش آمده بود و رنك سفید عمارتها را به رنك سربی عمارت‌های پاریس ترجیح میـداد بازلحظه‌ای ازتعریف وتمجید پاریس غافل نمیشد.

کشتی یکربع بعد آهسته آهسته بروی دریاچه آرام «لمان» بـه حرکت درآمد منظره چراغهای اطراف دریاچه و انعکاس آنـها در آب منظره بدیعی بوجود آورده بود وراستی میشود گفت منظره شب دریاچـه «لمان» درقشنگی کم نظیر است!

بطرف ژنو

بااینکه بلیط مسافرت پاریس به‌لندن رادوسره گرفته‌بودیم از برگشتن باکشتی صرفنظر کرده وقرارشد باطیاره بژنو برویم .

بعدازخوردن ناهار به‌انجام کارهاپرداختیم اول بکنسولگری‌سویس رفتیم وویزای سویس را گرفتیم بعد برای ساعت ۹ صبح فردای آنروز بلیط طیاره «بی‌او . ا . سی» گرفتیم .

منیر سادات مشغول خریدشد. درتمام مدتی که بدنبال منیرسادات‌از این‌مغازه‌بآن‌مغازه‌میرفتیم‌حاجی‌قیافه‌متفکری‌داشت‌وقتی‌علت‌را ازاوپرسیدم آهسته‌گفت :ایرج‌خان من‌تصمیم خیلی‌مهمی گرفته ام که بعدها می فهمی چیست .

– حاج آقا حال نمیشود بفرمائید این‌تصمیم چیست!

– نه‌وقتی بپاریس رسیدیم می‌فهمی .

من‌اصرار نکردم‌معلوم‌نبودحاجی‌چه‌تصمیمی گرفته‌است‌ولی‌ازقیافه‌اش پیدا بود که شوخی‌نمیکند .

من‌به آذر تلفن‌کردم وازاو خدافظی کردم خیلی اصرار کرد که مسافرت را چندروز عقب بیندازیم یامن بمانم وآنها را روانه کنم بروند ولی انجام خواهش اوممکن نبود . آدرس خود را در پاریس دادم که اگر بفرانسه آمد بسراغم بیاید .

شب اثاثیه‌را بستیم وحساب هتل‌را دادیم . صبح ساعت هفت ونیم به گار هوائی لندن رفتیم‌فریبرز تاآنجا مارا مشایعت کرد بااو دیده‌بوسی وخداحافظی کردیم‌وقتی‌سوار اتوکارشده‌بودیم ومیخواستیم‌بطرف‌فرودگاه حرکت کنیم بفریبرز گفتم :

– فری‌جان‌حالا که‌مامیخواهیم برویم اقرار کن که قضیه کروکودیل هارا جعل کرده بودی !

فریبرز ازرو نرفت بالحن اعتراض آمیزی گفت :

– توهیچوقت دست ازشوخی برنمیداری.

اگر باز همدیگررادیدیم مدارکی بتونشان میدهم که ثابت کند یك کلمه اغراق نگفته‌ام و ...

اتوکار حرکت کرد خنده‌ام گرفته بود ازپشت شیشه باونگاه کردم خود اوهم خنده اش گرفت . تاچند لحظه بعدکه ازنظر ما ناپدید شد هنوز میخندید .

ـ یکعده ازشرکاء ماامروز صبح بنیویورك حرکت‌میکردندرفتم تا فرودگاه دستورات لازمی که مانده بود بدهم و برگردم.

ـ فری‌جان مگر توتجارت هم‌میکنی ؟

فریبرز با بی حوصلگی گفت:

ـ باز تو مسخره بازی در آوردی . من دیگر با تو حـرف جدی نمی زنم .

من‌میخواستم‌باز بخوابم‌ولی‌حاجی تصمیم‌مهمی گرفته‌بود واصرارداشت برای مشاوره در باره آن فوراً باطاق آنها بروم ناچار لباس پوشیدم‌و بالا رفتم .

منیرسادات قیافه اخم آلودی داشت وقتی علت را پرسیدم معلوم شد که‌دیشب حاجی بعدازآن بـدشانسی مهمانی تازه وقتی بمنـزل برگشته است مورد حمله شدید منیرسادات قرار گرفته وچون دهانش بوی مشروب میداده است منیر سادات اورا به‌تختخواب راه نداده است و طفلك حاجی تاصبح رری یك‌صندلی راحتی خوابیده است .

بعدازچند دقیقه اصل‌مطلب را بامن درمیان گذاشتند :

حاجی ومنیرسادات ازلندن سیر شده وباتفاق آراء تصمیـم گرفته بودندکه بپاریس مراجعت کنند .

تصمیم آنها قطعی‌بود ومشاوره بامن فقط جنبه تشریفاتی داشت‌هرچه اصرار کردم که‌لااقل سری بشهرهای بزرك وجـاهای دیدنـی انگلستان بزنند قبول نکردند.

حاجی بانگلیس وهرچه انگلیسی است بدمیگفت ومـنیر سادات هم بقول خودش سك پاریس را بلندن ترجیح میداد .

باآنکه هردو درترك لندن متفق‌العقیده بودند ولی مقصد آنهایکی نبود حاجی عقیده داشت که بپاریس برگردیم تااو بتواند به معالجه خود ادامه دهد .

اما منیرسادات معتقد بود که‌ازلندن بژنو بـرویـم و بعداز مختصر گردشی درسویس بپاریس برگردیم وآنها به تهران‌مراجعت کنند.

عاقبت با میانجیگری من قرار برایـن شدکه بسویس برویم و از آنجابپاریس برگردیم ومسئله مراجعت‌یاعدم مراجعت بتهران را درپاریس حل کنیم .

[illegible]

پرویز برادر آذر که کنار من ایستاده بود دراینموقع آهسته گفت:
ـ صبر کنید یك کار خوبی می کنم.
اینرا گفت ووارد اطاق مجاورشد چندلحظه بعد باقدمهای آهسته به جای خود بر گشت. وآهسته بمن گفت:
ـ من یك مار لاستیکی دارم بحاجی نشان میدهم ببینم می ترسد یا نه •
ودر بغل خود یك مار لاستیکی که بامهارت فوق العاده ساخته شده بود بمن وسایرین نشان داد وآهسته آنرا کوك کـرد و کنار پای حاجی گذاشت مار شروع بحرکت کرد .
حاجی مشغول صحبت بود :
ـ بله من چندسال پیش یکروز دررامهرمز منزل یکی ازدوستان خوابیده بودم یکوقت حس کردم یك چیزی روی شکمم حرکت میکند سرم رابلند کردم دیدم یك مار ببلندی یکمترونیم و کلفتی یك چوب پشه بندداشت ازروی سرمن ردمیشد برای اینکه رفقارا بیدارنکنم هیچ سروصدا نکردم دستم را بردم پائین یکباره گردنش را گرفتم ...
دراینموقع تماس مار لاستیکی با کفش حاجی باعث جلب توجهش شد نگاهی کرد چندلحظه کوتاه ساکت وخیره بمار نگاه کرد یکـباره چنان نعره ای ازوحشت کشید که درو پنجره بلرزه در آمد دوسه قدم بعقب رفت ولی بیشتر نتوانست برود درحالیکه کلمات نامفهومی از گلویش بیرون می آمد روی یك صندلي افتاد وازحال رفت.
بچه ها که قهقهه خنده را سرداده بودند وقتی وضع حاجی را دیدند ساکت ونگران شدند .
این بار آذر به پرستاری حاجی پرداخت بعداز مدتی حاجی چشم باز کرد وقتی سرخودرا روی زانوی آذر دید قیافه اش بازشد می خواست دوباره چشمها را به بندد تا این پرستاری ادامـه پیدا کند ولی آذر ازجا بلند شد و گفت :
ـ بچه ها برویم پائین .
ـ بچـه ها همه پائین رفتند اشرف السلطنه هم بدنبال آنها رفت حاجی گفت:
ـ ایرج جون بلند شو برویم منزل من امشب ازهمه طرف بدمیآورم آن مصاحبت اشرف السلطنه اینهم آبروریزی حالا ...

– چه حرفی‌است شمامرد هستید پرستاری بلد نیستید یکی از بچه‌ها راصدا کنید بیریمش بالاتوی بالکن ..:

لحن آمرانه او مرا مجبود کرد که بسالن رفتم یکی از جوانها را صدا کردم بکمك اوحاجی‌را که‌مثل نعش افتاده‌بود ازپله ها بالابردیم و روی یك‌صندلی راحتی دربالکون گذاشتیم ومنهم آنجا ماندم .

خانم اشرف‌السلطنه یك‌صندلی گذاشت و کنار حاجی نشست‌وشروع بآب زلال زدن بصورت او کرد .

حاجی که‌ازانقباض‌عضلات‌صورتش پیدا بود که ازاین حرکت‌ناراحت و متنفر است گاهی لای چشم باز کرده ونگاهـی باطراف میانداخت چند دقیقه وضع برهمین منوال ادامه داشت.

حاجی مارگیر

بعدازچنددقیقه سرو کله بچه‌ها در بالکون پیداشد همه بالا آمدند ووقتی حاجی‌را درحال بیهوشی دیدند دورش جمع‌شدند ولی‌من آنهارا به طرف دیگر بالکون فرستادم .

یکی ازدخترها صحبت ازمار تازه وارد باغ وحش لندن میکرد که کهاخیراً ازافریقا بلندن رسیده‌است وصحبت وشوخی وترسانیدن دختر ها از مار ادامه پیدا کرد .

حاجی وقتی صدای دخترهای جوان‌را بجای صدای اشرف السلطنه نزدیك گوش خود شنیـد طـاقت نیاوردساکت بماند .

بعداز دوسه ناله چشمهارا بازکرد وچندلحظه بعد بلندشد و نشست وبلافاصله بمیان صحبت دوید وازمارهای متعددی که درجنوب ایران بدست خود خفه‌کرده بودصحبت کرد .

ضمن صحبت نگاهش متوجه آذر بود وپیدا بود که برای دلبری از او اینطور رجز میخواند وقتی میگفت که‌گردن ماررا گرفته آنقدر فشار داده‌است که زندگی‌را بدرود گفته .

دختر ها ازترس جیغ می کشیدند و حاجی با خنده تمسخر آمیزی می گفت :

– خانم ترس نداره . . . شما دختر های قرن بیستم دیگر نباید از مار بترسید ..

را ازدست او بیرون آوردم که بسالن برگردم شنیدم که به اشرف السلطنه می گفت :

– خانم اجازه بفرمائید یك سری به . . . . . . چیز بزنم الان خدمت میرسم .

اینرا گفت و باعجله در توالت‌را باز کرد وداخل شد ودررا پشت‌سر خود بست.

من بسالن برگشتم مدعوین‌مشغول رقص بودند در گوشه‌ای‌نشستم ومشغول ورق‌زدن آلبوم شدم هنوز دوسه دقیقه‌نگذشته بود که دیدم‌حاجی ازیکدر دیگر اطاق بااحتیاط تمام وارد شد وبطرف من آمد تا خواستم سئوالی بکنم گفت :

– ایرج جون من‌رفتم‌کابینه بلکه برود بالا اما بی‌پیر همینطور مثل کوه توی دالان روی یك‌نیمکت نشسته ومنتظر من مادر مرده است فکر کردم خودرا بیهوشی بزنم ترسیدم توباورت بشود ومرابرگردانی بمنزل ازپنجره کابینه پریدم بیرون .

آمدم خبرت کنم اگر من بیهوش شدم توبگو یك کمی هوای آزاد لازم دارد .

مرا ببرتوی هوای‌آزاد آنجایك کمی میمیانیم‌تااین معجون‌افلاطون خوابش ببرد بعد برمیگردیم ...

حاجی اینراگفت وفرصت ادای حتی یك کلمه بمن نداد ازهمان راه که‌آمده بود برگشت من کمی صبر کردم وناچار بطرف راهرورفتم .

همانطور که حاجی گفته بود خانم اشرف‌السلطنه روی یك نیمکت نشسته ومنتظر او بود .

درکابینه بازشد حاجی بیرون آمد وقتی بمیان راهرو رسید یکباره دست را روی قلب گذاشت و « آی قلبم » گویان خود را روی نیمکت انداخت .

خانم اشرف‌السلطنه مضطرب ازجا پرید منهم خودرا بحاجی‌رساندم ودرحالی که بازوهای اورا ماساژمیدادم گفتم :

– چیزی نیست قلبش گرفته‌احتیاج بهوای آزاد دارد شما تشریف ببرید من مواظبش هستم خانم اشرف‌السلطنه بالهجه ترکی که براثر اضطراب خیلی غلیظ ترشده بودگفت :

خدا پدرش را بیامرزد که یکخورده ویسکی بمن داد وگرنه بااین پرچانگی اومغزم پوك شده بود ..

دراین موقع حالت تاثری بحاجی دست داد پیدا بود که در خوردن ویسکی افراط کرده است نزدیك بود گریه‌اش بگیرد باگلوی فشرده از تاثر ادامه داد :

بخدا نزدیك است گریه ام بگیرد تاریخچه آذربایجان را ازعهد سلاطین ساسانی تادویست سال پیش برایم تعریف کرده.. بازخدا پدر یك نفر مسلمان را بیامرزد که پای تلفن خواستش .

منهم تاازاطاق بیرون‌رفت زدم براه وآمدم پائین ...

ایرج جون دستم بدامنت یکجوری حالیش کن که مغز من ترکیده و بقیه صحبت تاریخی را بگذارد برای یکروز دیگر ...

حاجی یکباره ساکت‌شد وچشم بدراطاق دوخت من‌درجهت‌نگاه‌او نگاه کرده دیدم خانم اشرف‌السلطنه درآستانه درظاهر شده وبا چشم گویا دنبال کسی میگردد حاجی بازوی مرا گرفت وسر خودرا پشت من پنهان کرد وگفت :

ـ آخ ایرج جون آمد خدا ذلیلش کند ...

بااینکه حاجی سعی کرد خودرا پشت من پنهان کند اشرف السلطنه اورا دید .

درحالی که نیشش تابناگوش باز بود بطرف ما آمد وخطاب به حاجی گفت :

ـ من دارم دنبال شما میگردم .. کجا رفتید :

حاجی ازجا بلندشد وگفت :

ـ بنده ... بنده خیال کردم شماتشریف آورده‌اید پائین‌بقدری‌اشتیاق بشنیدن بقیه صحبتتان راداشتم که دنبالتان آمدم‌پائین...

حاجی بطوری‌دستپاچه شده‌بود که فکر نمیکرد چه‌میگوید .اشرف‌ـ السلطنه بدون معطلی بازوی اورا گرفت‌وگفت :

ـ پس تشریف بیاورید برویم بالا اینجا بچه‌ها سروصدا میکنند وبطوری اورا کشید که حاجی علی‌رغم تمام مقاومتش ازجاکنده شد ولی دراین کشاکش بازوی مراهم گرفت وبدنبال خود کشید در راهرو با نگاه واشاره ازمن استمداد میکرد .

منهم بااشاره باو فهماندم که‌کاری ازمن ساخته نیست بازوی خود

مارا بطبقه بالابرد ووارد اطاقی کرد روی یك‌صندلی راحتی یك خانم مسن تنومند که شاید متجاوز ازهفتاد وپنج سال داشت نشسته بود عینك سفیدی بچشم داشت وظاهرا مشغول گوش دادن بیك آهنك رادیو بود بمحض ورود مارادیو راخاموش کرد آذر مارا بهم معرفی کرد:

ـ خانم «اشرف السلطنه» مادر بزرك من.

خانم اشرف‌السلطنه سلام واحوالپرسی گرمی باما کرد آذر بعد از آنکه بطور خلاصه شرح حال ما و جریان آشنائی خودش با ما را گفت اضافه کرد :

ـ مامان جون این آقا عاشق تبریز وآذربایجان هستند و دنبال کسی میگشتند که ازآذربایجان برایشان صحبت بکند ودلشان میخواهد بدانند چرا درآذربایجان ترکی حرف‌میزنند ..

آذر بلافاصله خطاب بحاجی گفت:

ـ میدانید آقا چون من درتهران بزرك شده‌ام اطلاعات زیادی از آذربایجان ندارم اما مامان تابخواهید میتوانند برایتان صحبت کنند.

بعد آذر دست مراگرفت و گفت :

ـ حالا برویم پائین بچه‌ها الان میآیند .

من درموقع خروج ازاطاق نگاهی بصورت حاجی انداختم طفلك قیافه مصیبت‌زده‌ای داشت‌وقتی‌درراپشت سرمان‌بستیم صدای‌اشرف‌السلطنه راشنیدم که بالهجه غلیظ ترکی‌میگفت :

ـ بعله حاج‌آقا ، درآذربایجان درسیصدسال پیش که‌عثمانی‌ها...

مدتی بعدمن درحالیکه بآهنك یك‌تانگو با«آذر» میرقصیدم‌نگاهی بساعتم انداختم یکساعت وربع ازآن موقعی که حاجی وارد اطاق اشرف السلطنه شده بود میگذشت وهنوز خبری ازاونبود...

تاریخ آذربایجان

نیمساعت دیگر گذشت من‌برای حاجی بیچاره نگران شده بودم میخواستم بالابروم وسراغی‌از او بگیرم که‌سروکله او پیداشد ازقیافه‌اش پیدابود که‌دمی بخمره زده است .

چون خیلی درست‌ومرتب‌راه نمیرفت من بطرف او رفتم روی‌کاناپه نشستیم آهسته جریان را ازاوپرسیدم ناله کنان گفت: :

ـ پدرم درآمد بسکه حرف‌زد .

حاجی مدتی منتظر شد که آذر دنباله صحبت را بگیرد ولی اواز جا بلند شد و گلدان گلی راکمی جابجا کرد حاجی نگاهی بمن انداخت و باز پرسید :

ـ چه درسی

ـ ادبیات .

حاجی چند سئوال دیگـر کرد ولی برخلاف انتظار صحبت ادامه پیدا نکرد .

عاقبت وقتی آذر برای چند لحظه از اطاق بیرون رفت باقیافه نگرانی ازمن پرسید که چه کند .

من گفتم :

ـ حاج آقا من چه میدانم .

لابد سئوالات دلچسبی که مورد علاقه او باشد نکرده اید حالا از ایران صحبت کنید ازشهرهائی که دیده ، ازجاهائی که خوشش میآید ... آنوقت خودتان هم دنباله صحبت را بگیرید ..؟

دراینموقع آذر باطاق برگشت.

حاجی بعدازمدتی تردید گفت:

ـ راستی آذرخانم شما اهل کدام شهر هستید ؟

ـ من ازپدر تبریزی وازمادر تهرانی هستم .

حاجی مثل اینکـه روزنـه امیدی پیدا کـرده باشد باقیافه خیلی شگفته ای گفت:

ـ به به چه بهتر ازاین من چقدر تبریز و تبریزی هـا را دوست دارم خیلی دلم میخواست بایك تبریزی مدتی صحبت کنم ...

مثلا بعضی چیزهااست که من میخواهم بدانم ... ازجمـله اینکه... ازجمله اینکه چرا آذربایجانی ها که ایرانی هستند زبانشان ترکی است؟

آذر باقیافه بازی گفت :

ـ عجب پس شما بآذربایجان علاقه دارید ؟ تبریز شهر بدی نیست... راستی خیلی علاقه دارید از آذربایجان صحبت کنید ؟

حاجی باعجله گفت باور بفرمائید خیلی علاقمندم، بنده عاشق تبریز هستم.

آذر از اطاق بیرون رفت حاجی ازخوشحالی دست بهـم مالید واز مهارت خودش تعریف میکرد آذر باطاق برگشت بازوی حاجی را گرفت مراهم صدا کرد .

باخوشحالی زائدالوصفی گفت :

که منیر سادات سردرد گرفته وباأو اجازه داده است که با من به مهمانی برود وخوداو خوابیده‌است .

عاشق تبریز

بازسری به فریبرز زدیم اوهم درخواب بود قدم زنان بطرف‌منزل دوست ایرانی براه افتادیم بعدازچنددقیقه که‌ساکت در کنار هم راه‌رفتیم حاجی لب بنصیحت باز کرد وگفت :

ـ راستی ایرج جون میخواستم یك‌سؤالی ازتو بکنم...

توکه دراین امور بیشتر ازمن تجربه داری بگو ببینم وقتی با یك دختر معاشرت میکنی چطورسر صحبت را باز میکنی وچطوراورا بصحبت علاقمندمیکنی‌چون من‌راه‌ورسم‌صحبت کردن بادخترها رادرست‌بلدنیستم..

ـ حاجی آقا باکی میخواهید صحبت کنید؟

ـ باهیچکس ... مثلا همین‌آذر ... اما عجب دختر قشنگی است از ظهر تاحالا ازفکرش بیرون نرفته‌ام...

من گفتم :

ـ واله حاج‌آقا بسته بدختر است‌ولی باید ازکار وتحصیل وذوق او سؤال کنیداوخودش‌دنباله صحبت‌را میگیرد .

ودردنباله این بحث مدتی‌صحبت کردیم مرامجبور کرد که‌اورادختری فرض کندوچند سؤال دلنشین ازاو بکنم واو درست مثل هنرپیشه ای که‌رل خودرا حاضر میکند جملات مرا چند بارتکرارمیکرد .

وقتی به‌منزل آذررسیدیم هنوز ساعت هشت نشده بود و کسی‌از مهمانان او نیامده بود در سالن بزرك خانه که بایك قالی خیلی نفیس کرمانی مفروش بود نشستیم مدتی صحبت کردیم بعدآذر یك‌آلبوم فامیلی جلوی من ویکی جلوی حاجی گذاشت که تماشا کنیم ولی حاجی آلبوم را بکناری گذاشت و آنطرف سالن در کنار آذر نشست و شروع به صحبت باأو کرد .

من خواه ناخواه صحبت آن هارا می‌شنیدم حاجی گاهی زیر چشم نگاهی بمن میانداخت.

ـ خوب آذر خانم شما اینجا چه میکنید ؟

ـ درس میخوانم .

دقیقه صحبت معلوم‌شد که آذرپرویز باخانواده خودازهفت‌سال قبل‌بلندن آمده‌وبکلی مقیم شده‌اند.

وتصادفاً شب آنروز یك‌مجلس مهمانی وباصطلاح «سورپریزپارتی» درمنزل خودشان درست کرده‌اند وآذر اضافه کرد:

– چون چند نفر ازدخترهاوپسرهای ایرانی هم دراین مهمانی‌هستند اگرشما هم لطف بفرمائید وبیائید همه‌خوشحال میشوند •

ما بدون تعارف قبول کردیم .

آدرس بما دادند وقرارشد طرف ساعت‌هشت بمنزل آنها برووم‌باز مدتی صحبت کردیم چون‌منیرسادات دلش برای فریبرز شور میزد از آنها خداحافظی کردیم وبهتل برگشتیم .

فریبرز هنوزتحت تأثیر سولفات‌دوسود ناسزاگویان بمحل‌مخصوص رفت وآمد میکرد مدتی پیش اونشستیم منیرسادات ضمن‌صحبت گفت:

– اما ایرج‌خان خوب فکری‌کرد اگراین‌سولفات دوسود رانخورده بودید حالا تامدتی گرفتار بودید.

امشب هم ناراحت هستید اما فردا که مزاج پاك شد حالتان سرجا می آید .

فریبرز وقتی فهمید که تلفن بدکتر ودر نتیجه سولفات دوسود از ابتکارات من بوده نگاه تهدیدآمیزی بمن‌انداخت وبه‌انگلیسی گفت:

ـ همه‌این بلاهارا توبسرمن آوردی صبرکن خوب‌بشوم چنان بلائی بسرت بیاورم که خودت حظ کنی .

این تلفن بدکتر هم جعلی بوده چون من‌میدانم درانگلیس سولفات دوسود رافقط به‌اسب‌ها و الاغ ها میدهند و بعنوان مسهل برای آدم تجویز نمیکنند . ...

این پدر سوختگی تواست ...

من قیافه معصومی بخود گرفتم‌وگفتم :

– فری‌جان بخواب ... حرف نزن برای حالت خوب نیست.

حاجی ومنیرسادات باطاق خودشان رفتند و من بدیدن چندنفر از دوستان ایرانی رفتم.

طرف ساعت هفت‌ونیم بهتل برگشتم که باتفاق حاجی ومنیرسادات بمهمانی برویم ولی باکمال تعجب حاجی راخیلی شنگول در سالن پائین هتل دیدم .

ولی دخترك درجواب دعوت مـن گفت که بـرای چهارپنج روز به «وکینگهام» میرود وامروز عصر حرکت‌میکند.

حوالت ما وگردش را به مراجعت ازسفر داد.

وخداحافظی کرد ورفت.

جنم ایرانی

مامشغول خوردن قهوه‌شدیم دراینموقع یك‌دسته سه‌نفری‌مرکب از دودختر تقریباً بیست‌ساله ویك‌پسر بچه پانزده شانزده‌ساله از راه رسیدند وسریك میز نزدیك‌ما جاگرفتند.

بااینکه بزبان انگلیسی صحبت‌میکردند منیر سادات مدتی آنها را نگاه کرد وآهسته گفت:

ـ غلط‌نکنم این پسر ودختر ایرانی‌هستند:

نگاه کنید جنم، جنم ایرانی است آن‌یکی دختره انگلیسی است اما اینهارا حاضرم شرط بندم که ایرانی‌هستند.

منهم دقت کردم بنظرم‌همینطوررسیدولی‌آنها بدون توجه‌بنگاههای کنجکاو مامشغول صحبت ازیك‌مهمانی ومدعوین میکردند.

دخترك موسیاه خیلی خوشگل بود قدوقواره اروپائی وصـورت و چشم‌وابروی ایرانی داشت.

مدتی ماراجع بآنها صحبت‌کردیم عاقبت منیرسادات در حالیکه از جابلند میشدگفت:

ـ من طاقت ندارم ساکت بنشینم. من باید ازاین خانـم بپرسم ایرانی است یانه ...

و بطرف میـزآنها رفت ولی‌دخترك موسیاه‌که گویا جمله اخیر منیرسادات را شنیده بود سربلند کرد با تبسمی ملیح و صدائی ظریف بفارسی گفت

ـ بله‌خانم ایرانی تمام‌عیار...

بعد بامحبت فراوانی ازجا بلندشد بامنیرسادات دیده بوسی کردند من وحـاجی نیز باهل آن‌میزمعرفی شدیم ودور میزنشستیم ومعرفی کامل تری ازخودمان کردیم.

اسامی آشنایان تازه‌ما «آذر» و «پرویز» و«مری» بود.

«مری» دختر انگلیسی هم خیلی خونگرم‌ومهربان بود. بعد ازچند

باهم غذامیخورند برای اینکه نشان بدهند از جمع شدن دور یك میز خوشحالند دست یکدیگر رامی بوسند ...

قیافه دخترك کمی بازشد واوهم بعنوان معامله بمثل دست حاجی راگرفت وبطرف لبهای خودبرد ولی حاجی درحالیکه باشدت دست خودرا پس میکشید بفارسی گفت :

ـ اختیار دارید خانم... تصدق محبت شما ... اختیار دارید ...

هلن متعجب بود که چرا حاجی ازاجرای این رسم جلوگیری میکند درحالیکه هنوز دست حاجی را دردست داشت نگاهی بمن انداخت من درفکر این بودم که جریان را برای حاجی تشریح کنم که دیدم سروکله منیرسادات ازته سالن پیداشد .

ازدر توالت بیرون آمد وجلوی یك آینه تمام قد مشغول مرتب کردن لباس خودشد .

فرصت توضیح زیادی نبود باعجله دست هلن را گرفتم و بوسیدم و دست خودرا جلو بردم هلن آنرا بوسید و بمحض اینکه حاجی خواست اعتراض وداد وفریاد کند گفتم:

ـ حاج آقا اولا ایندخترك خاطر شمارا نمیخواهد بلکـه از فریبرز خوشش آمده خنده واشاره اش هم بشما برای افتتاح باب مراوده بافریبرز بوده است ثانیا منیرسادات دارند تشریف می آوردند.

من این جملات را بانهایت سرعت گفتم حاجی که داشت از کوره در میرفت باشنیدن جمله اخیر قیافه آرامی بخود گرفت وزیرلب گفت:

ـ بر پدر این بخت مالعنت این یکی خاطرخواه آن زندانی بیمارشد..

منیرسادات سرمیز برگشت هلن بمحض دیدن او دست اورا گرفت و بوسید منیرسادات هم جلورفت وصورت اورا بوسید .

بعد ازمن پرسید :

ـ این چه رسمی است که ایندختر دست ماچ میکند؟

من فورا گفتم :

ـ این رسم فنلاندی هااست.

منیرسادات هم باهمین توضیح قانع شد چنددقیقه بعددخترك ازجا بلند شد واز ما اجازه گرفت که سر کلاس درسش برود.

حاجی باشاره وحرکات لب ودهن بمن فهماند که ازاودعوت کنم امشب باما بگردش بیاید .

من خیلی زود باشتباه اوپی بردم ودرصددیافتن جوابی بودم که گفت:
ـ مثل اینکه پدرتان شمارا بیشتر از برادرتان دوست دارد چون‌شما را همه‌جا میبرد ؟!

من خیلی زود فهمیدم که من‌وفریبرزرا پسرهای حاجی ومنیرسادات را مادرمان تصور کرده است واز‌خلال صحبت‌او حس کردم که از فریبرز خیلی خوشش آمده ونگاه ولبخند او بحاجی در هتل برای افتتاح باب آشنائی بافریبرز بوده است.

خیلی خوب پیدابود که ازنیامدن فریبرز ناراحت شده‌است.

منیرسادات‌هم مرتبا ازمن میخواست که‌حرفهای هلن‌را برایش‌ترجمه کنم من‌درفکر بودم که مبادا نسنجیده توضیحی بمنیرسادات بدهم که مثل دفعات گذشته باعث دردسرخودم بشود.؟.

دست بوسی

چون جواب مساعدی برای سئوال منیرساداث پیدا نکردم هر طور بود موضوع صحبت‌را عوض کردم حاجی موقع خوردن غذا نگاههای پر شوری به«هلن» میانداخت و«هلن» هرچنددقیقه یکبار سئوالی راجع به فریبرز ازمن‌میکرد .

من‌نمیتوایستم موضوع‌را بحاجی بگویم چون داستان جعلی که در مورد آشنائی خودم بادخترك برای منیرسادات گفته‌بودم‌جوردرنمیآمد

عاقبت وقتی غذا تمام‌شد منیرسادات برای درست‌کردن سرولباسش به‌توالت رفت من‌منتظر بودم که منیرسادات از سرپیچ بگذرد که خلاصه ماوقع رابرای حاجی حکایت کنم .

ولی‌اومنتظر نشد دست‌هلن‌را که روی‌میز بود در دست گرفت و آن رابلب برد وبوسید وچون بوسه او ازنوع بوسه‌های متعارفی نبود هلن با شدت دست‌خودرا عقب‌کشید ونگاه استفهام آمیزی بمن انداخت که علت حرکت حاجی رابرایش توضیح بدهم.

من‌ازترس اینکه مبادا زیاد عصبانی بشود و با حالت تعرض بیرون برود وآنوقت منیرسادات ازماحساب و کتاب بخواهد که علت چه بوده فوراگفتم :

ـمیدانید هلن ، این رسم ماست که وقتی‌دوسه نفر برای اولین‌مرتبه

[illegible]

حاجی هم بدون سر وصدا بدواسازی زنش نگاه میکرد منیر ازجلو حاجی بدنبال اوومن بدنبال حاجی مثل مأمورین اجرای حکم‌محکمه بطرف اطاق فریبرز سرازشدیم نزدیک اطاق اومنیرسادات گفت :

ـ گوش کنید.. دکتر گفت که اگرخواست نخورد بزور باو بدهید چون این دوا برای حال او خیلی ضروری است.

من آستین‌ها را بالا زدم ودسته جمعی وارد اطاق اوشدیم فریبرز خواب بود منیر سادات اورا بیدار کردو گفت:

ـ فریبرز خان ... این دوارا بخورید حالتان بجامیآید...

فریبرز ناله کنان ازماهیت آن پرسیدمنیرسادات گفت:

ـ چیزی نیست ... یک چیزی است برای تقویت ... البته یک کمی تلخ است .

فریبرز نگاهی به قیافه حاجی ومن انداخت ودر حالیکه پیدا بود برای اینکه قافیه را نبازد راضی بخوردن شده است گیلاس راگرفت و نصف بیشتر آنرالاجرعه‌سر کشیده ولی یکباره گیلاس را با شدب ازلبهای خود دور کرد و گفت:

ـ اه این دوا مزه‌سولفات‌دوسودمیدهد...

و با کمال شدت از خوردن بقیه آن امتناع کرد منیر سادات اشاره ای بمن و حاجی سر او را نگاه داشت منهم بینی او را با دوانگشت گرفتم ومنیرسادات ته مانده گیلاس را در گلوی اوخالی کرد این عمل بقدری با سرعت انجام گرفت که فریبرز فرصت مقاومت پیدا نکرد صدای ناله وفریاد اوبلند شد . منیر سادات روی اورا پوشاند و از اطاق بیرون رفت حاجی هم بدنبال اوخارج شد من وقتی از اطاق بیرون میرفتم قبل از بستن در گفتم:

ـ فری‌جان« کروگودیلز آرهنکری» ...

فری کتابی را که روی‌میز کوچک کنار تختخواب بود برداشت وباشدت بقصد سرمن پرتاب کرد ولی قبل ازاینکه کتاب بمقصد برسدمن در را بسته بودم.

هلن

باطاق حاجی رفتم از ظهر گذشته بود تصمیم گرفتم برای خوردن

باز مدتی مرا سرزنش کرد که چرا سر بسر فریبرز میگذارم من قیافه متفکری بخو گرفتم و گفتم.

ـ خانم من فکر کردم شوخی میکند ولی حالا می بینم که حالش واقعاً خوب نیست معتقدم فکری برایش بکنیم الان که از پله‌ها بالا میآمدم فکر میکردم بد نیست تلفنی بیکی از دوستان ایرانی که دکتر یکی از بیمارستان های لندن است بکنم و از او چاره‌جوئی کنم.

منیر سادات وحاجی هر دوفکر مرا پسندیدند باتفاق بدفتر هتل آمدیم نمره منزل منوچهر را گرفتم وقتی پای تلفن آمد ٫ بعد از سلام و واجوالپرسی گرمی بطور خلاصی جریان آمدن بلندن را گفتم و بعد اضافه کردم:

ـ حالا دکتر جان فریبرز از وقتی از زندان بیرون آمده یك وضع یك‌طور ... حالت ناخوشی ... بیحالی ... وبه من ومن ادامه دادم وازقضا همانطور که انتظار داشتم منیرسادات با بیحوصلگی گوشی را از دست من گرفت و گفت :

ـ آقای دکتر سلام من منیر ... خیلی خوشوقتم که صدای یك ایرانی را میشنوم ... ایرج خان ماشاءالله با همه فصاحت و بلاغتش نمیتواند درست حال اورا شرح بدهد ... این بچه از وقتی از زندان درآمده یك حالت بر آشفتگی ونا راحتی دارد اصلا خواب نمیرود دهنش هم خشك شده .. من فکر میکردم حول کرده یك کمی پالوده بهش دادم ولی حالش فرقی نکرده چطور ؟ زبانش ؟ زبانش بارزیادی نداره اما سرخ سرخ هم نیست ..راستی یعنی فکر میکنید تأثیر میکند ؟ چند مثقال فرمودید ؟. شش مثقال ..بسیار خوب ! چشم خیلی متشکرم ..مرحمتشان زیاد من هم با دکتر خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم. منیرسادات گفت:

ـ والله قدیمیها که برای هرچیزی یك مسهل میدادند عقلشان میرسیده... دکتر گفت که این بچه امتلاء معدی داشته وحول هم کرده وعلاجش شش مثقال سولفات دوسود است خود منهم میخواستم بگویم ترسیدم شماها بگوئید مسهل چه ربطی بحال اودارد .. یاالله بیائید برویم بالا .. خوب شد من کیف دواها را همراه آوردم..

منیر سادات اینرا گفت وبالا رفتیم از کیف دواهایش بسته سولفات دوسود را بیرون آورد مقداری از آنرا که بنظر خودش شش مثقال میشد در یک لیوان آب ریخت .

یعنی اطاق سابق خودم شدم‌فریبرز بمحض ورود من با چشمهای بسته‌شروع به ناله کرد ومن بدون معطلی پای اورا گرفتم وبطوری کشیدم که با تمام هیکل از تخت پائین افتاد ولی آواز رونرفت روی زمین بهمان حال ماند وناله‌های شدیدتری سرداد بازوی اورا گرفتم در حالی که از زمین بلندش میکردم گفتم:

ـ فری جان برای همه بازی در میآوری برای من در نیاور تو که میدانی‌حنایت پیش‌من‌رنگی ندارد.

ناله کنان گفت:

ـ ایرج ، تو بد عقیده‌ای‌نسبت بمن پیدا کرده‌ای ... تو... نمیدانی... من چه حالی ... دارم ...

مدتی سعی کردم اوراراضی کنم که دست از این کمدی برداردزحمتم بی‌نتیجه ماند بطوری اظهار درد وناراحتی میکرد که در تأئید گفته‌اش بمرك من قسم میخورد که اگر اورا خوب نمیشناختم باورم میشد که‌حالش خوب نیست‌عاقبت گفتم:

ـ فری جان من که‌میدانم بازی درآورده‌ای ... اگر خوابت‌میآیددر اطاق من بخواب اما ناله نکن‌منهم با اینکه خیلی خوابم میآید برای‌این که توخوب بخوابی از اطاق‌بیرون میروم ولی فریبرز ناله کنان بمن‌نسبت بیرحمی وسنگدلی‌میداد ناچار تنهایش گذاشتم از پله‌ها پائین‌آمدم دردفتر هتل‌گوشی تلفن‌را برداشتم شماره منزل یکی از دوستان ایرانی راگرفتم دوستی که باوتلفن میکردم جوانی بود بنام منوچهر انور که در مدرسهٔ تآترلندن‌مشغول تحصیل‌بود . اتفاقاًدر منزل بود بعد از سلام واحوالپرسی گرمی پرسید که‌چه‌موقع بدیدنش‌میروم گفتم:

... فردا حتماً بدیدنت می‌آیم اگر تا حالا بسراغت نیامده‌ام برای اینستکه همراه‌یك زن‌ومردایرانی‌اینجاآمده‌ام ونمیتوانم تنهایشان‌بگذارم ولی‌منوچ‌جان‌یك‌خواهش‌از‌تودارم...

بعد از شرح خلاصه‌وقایعی که‌در لندن برای ما اتفاق افتاده بود گفتم

ـ من تا یکربع ساعت دیگر بتوتلفن میکنم وترا باسم‌آقای دکتر صدا میکنم ودر مورد وضع فریبرز ومعالجاتی که لازم است از تومیپرسم تویك‌مسهل سولفات‌دوسود برایش‌تجویز کن ... بعد از آنکه همه‌سفارشات لازمه رابمنوچهر کردم گوشی‌راگذاشتم‌وباطاق حاجی رفتم ... منیرسادات

تاریکی عبور دادند بردند توی یك برج وحشتناك ... که اگر بخواب ببینید ازوحشت ... موی برتنتان راست میشود ...

تمام اطاقها تاریك وسیاه ... یك نور ضعیف ازسقف می‌تابید .
صدای آب رودخانه ... صدای سوسمارها ... یك قسمت رودخانه را مجزا کرده‌اند ... متجاور از دویست تا سوسمار ... که هر کس بخواهد فرار کند ...خوراك سوسمارهامیشود ... از همه بدتر ... از همه بدتر زندان‌بان با سروقیافه‌وحشتناك یك‌چشم کور که با باند سیاه بسته ... با صدای درنك درنك کلیدهاتوی برج راه‌میرفت باصدای ترسناك داد میزد :«کروکودیلز آرهنگری» یعنی سوسمارهاگرسنه‌اند ... اگر کسی خیال فراردارد امروز فرار کند که بیچاره سوسمار ها تا فردا گرسنه نمانند « کروکودیلز آرهنگری» ... «کروکودیلز آرهنگری»

فریبرز دراینجا صورت خود را با دودست پوشاند و فریاد زد :
ـ کروکودیلز آرهنگری ... وای ... آن دندانهای سوسمار ...
منیر سادات وحاجی که بااین حرفهای اوخام شده بودند باقیافه‌های متوحش صورت اورا نگاه میکردند منیر سادات بصورت خود میزد و میگفت :

«وای خدا مرگم بده.»وحاجی بادستمال قطرات درشت عرق روی پیشانی را پاك می کرد .

من بشدت خنده‌ام گرفته بودولی جرأت نمیکردم بخندم چون هر بار می‌خندیدم حاجی ومنیر سادات نگاه غضبناکی بمن می‌انداختند عاقبت فریبرز چشم بر هم گذاشت منیرسادات وحاجی آهسته از اطاق بیرون‌رفتند ومرا هم بدنبال خود کشیدند در خارج اطاق هر چه کردم بآنها بقبولانم که این بچه عادتش اینست که از این نوع دروغها وبقول خودش«چاخان» ها فراوان میگوید بخرج آنها نرفت ومنیر سادات در جواب من که گفتم پس چرامرا باین‌زندان‌مخوف پرسوسمار نبردند گفت :
ـ چه میدانم آقا ... بلکه با اودشمنی داشته‌اند . بلکه در ایران با انگلیسی‌هامخالفت کرده...

من ساکت شدم ولی در فکر بودم که نقشه‌ای طرح کنم که‌نقشه‌ای طرح کنم که‌حق‌فریبرزرا کف‌دستش بگذارم...

کروکودیلز آرهنگری

حاجی ومنیر سادات باطاق خودشان رفتند. من وارداطاق فریبرز

کرده و یك بشقاب را بسر او خورد کرده است وتورم پیشانی او هم از آنجا بود .

سوسمارهای گرسنه

وقتی نزدیك درهتل رسیدیم یکباره فریبرز پیشانی را با دو دست گرفت و گفت:

ـ ایرج خان‌مرا بگیر که‌الان‌می‌افتم .

من بااضطراب‌زیر بغل‌اورا گرفتم . حاجی‌هم‌زیر بغل‌دیگراورا گرفت منیرسادات هم با نگرانی علت کسالت او را پرسید فریبرز بـا کلمات مقطعی گفت :

ـ اگر شما آنچه من دیدم دیده بودید حالا دیوانه شده بودید این زندان وحشتناك...

من که میدانستم او هم در اطاقـی نظیر اطاق من در کمیساریـا خوابیده گفتیم :

ـ فری‌جان باز دروغ گفتی این زندان وحشتناك بود ؟ اصلا یکی ار اطاقهای کمیساریا بود زندان‌نبود .

فریبرز در حالیکه بیش‌از پیش خودش‌را لـس‌میکرد گفت :

ـ تو همیشه همه چیز را بشوخی برمیداری . خدا بمن عمر دوباره داد .

منیرسادات‌هم بالحن‌ملامت آمیزی گفت :

ـ آقای ایرج‌خان بچه مریض که‌نیست بیخود دروغ بگوید لابد یك چیز هائی دیده و حالش خوش نیست او را باطاق بردیم و روی تختخواب انداختیم منیرسادات نمیتوانست باور کند که کسی بدون نفعی بیجهت ادا دربیاورد ودروغ‌پردازی کند ولی مـن‌فریبرز را خوب میشناختم بـاصرار منیرسادات‌من، که‌خودم‌احتیاج به‌استراحت‌داشتم ،از هتل بیرون رفتم‌مقداری سیب‌ویك‌رنده خریدم . منیرسادات پالوده سیب‌مفصلی برای اودرست کردو قاشق‌قاشق بدهان او ریخت‌من که حسرت‌خوردن کمی پالوده‌سیب داشتم و میدیدم‌همه آن بشکم‌فریبرز سرازیرمیشود زیرلب قرولند میکردم بالاخره فریبرز وقتی پالوده سیب‌را تاته خورد مثل‌اینکه کمی قوت گرفته باشد با جملات مفصلی شروع به‌تعریف ماجرای حبس خود کرد:

ـ چشمتان روز بدنبیند حاج‌آقا ... مرا بردند ازتوی یك نقب های

– این پول‌چائی‌سر کارستوان است.
و قبل از اینکه من فرصت گفتن جمله‌دیگری‌را که خود حاضر کرده بودم پیدا کنم با سرودست وچشم‌شروع باشاره کردو گفت:

– اختیار دارید سر کارستوان‌قابلی‌ندارد این پول‌چائی‌شما...

– من‌جمله اورا بریدم وباعجله گفتم :

حاجی می گویداین پول‌را دادم که بابت جریمه قانونی‌اینها بردارید و آزادشان کنید.

افسر پلیس بطرف حاجی‌رفت پول‌را بطرف‌او دراز کردو گفت؟

– دیگر احتیاجی نیست‌چون‌ماز تقصیراینها گذشتیم اما فقط بخاطر کارهای خوشمزه شما بود.

حاجی دست‌اورا باشدت عقب‌زدو گفت :

– اختیار دارید جون شما اگر پس‌بگیرم.

– من گفتم :

– حاجی ، آقا پول را پس بگیرید اینها ما را آزاد کردند دیگر احتیاجی نیست . پول دادن صورت رشوه را پیدا میکند و پدرمان را درمیآورند.

حاجی که‌حتی‌جمله مرا درست گوش نکردو نشنید باشدت از گرفتن پول خودداری‌میکرد :

– نه جون‌تو نمیشه . این‌آدم نجابت کرده این‌هم رشوه‌نیست‌من با کمال‌رغبت‌میدهم.

افسر پلیس که معنای حرکت حاجی‌را نمی‌فهمید قیافه‌اش درهم رفت مثل این‌بود که داشت بقصدحاجی پی‌میبرد من که اوضاع را خطرناك دیدم جلورفتم‌و گفتم :

آقا حاجی میل ندارد این پول‌را پس بگیرد از شما خواهش میکند آنرا بیکی ازمؤسسات خیریه بفرستیدافسر پلیس با این‌توضیح من‌قانع‌شد لبخندی‌زدو اسکناس‌را روی‌میز گذاشت‌و گفت:

– از جانب من‌از حسن‌نیت او تشکر کنید . پس‌من همین امروز آنرا بیك‌بنگاه خیریه‌میفرستم ورسیدش‌را به‌آدرس‌شما میفرستم.

ما با افسر پلیس خدا حافظی کردیم فریبرز راهم آزاد کردند در راهرو بما ملحق‌شد . ازدر کمیساریا بیرون آمدیم بمحض خروج باز دعوا مرافعه منیرسادات شروع‌شد ما فهمیدیم که‌دیشب‌هم مرافعه مفصلی با حاجی

[illegible]

من وفریبرزهم براه‌افتادیم‌ولی‌جلوی درافسر پلیس جلوی‌ما راگرفت وگفت :

ـ خیلی معذرت میخواهم ولی شما برای بعضی تحقیقات باید اینجا بمانید .

من‌ناچار به منیرسادات گفتم که به‌منزل برگردد و حاجی‌را بخواباند ماهم بعداً می‌آئیم و صبح یکدیگر را می‌بینیم .

ـ تحقیقات چی ؟

ـ هیچی ما باید رسید حاجی را بدهیم .

توهین به‌پلیس پادشاهی انگلستان

منیرسادات و حاجی همراه آژانها از در بیرون رفتند . افسر پلیس الیزا را هم مرخص کرد وبعد مارا باطاق‌خودش بردو درحالی که سیگاری آتش‌میزد گفت :

ـ آقایان شما قبول‌دارید که امروز عصر با دوستان بوده‌اید

من گفتم :

ـ یعنی‌میدانید ...

افسر پلیس‌صحبت مرا قطع کردو گفت :

ـ خواهش میکنم توضیح‌اضافی ندهید شما امروز عصر با این‌شخص بوده‌اید یانه ؟

ـ بله بودیم اما ...

ـ پس آقایان بشما بگویم که شما متهم‌بتوهین به پلیس دولت‌پادشاهی انگلستان هستید . وفردا پرونده‌شما تشکیل‌خواهد شد . وچون‌در انگلستان محل اقامت ثابتی ندارید ناچارم تا صبح شمارا اینجا نگاه دارم.

اعتراض‌ما بجائی نرسید یکربع‌بعد هریك‌از مارا بیك اطاق کوچك ساده ولی تمیز که تنها مبل آن یك تختخواب کوچك بود هدایت کردند . هر دو خیلی نگران بودیم ولی فریبرز بازدست از مسخرگی بر نمیداشت وقتی مارا ازهم جدا میکردند گفت :

ـ ایره‌خان فرداست که من‌و تراکت بسته می‌برند به‌محکمه از آن قاضی‌های کلاه‌گیس بسرمحاکمه‌مان میکنند .

رشوه

من مدتی باافکارمختلف‌دست‌بگریبان بودم معلوم نبود چه‌سرنوشتی

افسر پلیس اینرا گفت ومارا باطاق مجاور راهنمائی کرد حاجی و الیزا روی‌یك نیمکت نشسته بود که بمدازجدا شدن ازما بازدمی بخمره زده است.

چون سررا نمیتوانست نگاهدارد دست‌را روی‌شانه الیزا گذاشته‌بود و باچشمهای بسته حرف‌میزدمیخندید وتکرار میکرد:

ـ مغزقلم ، بیا بغلم .

منیرسادات بمحض دیدن حاجی فریاد زد:

وای خدا مرگم بده

حاجی باشنیدن صدای منیر سادات چشمهارا بزحمت باز کرد و کمی درقیافهٔ زنش‌خیره شد وخنده‌مستانه صداداری کردو گفت:

ـ وای خدا مرگت بده ... الهی خداازدهنت بشنود.

چشمهای‌منیرسادات راناگهان‌پرده‌ای ازغضب گرفت نگاه‌هولناکی بحاجی انداخت‌وباکنار کفش ضربه محکمی‌باستخوان پای حاجی‌زد .حاجی ازجاپرید نعره‌اش درفضای کمیساریا طنین انداخت .

«الیزا» بمحض دیدن ما باصدای بلند ولحن اعتراض‌آمیزی گفت :

ـ آقای کمیسر شما مرا به‌چه‌دلیل اینجا نگاهداشته‌اید این‌دو نفررا باید نگاهدارید .

حالا میفهمم که‌اینها چه حقه‌ای بشما وبمن زده‌اند .

این آقایان ازقرار ادعاکرده‌اند دوستشان گمشده امروز عصر در هاید پارك باا و بودند وبمن‌گفتند که رفیقشان عاشق‌شده و بدنیست‌من‌اورا تنها نگذارم که خودش رابکشد...

ساکت ایستاده بودیم وجرأت نمیکردیم سرمان را بلند کنیم.

افسر پلیس با چشمهائی ابتدا متعجب وبعد غضب آلود مارا نگاه میکرد ولی خیلی زود غضب‌خودرا فروخورد و باخونسردی کاملا انگلیسی بما گفت :

ـ بهرحال این آقای مست راهمراه خانمش بفرستیم بمنزل برود چون حالش مساعدنیست.

بعد دونفر آژانهارا صداکرد وبآنها گفت که این‌آقاو خانم‌را بمنزل برسانند آژانها زیر بغل حاجی راگرفتند و بطرف در بردند منیرسادات وقتی میخواست از در خارج بشود برگشت وگفت :

ـ پس شماها چرا نمی‌آئید .

و بی حرکت روی تختخواب نشسته بود ازشدت فکر وخیال خوابش نبرده بود .

نشستیم ومشغول صحبت شدیم فریبرز سعی میکرد اوراازفکروخیال بیهوده منصرف کند .

نزدیك ساعت ۱۱ بود که مستخدمه هتل دراطاق رازدو گفت که‌یك آژان پلیس مرا دم درمیخواهد باعجله پائین آمدم فریبرز ومنیرسادات هم سه‌پله یکی بدنبال من پائین‌آمدند .

آژان بمحض دیدن‌من‌سلامی‌دادو گفت:

خواهش میکنم به‌کمیساریای بخش هایدپارك بیائید گمشده شما را دو نفر ازمأمورین«اسکاتلندیارد» پیدا کرده‌اند والان در کمیساریای‌بخش هایدپارك است.

ماباا‌تومبیل پلیس که‌مقابل هتل ایستــاده بود خود را بــکمیساریا رساندیم .

افسر پلیس وقتی مرادید گفت :

ـ ماگمشده شمارا پیدا کردیم یعنی یکساعت قبل دونفر ازمامورین «اسکاتلند یارد» اورا در «ترافالگار اسکویر » مست، همراه یك دختر انگلیسی پیدا کرده‌اند .

چون‌نشانی اورا بهمه مامورین داده بودیم فوراً باینجا آوردندش ولی اینجا یك‌کارت‌ازجیبش بیرون‌افتاد که‌اسم شماوآدرسی راکه‌شما بما داده بودید روی‌آن‌نوشته بودند ما تصور میکنیم این شخص بمیل خودش ازمنزل فرارکرده است :

من‌باکمال شدت اعتراض کرده وگفتم :

محـال است‌آقا این‌مرد بیچاره لندن‌را نمیشناسد وخانه راگم کرده است شاید متوجه کارت نشده وگرنه حتما بمنزل برمیگشت .

این خانم هم زن‌اوست .

افسر پلیس گفت:

ـ بهرحال دراطاق‌مجاورمنتظرشمااست‌ماآن دختر راهم‌نگاهداشته ایم کــه تحقیق کنیم آیا سوء قصد و اغفالی از طرف او در کار بوده است یانه .

ایرج جون قربان شکلت یك کاری بکن بماند...

ـ حاج آقا منیرسادات طفلك از شدت نگرانی ازخواب و خـوراك افتاده است .

ـ نه نترس طوری نمیشود ... وانگهی منکه گم شده‌ام چه یکروز بیشتر چه یکروز کمتر امشب راهم خیال کنیدمرا پیدا نکرده‌اید من قول میدهم فردا پیش ازظهر بر گردم منزل...

حاجی بطوری التماس میکردم که دلم بحالش سوخت فریبرز گفت:

ـ خوب آقا اینقدر حاج آقا اصرار میکنند چرا مخالفـت میکنی پاشو برویم منزل آدرس راهم بنویس بده دستشان ...

من ناچارقبول کردم ولی کارمهم ترا بود که دخترك را بایستی راضی میکردم که حاجی را ترك نکند فکری بخاطرم رسید گفتم :

ـ میس الیزا من میخواهم ازشما خواهش کنم که این رفیـق ما را تنها نگذارید .

چون وجود ومصاحبت شما درروحیه‌اش خیلی مؤثر بوده . ناکامی درعشق بطوری دراو تاثیر کرده که ممکن است بلائـی سر خودش بیاورد امشب هم بگردش وتفریح ببریدش بلکه غم عشقش رافراموش کند.

« الیزا » فکری کرد ونگاهی بقیافه نگران حاجی انداخت لبخندی زد و گفت :

ـ بسیار خوب اما بشرط اینکه شیطنت نکند .

ماازجانب حاجی باوقول دادیم من آدرس منزل را روی یك کارت اسمم نوشته وآهسته درجیب حاجی گذاشتم حاجی میخواست دوربین عکاسی رابگردن داشت بمن بدهد که بمنزل ببرم:

ـ این دوربین راببر منزل که زیاددست وبال مرا نگیرد امامواظب باش عصری یك عکس ازاین مغز قلم انداخته‌ام خراب نشود .

ماباو فهماندیم که اگر دوربین رابمنزل ببریم منیرسادات ازجریان مطلع خواهدشد و بهتراست خوداو آنرا نگاه دارد .

ازجا بلندشـ ـ حاجی و«مغز قلم» را تنها گذاشتیم واز «هایدپارك» بیرون رفتیم .

اسکاتلندیارد درجستجوی حاجی

مدتی درخیابان « پیکادیلی » قدم زدیم وطـرف ساعت ده بمنزل برگشتیم چراغ اطاق منیرسادات روشن بود بالا رفتیم منیرسادات ساکت

حاجی که ازطرز صحبتش پیدابود درحال عادی نیست ودمی بخمره زده‌است بفارسی مقطع گفت:

ـ خدایا آنراکه «علیزا» دادی پس‌چه‌ندادی وآنراکه علیزاندادی پس‌چه دادی ؟.. مغز قلم ...

گر مرا هیچ نباشد چه بـدنیا چه بعقبی
چون تودارم همه دارم دگرم هیچ نباید.

مغز قلم

فریبرز دیگر طاقت نیاورد صدا زد :

ـ حاج آقاسلام .

حاجی بشنیدن صدای او از جا پرید بطرف او رفتیم او هم تلوتلو خوران بطرف ماآمددست بگردن ما انداخت وشروع به‌ماچ و بوسه‌کرد. اشك درچشمهایش جمع شده بود باگلوی گرفته گفت :

ـ الهی من تصدق شما ها برم کجا بودید ؟ من نزدیك بود ازتنهائی وغریبی خودم راتوی رودخانه بیندازم .

من گفتم :

ـ حاج آقا کاشکی منهم بغریبی و تنهائی شما بودم .

حاجی یك نگاه خریداری بسرتاپای دخترك انداخت و گفت :

ـ این‌مغزقلم‌را امروزعصری‌پیدا کرده‌ام‌ازدیروزتاامروزپدرم درآمد بسکه دنبال شماگشتم .

حاجی بزبـان بیزبانی مارا بدخترك که اسمش «الیزا» بودمعرفی کرد وداستان خودرا برای‌ما تعریف کرد :

وقتی‌ترن‌حرکت کرد ومن‌دیدم شماجامانده‌اید هرچه دادوفریاد کردم که‌ترن رانگاه دارند کسی گوش نکرد ناچار ایستگاه بعدی پیاده شدم ودرترن جهت مخالفت سوار شدم بجای اول برگشتم .

اما شما آنجا نبودید دو باره در جهت اولی سوار شدم ایستگاه به‌ایستگاه پیاده‌شدم ودنبال شماگشتم تااینکه ترن به‌آخر رسید پیاده‌شدم وازپله‌ها بالارفتم شماکجا رفته بودید ؟

ـ حاج آقا ماهم بدنبال شما آمدیم بعد به جای اولی برگشتیم وتا آخر خط رفتیم ازقرار معلوم هرجا میرسیدیم شما چند دقـیقه قبـل از

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حاجی که طفلك خوابهای خوشی برای شب دیده بود خیلی بور شد ساعت هفت چهار نفری ازهتل خارج شدیم .

فریبرز پیشنهاد کرد که برای خوردن شام بیك رستوران تـرك که چلوکباب درست میکرد برویم.

حاجی برای آنکه «اندر گراون» (راه آهنی زیرزمینی) لندن را هم دیده باشد پیشنهاد کرد با «اندر گراون» برویم درایستگاه «پادینکتن» پائین رفتیم راه آهن زیرزمینی لندن مدرن‌تر از متروی پاریس است ودر عمق زیادتری قرار دارد.

حاجی از پله های اتوماتیکه که شخص روی آن میایستدوخودش بالا و پائین میرود خیلی خوشش آمده بود وعلاقه داشت که بعد از پائین رفتن یکبار هم بالا برویم بزحمت اورا منصرف کردیم وسوار قطار شدیم.

بعداز چند ایستگاه درمحل تقاطع دوخط پیاده شدیم که سوار خط دیگر بشویم .

حاجی روی پله‌های خودکار ، راه‌میرفت درنتیجه چندپله از ما جلو افتاده بودوقتی ببالا بپله رسید صدازد:

«بچه ها عجله کنید الان ترن‌میرود» وخودشرا بعجله به‌ترن رساند وسوارشد ولی قبل ازاینکه مابترن برسیم درهای خودکار ترن بسته شد وترن براه افتاد .

درچندلحظه کوتاه که ترن وحاجی ازنظر ماناپدید شدند از حرکات دهان‌او که ازپشت شیشه دیده‌میشد معلوم بود که دادوفریاد میکندودستور توقف به‌ترن میدهد .

ترن باسرعت دورشد ما بانگرانی یکدیگررا نگاه کردیم منیر- سادات بصورت خودزدو گفت:

«وای خدا مرگم بده وحالا اگر گمش کنیم چه کنیم؟»

من‌فکر کردم که حاجی یقیناً درایستگاه بعدی پیاده‌شده ودرانتظار ماخواهد ماند ازاینجهت پیشنهاد کردم که باترن بعدی بدنـبال او برویم وقتی ترن بعدی رسید سوارشدیم .

چندلحظه درنگرانی گذشت درایستگاه بعدی پیاده‌شدیم ولی ازاین طرف تاآن‌طرف هرچه چشم انداختیم اثری ازحاجی ندیدیم .

بازمنتظر ترن‌شدیم وباآن بدنبال حاجی حـرکت کردیم من فکـر

و پیش کرد وخود را بمن‌رسانید وموضوع را پرسید وقتی جریان را بـاو گفتم لبخندی زد وچیزی‌نگفت .

وقتی رقص شروع شد دیدم حاجی بزور زن بلند قدرا اینطرف و آنطرف میکشد متوجه‌شدم که یك‌دختر خیلی خوشگل پشت سرحاجی‌است وحاجی میخواهد این فاصله نزدیك را حفظ کندکه تا ارکستر متوقف شد واوعقب‌گرد کرددخترك‌را درمقابل خود بیابد . من از او چشم بر نمیداشتم. درست وقتی که ارکستر متوقف شد دختر خوشگلی که پشت سرحاجی بود دراثر چند چرخ متوالی دوسه‌متر از او دور شده بود وحاجی وقتی عقب گرد کرد یك زن چاق کوتاه دهن‌گشاد را درمقابل خود دید ناچارشروع برقصیدن بااو کرد ازحرکات لبهایش پیدا بود که زیرلب ببخت خود ناسزا می‌گوید .

ولی دفعه بعدکه ارکستر متوقف شد حاجی یك عقب‌گرد کرد ودو قدم‌براست رفت و بادخترخوشگلی که‌حقا بایستی بادیگری میرقصیدشروع برقص‌کرد و تاآخر این رقص برخلاف مقررات رفتار میکرد وقتی رقص تمام شدوسرمیز برگشت خیلی شنگول وسرکیف بود مرتبا میگفت :خوب حقه‌ای بهشان زدم وفریبرز میگفت : «نگفتم صبرداشته باشید»

باز مدتی نشستیم وصحبت کردیم و نزدیك ساعت چهار صبح بود که به‌هتل برگشتیم .

حاجی مفقودالاثر شد

فردای آن‌شب‌تاظهر خوابیدیم بعد ازخوردن ناهار بگردش درلندن مشغول شدیم چند نقطه از نقاط دیدنی لندن ازجمله کلیسای«وست‌مینتسر» وعمارت پارلمان رادیدیم.

دختر حاجی ازاوخواسته‌بود که اگر گزارش بلندن افتاد حتماً برود وپل «واترلو» را ببیند «پل- واترلو» را هم دیدیم طرف ساعت شش بعداز ظهر بهتل برگشتیم درهتل باکمال تعجب منیـرسادات را درانتظار خود دیدیم .

معلوم شد دلش طاقت نیاورده ویکروز زود تـر ازموعـد به لندن برگشته ست.

عاطفه اورا تالندن همراهی کرده وخودش بەردینك برگشته‌بود.

[illegible]

عاقبت منیرسادات مطلب را باحاجی درمیان گذاشت حاسی گفت:
ـ منکه میدانی معذورم . اگر تودلت میخواد همراه عاطفه خانم برو وفردا پس فردابرگرد.

حاجی زنش‌را خیلی تشویق برفتن کرد . ودر آخر کار قرار براین‌شد که‌عاطفه منیرسادات راباخود به ردینك ببرد وپس‌فردا عصر آنروز او را بلندن برگرداند .

ردینك تالندن باترن یکساعت بیشتر فاصله ندارد ولی فریبرزقرار شد باما بماند ساعت پنج ونیم بعدازظهر منیر سادات و عاطفه راتــا گار «پادینگتن استیشن» که نزدیك هتل بود بدرقه کردیم وقتی‌ترن براه افتاد حاجی نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ آخ راحت شدم.

سیاه چشمان

قدم زنـان ازگاربیرون آمدیم و به «هاید پارك» رفتیم وقتی کنار دریاچه «هایدپارك» قدم میزدیم فریبرز بـرای حاجی پشت‌سرهم صحبت میکرد گاهی صدایش را آهسته میکرد بطوری که من فقط جسته گریخته کلماتی‌از صحبت اورامی‌شنیدم یکباره یادم آمدکه فراموش کرده‌ام‌فریبرز را آنطوری که هست بحاجی معرفی کنم و او بدون دغدغه مشغول رجـز خوانی برای حاجی شده بود .

فریبرز یك عادت همیشگی داشت‌که دروغهای شاخدار زیادمیگفت یا بقول همکلاسی‌های مدرسه‌اش خیلی «چاخان» بود .

مثلا میگفت ما فلان دفعه که برای شکار به‌ورامین رفته بودیم من با یك‌تیر هجیده آهو زدم یا در تهران آنقدر سیگار می کشیدم که ماهی‌سی چهل تومان پول سنك فندك میدادم .

حتی درحال حاضر اگر یکروز سرزده وارد اطاق او شوید گوشی تلفن را برمیدارد و مدتی‌بزبان انگلیسی بایك شخصی خیالی بنام «چنگ چانگ چونـگ» صحبت‌میکند وبعدا گر از اوبپرسید بـا کی‌صحبت‌میکرده است جواب میدهید با «تکیو» صحبت میکردم بمدیرعامل شرکت « ایده میتسو » دستوردادم فوراً چهار کشتی نفتکش به آبادان بفرستد ... »

البته‌فقط‌خوشش‌می آید دروغ‌بگوید و برای‌نفع مادی دروغ‌نمیگوید چون دردرستی و پاکی کم نظیر است .

برای خوردن غذا باتاکسی بخیابان معروف پیکادیلی رفتیم در یك رستوران غذا خوردیم غذاهای انگلیسی برخلاف غذاهای فرانسوی مطبوع طبع حاجی ومنیرسادات واقع نشدند.

عموجان سرلشگر

ساعت دوبعدازظهر بهتل برگشتیم مادام بل تامرا دید گفت یك آقا ویك خانم جوان درسالن هتل منتظر شما هستند من چون خیلی اشتیاق دیدن آنها راداشتم باعجله خودرا بسالن رساندم فریبرز وعاطفه درسالن منتظر ما بودند .

هنوز سلام وعلیك وماچ وبوسه ما تمام نشده نشده بود که حاجی ومنیر سادات وارد سالن شدند بمحض ورود آنها من باکمال تعجب دیدم عاطفه بطرف آنها دویدو گفت :

ـ ده‌منیرسادات وحاج آقا ؟! شما کجا اینجا کجا ...

منیرسادات وعاطفه دست بگردن شدند و خلاصه ازفحوای کلام و گفتگوی آنها فهمیدم که‌منیرسادات وحاجی ازدوستان قدیمی « عموجان سرلشگر » عاطفه وفریبرز بودند ویکدیگر را بارها در منزل عمو جان سرلشکر دیده بودند .

دسته‌جمعی باطاق حاجی رفتیم منیرسادات وعاطفه چون هردومدتها بود یك‌زن همشهری پیدا نکرده بودند که غریزه پرحرفی خودرا ارضاء کنند دهانشان گرم‌شدشروع بصحبت کردند.

من‌وحاجی وفریبرز هم درگوشه‌ای نشستیم فریبرزازقرارمعلوم یکی دوبار حاجی رادرمنزل عموجان سرلشگر دیده بود ولی آشنائی زیادی باهم نداشتند اما از آنجا که فری پسر خون گرمی بود خیلی زود باهم جوش خوردند .

من ازخلال‌صحبتهای عاطفه ومنیرسادات فهمیدم که عموجا سرلشکر وخانمش هم‌در «ردینك» هستند .

عموجان سرلشکر برای معالجه بانگلستان آمده و در مریضخانه «رویال برکشایرهاسپتال» بستری‌است.

منیرسادات اظهار علاقه برفتن به‌ردینك ودیدن زن عمو جان لشکر میکرد ولی آهسته به‌عاطفه میگفت که‌میان حاجی و عمو جان سرلشگر شکراب است وحاجی راضی نخواهدشد بدیدن اوبرود.

منیرسادات هم مخالفتی نکرد . تاکسی نشستیم وبطرف موزه براه افتادیم .

درتاکسی حاجی خیلی سرکیف بود بامنیر سادات شوخی میکرد ازجمله وقتی صحبت باطاقهای هتل مادام بل کشید حاجی در حالی که میخندید گفت:

– منیرجون یاد بگیر اگر کلفت میاری مثل این الیزابت بیار که آدم غذا بدلش بچسبد ..

بعد خطاب بمن گفت:

– ایرج‌جون چشمت روزبعد نبیند! این منیر متخصص کلفت بی‌ریخت پیدا کردن شده ...

اگر یك‌مسابقه بگذارند که بیریخت‌ترین کلفت ایران‌را انتخاب کنند « ننه بلقیس » ما اول میشه‌باور کن این «ننه بلقیس» اگر جوجه وتیهو وقرقاول هم‌درست کنه آدم رغبت خوردن‌نمیکنه ..

منیرسادات هم سرکیف بود. باخنده گفت:

– واخ واخ.. امان ازاین روی‌تو .. من‌تازه همین ننه بلقیس را هم بااکراه نگهداشته‌ام.

ایرج‌خان که غریبه‌نیست.. یادت‌رفته که‌همین ننه‌بلقیس با آن‌قیافه‌یکروز لب حوض نشسته بود رخت میشست توگوشه پشت شیشه را زده بودی کنار و چمباتمه نشسته بودی چشم چرانی می کردی که من رسیدم با متکا زدم توی سرت ؟.

دراینموقع تاکسی مقابل موزه توقف کرد از گالری های متعدد «بریتیش میوزیوم» درآنموقع فقط چهارپنج گالری بازبود بقیه درموقع جنك دراثر بمباردمان های هواپیماها و« ۲ v » های آلمانی خراب شده بود و مشغول ساختمان وتعمیر آنها بودند .

درحدود یکساعت بتماشای‌موزه مشغول بودیم چیزی که بیشتراز همه جلب توجه حاجی‌را کرده بود مومیائی‌های مصری بود منیر سادات هم از یك‌ظرف کاشی قدیمی که حاشیه آن شعر فارسی نوشته بود خیلی‌خوشش آمده ومرتب شعرراتکرار میکرد.

حاجی ومنیرسادات ازتماشا خسته شدند طرف ظهر بود که ازموزه بیرون آمدیم .

وقتی الیزابت برای‌بردن ظرفها وارد اطاق شد حاجی چنان نگاه هائی بسرتاپای او انداخت که من بجای او ترسیدم واقعاً الیزابت دختر خوشگلی بود قدمتوسط واندام‌خیلی متناسب صورت کشیده چشمهای‌درشت آبی داشت.

چیزی که بخصوص جلب‌توجه میکرد این بود که موهایش را بطرز قشنگی پشت‌سر جمع کرده وبسته بود و گردن سفید فوق العاده قشنك را نمایان کرده بود حاجی آهسته زیرلب‌میگفت:

- جون‌من‌صراحی گردن‌رانگاه کن.

طرف ساعت نه نیم بود که هرسه لباس پوشیده عازم خروج ازهتل شدیم.

چون یکی ازاقوام من‌درشهر « رودینك » مرکز ایالت برکشایر بود قبل ازخارج شدن ازهتل ازدفتر هتل تلفونی باوزدم که اگربتواندیك سری تالندن بیاید دیداری تازه کنیم •

این قوم من جوانی بیست وسه‌چهار ساله و اسمش فریبرز بودو با خواهرش عاطفه در «ردینك» درس میخواندند از آنجا که پسرفوق‌العاده خوشمزه ودوست داشتنی بود دلم خیلی می‌خواست بعـداز مدتهـا دوباره ببینمش •

فریبرز درتلفن گفت که سعی خواهد کرد بعداز ظهر بلندن بیاید • ازهتل بیرون آمدیم •

بریتیش میوزیوم

ازحاجی ومنیرسادات پرسیدم اول کجای لندن را میل داریدببینید منیرسادات گفت مایل است رودخانه تایمزرا ببیند ولی حاجی گفت کـه رودخانه تایمزرا روزی چندبار خواهیم دید ورفتن بقصد دیدن رودخانه تایمز معنی ندارد اشکال اینجا بود که حاجی و منیر سادات بخلاف پاریس که ازبرج ایفل ونوتردام وچندجای‌دیگر آن‌سابقه ذهنی داشتند ازجاهای دیدنی لندن چیزی بیاد نداشتند.

بالاخره من‌شروع بشمردن اسامی جاهای دیدنی کـردم چنداسم را گفتم حاجی دهان‌مرا نگاه‌میکرد وسردر نمی آوردتااین که باسم« بریتیش میوزیوم» رسیدم قیافه‌اش شگفت ومیل کرد آنرا ببیند .

چون درهتل آسانسور وجود نداشت مادام بل بما گفت که اثاثیه را پائین بگذاریم تا مستخدمه آنهارا بالا بیاورد ومستخدمه‌اش را صدا زد. مستخدمه یکدختر جوان بیست ودوسه‌ساله خوشگل وترو تمیز بود حاجی بادیدن او دهالش از تعجب بازماند خیال کرد دختر صاحبخانه است مدتی بااوتعارف کرد.

نمیخواست بگذارد دختر باین قشنگی زحمت بالا بـردن اثاثیه را بکشد بالاخره بایك‌چشم غره منیرسادات از کمك باو منصرف شد و بالا آمد دخترك که‌اسمش الیزابت‌بود نفس زنان چمدانهای مارا بالاآورد. منهم باو کمك کردم.

اطاقهای کوچك قشنگی داشتیم. چون‌منیرسادات خیلی خسته بود از مادام بل خواهش کردیم شام مختصری بمابدهد شام را خوردیم و من به اطاق خودم رفتم و خوابیدم ساعت هشت صبح لباس پوشیده باطاق آنها رفتم بمحض ورود من‌حاجی که‌هنوز رب دوشامبر بتن داشت گفت:

. ایرج جون‌ساعت‌توچیه ؟ گمانم‌ماتاظهر خوابیده ایم چون‌الیزابت برای مانهارآورده.

من نگاهی بساعت خود ونگاهی بمیزانداختم‌وگفتم:

ـ نه‌حاج آقا الان ساعت هشت وخورده‌ای‌است این سفره رنگین را هم که می بینید صبحانه است.

تعجب حاجی بیمورد هم‌نبود. همه خارجی هائی که بلندن میرسنداز صبحانه عریض وطویل وپر بر کت‌انگلیسی تعجب‌میکنند درانگلستان بعنوان صبحانه اول یك‌لیوان آب میوه‌میخورند بعد مقدار زیادی از یکنوع نان شیرینی خیلی کوچك ونازك که درشیر تیلید میکنند. بعد نوبت غـذای گرم میرسد.

غذای گرم معمولا مرکب ازماهی یا ژامبون باتخم مرغ نیمرو است وبعدازصرف‌آن تازه نوبت شیروچای ونان‌مربامیرسد.

روی میز اطاق حاجی ومنیرسادات سه‌لیوان‌آب‌گوجه‌فرنگی وچند ظرف شیرینی ومربا وکره دیده‌میشد وغذای‌گرم‌آنروز یك‌کتلت بسیار لذیذ وگوشت ماهی‌بود که من تاآنموقع نخورده بودم چون هرسه خیلی گرسنه بودیم بااشتهای کامل غذاخوردیم.

حاجی دستش راکه‌ازآن شب رقص در دانسینك«میفر» ضربت‌دیده وبسته بود باز کرد.

بسرزمین تاریك وظلماتی موجودات وحشتناك و دیوها نزدیك میشوم و و جریانی شبیه جریان برق‌ازسر تاپایم را لرزاند . آنچه سالهادر مملکتمان ازاستعمارگران این‌جزیره دیده‌وشنیده بودم‌دردلم‌مانده‌ودر آن لحظه ترکیده بود دلم می‌خواست برگردم .

عده‌ای از دوستانم همین حس را کرده بودند و وقتی حاجی آنروز اظهار کرد که نمیداند چرا قلبش فشرده میشود ، حالت او را حس کردم حاجی چند دقیقه ساکت ماند و یك سیگار کشید .

بعد که‌خوب‌هیجانات‌طبیعی آرام گرفت یکباره خیلی گرفته‌وعصبانی شروع به توصیف‌احساسات خوددر آن دقایق کرد بخوبی میدیدم‌برخلاف لحظات اولیه که حاجی کاملا صادق بود حالا تظاهر می کرد میگفت :

ـ الان دلم میخواهد بترکد ... نزدیك است دیوانه بشوم بیخود این جا آمدیم من چشم دیدن انگلیسی و هرچه بوی انگلیسی میدهدندارم

من برای اینکه بتظاهرات حاجی خاتمه بدهم گفتم :

ـ حاجی آقا چند دقیقه پیش شما از بعضی «امتعه» انگلیسی تعریف میکردید . وزیرلب بطوری که فقط خودش شنید گفتم :

ـ «آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد » مال همین ولایت‌است

حاجی با بی‌حوصلگی صحبت مرا قطع کرد و گفت :

ـ ای آقا شما همه چیز را بشوخی برمیدارید ...

ساعت کمی از پنج و نیم گذشته بود که ما در بندر « نیوهاون » پیاده شدیم ...

ورود بلندن

دربندر «نیوهاون» ازگمرك گذشتیم وسوار ترن شدیم و در حدود ساعت هفت‌ونیم شب بود که وارد ایستگاه «ویکتوریا»ی لندن شدیم .

چون قبلا اطاق رزرو نکرده بودیم بادوستان فرانسوی خداحافظی نمودیم و بدوسه هتل بزرك‌سرزدیم اطاق خالی نداشتند.

من یادم آمد که یك خانم فرانسوی را میشناختم که نزدیك گار «پادینگتن استیشن» هتل داشت باتاکسی بسراغ اورفتیم هتل‌او بین «هاید پارك» و «پادینگتن استیشن» واقع بود .

مادام بل ازدیدن ماظهار خوشوقتی کرد ودواطاق در طبقه دوم و سوم بما داد .

من هرچه خواستم حاجی را راضی کنم که مرا از ترجمه شعر معاف کندنشد عاقبت آنطوریکه ممکن بود شعررا ترجمه کردم.

بعد حاجی سعی کرد که اصل فارسی شعر را هم بآن‌هایاد بدهد وسر کلمه«شکرخنده» گیر کرده بخصوص « جون » هرچه سعی میکرد موفق نمیشد و بجای«شکرخنده» میگفت : «چشرشنده» و حاجی مرتب زیرلب تکرار میکرد :

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد ...

درهمین موقع ناگهان من از جا پریدم دیدم منیر سادات در انتهای عرشه کشتی پیدا شد ما بهیچوجه منتظر نبودیم که او بدنبال ما بـه عرشه درجه دوم بیاید با نگاه او را بحاجی نشان دادم از جا پرید و کلاهش را بسر گذاشت و ببهانه‌ای پشت یك‌ستون پیچید و از نظر ناپدید شد.

منیرسادات مدتی در میان جمعیت جستجو کرد تا مرا دید جلو آمد و گفت :

– بشما که بدنمیگذرد ... طفلك حـاجی را تنها گذاشته ای آمدی اینجا ... راستی حاجی کجا است ؟ هرچی گشتم ، آنطرف نبود.

– حاجی آقا آنطرف کشتی مشغول تماشای دریا هستند.

– وای من دلم شورافتاد ... این حاجی حواس درستی نداردمیترسم یکوقت بیفته‌توی دریاباصرارمنیرسادات همراه او بجستجوی حاجی‌مشغول شدیم‌درسمت دیگر کشتی او را روی یك صندلی راحتی دیدیم که کلاه خود را روی‌صورت گذاشته وظاهراخوابیده بود ولی تااو را صدا زدیم چشم‌ها را باز کرد و یك خمیازه دروغی کشید و بلند شد ساعت حوالی پنج بعد از ظهر بود که صدای سوت کشتی بلند شد من فهمیدم کـه کرانه انگلیس پیدا شده است حاجی را خبر کردم از دور سیاهـی کرانه پیدا بود حاجی باقیافه درهم به‌افق دور دست نگاه میکرد بالاخره زبان باز کرد و گفت :

– ایرج جون نمیدانم چرا دلم گرفت یك حالی ...

من گفتم :

– حاج آقالازم نیست تعریف کنید منهم اولین‌دفعه‌ای که همین کرانه رادیدم این احساس را کردم.

و راستی چیز غریبی است من اولین باری که بانگلستان رفتم وقتی کرانه نیوهاون را از دوردیدم یکباره غم عجیبی قلبم را فشرد مثل‌اینکه

چند آب نبات‌بآنهاسرصحبت را باز کرد حاجی چند کلمه انگلیسی‌میدانست و از قرار یادگار وقتی بود که در خرمشهر معاملاتی انجام داده بود بـا همین چند کلمه و آنچه‌از زبان فرانسه میدانست جملات مقطعی بآنهامیگفت ویکی از آنها که خیلی خوشگلتر از دیگری و اسمش «جون» بود بقهقهه میخندید و حاجی درمقـابل هرخنده او یك «جان» غلیظ فـارسی میگفت و دخترك که فکر میکرد حاجی اسم اورا میگوید منتهی بد تلفظ میکند بااصرار میخواست او را وادارد که «جون» را درست تلفظ کند عـاقبت من وحاجی باز و ببازوی آنها نشستیم و خیلی دوست شدیم حاجی سرا پا محوجمال «جون» دختر موقرمز انگلیسی شده بود.

«جون» درحالیکه تبسم نمکینی برلب داشت گفت :

ـ از قیافه این آقا خوشم می‌آید برای اینکه خیلی شبیه « رابرت نیوتون» آرتیست انگلیسی است وقتی جمله او را برای حـاجی تـرجمه کردم نیشش تابناگوش باز شد و گفت :

ـ الهی درد وبلات بخوره توکاسه‌سرحاجی ...

شیرین تر از این سخن نباشد

الا دهن شکر فشانت

من هم از تو خوشم میاد که شبیه ماه شب چهاردهی اینرا بـراش ترجمه کن .

من بدخترك گفتم که حاجی میگوید او خیلی خوشگل است .

جون خنده‌ای کرد و گفت :

ـ این آقای «آجی» زبان چرب ونرمی دارد .

وقتی جمله را برای حاجی ترجمه کردم بازدلش غنج‌زد و شروع به قربان صدقه رفتن جون کرد :

ـ الهی من خاك پای توبشم ... آخ برپدر این شانس لعنت من وتو ایرج جون باید تنها بودیم بااین مغز قلم‌ها صحبت میکردیم و تاپتل‌پورت هم همراهشان میرفتیم ... ترا بخدا ببین چه‌سروصورتی مثل ورق گل !

چه تن و بدنی مثل کلم پیچ !...

آن شکرخنده که‌پرنوش دهانی‌دارد

نه دل‌من که دل خلق جهانی دارد

آخ الهی شکر خنده را برم ... ایرج این شعر را برای این مغزقلم ترجمه کن ... جان‌من همچه کلمه بکلمه ترجمه کن ...

از این‌توطئه‌چینی حاجی خنده‌ام گرفته‌بود دوسه دقیقه‌بعد موقعی که ما روی‌عرشه ایستاده بودیم گارسون آمدازجلوی‌ماردبشه‌درحالی که‌بستنی ونان‌خامه‌ایهای خودرا عرضه میکرد .چندلحظه بعد دوباره بطرف ما آمد و از جلوی‌ما رد شد خلاصه چهار پنج بار از اینطرف بآنطرف رفت .

حاجی وقتی دید زنش هیچگونه عکس‌العملی نشان نمیدهد زیر لب مثل اینکه با خودش حرف‌میزند گفت :

ـ به‌به چه شیرینی‌های خوش‌ریختی آدم‌را سر اشتها میاره ...

منیرسادات حرف اورا قطع کردو با قیافه‌اخم آلودی گفت :

ـ خدا نصیب نکند نان‌خامه‌ای آنهم با اینهمه تکان من‌آلان‌هیچی نخورده داره حالم بهم میخوره توهوس‌نان خامه‌ای کردی ؟... اصلاقیافه این شیرینی‌هاحال مرا بهم‌میزند ایرج‌خان بیزحمت باین‌یارو بگوئیداگر ازمیان ماکسی نان خامه‌ای میخواست تاحالا خریده بود راهش‌رابکشد و برود .

من‌ناچار به‌گارسون گفتم که گردش او دراین حوالی‌کافی‌است و می‌تواندپی کارش برود .

چند دقیقه بعد حاجی در حالی‌که بادست معده‌را فشارمیداد گفت:

ـ مثل اینکه حق‌با تو بود قیافه این شیرینی‌ها حال‌مرا بهم‌زده...

حاجی نتوانست جمله خودرا تمام‌کند با عجله یك دستمال از جیب بیرون کشید وجلوی دهان‌گرفت وبطرف کابینه توالت دوید من و منیرسادات بدنبال او رفتیم مدت نیمساعت‌حال‌اوخراب بود .

من بسراغ دکتر کشتی‌رفتم اودوقرص‌مخصوص دفع دریازدگی‌بمن دادکه بحاجی‌خوراندیم‌واثرش‌خیلی خوب وفوری بود بطوریکه نیمساعت بعداز خوردن قرص حال حاجی بکلی خوب شد سرو وضع را درست‌کرد و دوباره بروی‌عرشه کشتی برگشتیم ولی منیرسادات خیلی خسته بود رفت کمی دراز بکشد . حاجی از فرصت استفاده کرد ومرا بطرف درجه دوم کشید روی آن قسمت از عرشه که مخصوص درجه دوم بود اغلب پسران و دختران جوان انگلیسی بودندکه تعطیلات تابستان را درفرانسه و ایتالیا یاسویس گذرانیده و اینك بکشورشان برمیگشتند .

شکر خنده

حاجی چشمش‌بدو دخترتنها افتاد مرا هم بآنطرف کشید و باتعارف

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بپاریس فرستاده اوتمام مدارج تحصیلی را تا دیپلم متوسطه پیموده‌ووارد دانشکده طب شده است و ازدانشکده طب شهر «رن» فارغ‌التحصیل‌شده است وموقعی که چندسال‌پیش قصد مراجعت بایران را داشته است بایکنفر مهندس فرانسوی آشنا شده و ازدواج کرده است.

زبان فارسی را کاملا فراموش کرده بود وحتی یك کلمهٔ نمیدانست اسم فـامیلی ایرانیش «فلسفی» بود خیلی از دیدن حـاجی و منیر اظهار خوشوقتی کرد.

وقتی میخواست به‌کوپه خودش برگردد آدرس مراگرفت کـه در مراجعت بپاریس‌بسراغم بیایدو پیش من فارسی بخواند چون از قرارخیال داشت سال بعد سفری بتهران بکند و میگفت که خیلی ناراحتم کـه بـا مادرم نمی‌توانم صحبت کنم.

از همدیگر خداحافظی کردیم او به جای خود بازگشت ــ با آن خانم و آقای فرانسوی هم خیلی دوست شدیم منیرسادات با اصرار یك جا پودری نقره بآن خانم بعنوان یادگار داد نزدیك ظهر بود که ترن ما به «دی‌یپ» وارد شد برای گذشتن از گمرك در حدود یکساعت معطل شد نزدیك ساعت یك‌بعد ازظهر بود که به‌کشتی وارد شدیم کشتی نسبتاً بزرك قشنگی بود بمحض ورود به‌کشتی یك نفر سر پیشخدمت گفت که چنانچـه مایل بخوردن غذا هستیم‌می توانیم بسالن غذاخوری درجه اول برویم‌بنج نفری یعنی ما وآن زن ومرد فرانسوی باهم بسالن غذا خوری رفتیم‌سالن مجلل بزرگی بود که متجاوز از صد و پنجاه نفر را جامیداد.

ناهاررا خوردیم وروی عرشه کشتی آمدیم‌حاجی می‌گفت:

ــ ماخبط کردیم آمدیم درجه اول هرچه پسرودختر جوان تروتمیز بود رفتند درجه دوم ...

ــ منکه گفتم حاج آقا درجه دوم بگیرید برای همین‌بود ..

ــ حالارفتن‌ازدرجه اول بدوم که ممنوع نیست وقتی کشتی راه افتاد یك سری‌هم آنجا میزنیم. حاجی قیافه یـك مسافر بتمام معنی را داشت پاپیون زده و یك عینك آفتابی خیلی شیك کـه اخیراً خریده بود به چشم زده و دوربین عکاسی را بدوش انداخته بود دیگر شباهتی بحاجی‌ممجعفر که چهارماه پیش بپاریس‌وارد شده بود نداشت شباهت بیك «بیزنس‌من» امریکائی پیدا کرده بود.

ولی من مهندس را خوب میشناسم و میدانستم چه شیطنت‌ها میکند حتم داشتم حاجی را بجائی‌غیراز سینما برده است بهرحال حاجی مثل‌اینکه ده‌سال جوان شده بود .

اسبابها را بستند قرار شد که صبح زود باچمدانم بسراغ آنها بروم اطاق حاجی را هم پس دادیم .

بطرف لندن

فردا صبح آنشب طرف ساعت هفت بطرف گار «سن‌لازار» حرکت کردیم و حاجی و منیرسادات هم‌دوچمدان کوچك همراه برداشتند و سایر اثاثیه را تا برگشتن در انبار هتل بامانت گذاشتند صبحانه را در کافه رستوران گار خوردیم و ساعت هشت ترن براه افتاد مادریك کوپه‌درجه اول‌جاگرفته بودیم یك زن ومرد جوان فرانسوی هم در کوپه مـا بودند بمحض حرکت ترن سرصحبت باآنها گرم شد ووقتی دانستند ما ایرانـی هستیم خیلی خوشحال شدند .

آن خانم گفت :

ـ من یك خانمی از آشنایانم را الان دیدم به ترن سوار میشد این خانم هم‌گویا اصلا ایرانی است .

این گفته خانم همسفرمان مارا کنجکاو کرد که آن خانم رابشناسیم مدتی من وآن خانم سرتاسر ترن را جستجو کردیم عاقبت دریکی‌از کوپه های درجه دوم خانم همسفرما بایك خانم ریز اندام مـوسیاه سلام وعلیك گرمی کرد و گفت که مادنبالش می گشتیم و باو گفت که من ایرانی هستم.

آن خانم که باشوهر و دختر کوچکش مسافرت می کرد باقیافه‌خیلی خوشحال خود را معرفی کرد :

ـ مادام «آنری»

و درجواب من که از او پرسیدم اهل کجاست گفت :

ـ من ایرانی هستم آقا ... البته تعجب می کنید چون من لهجه‌کاملا فرانسوی دارم وفارسی هیچ‌بلد نیستم ولی داستان را برایتان خواهم گفت

مانشانی کوپه خودمان‌را دادیم و ازاو خواهش کردیم‌سری‌بمابزند وبجای خود برگشتیم .

تقریبا نیمساعت بعد همان خـانم وارد کوپه‌ما شد و نشست این‌خانم شاید سی‌وپنجسال داشت وقتی شرح حال خود را گفت معلوم شد بیست و هشت سال پیش پدرش که‌مرد روشنفکری بوده او و خواهرش را ازتبریز

شده بود از هر گوشه‌ای چیزی میخرید و تامنیرسادات رویش را بطرف‌او برمیگرداند ساکت میشد و اخم‌میکرد عاقبت ظهر از کار خرید فارغ‌شدیم منیرسادات چون فکر میکرد بعد از مراجعت از لندن به‌تهران بر میگردد و اثاثیه را دوباره بازنخواهد کرد مقدار زیادی اسباب بازی وسوغاتی برای بچه‌ها وقوم خویشها خریده بود به هتل برگشتیم اثاثیه را گذاشتیم‌و بطرف منزل کاوسی براه افتادیم کاوسی در خیابان «فراسکلن‌روزولت» منزل داشت در یك آپارتمان قشنك و روشن بازن جوانش «هانریت» و پسر کوچکش پاتریك یاپرویز زندگی میکرد . زن وشوهر جوان‌بامحبت و مهربانی فراوانی‌ازما پذیرائی کردند مهندس‌خودش یك‌چلوخورش کدو و خانمش‌یك‌شاتوبریان‌بسیار مطبوع درست کرده‌بودند پاتریك‌پسر آنها باچند کلمه فارسی که میدانست بـاحاجی صحبت میکرد چند صفحه ایرانی داشتندبرای‌مازدندیادم‌می‌آید یك‌صفحه آواز «ملکه‌حکمت‌شعار» بین‌صفحات مهندس بود که عیش شخص مرا تکمیل کرد چون آنوقت ها دیوانه صدای ملکه بودم هنوز هم‌آرزوی شنیدن صدای او را دارم . هانریت زن‌مهندس پیانیست خوبی بود چند قطعه از شوپن برای ما زدمنیرسادات هم بـاصرار حاجی یك تصنیف ایرانی خواند روز فوق‌العاده خوش‌گذشت میانه حاجی ومهندس‌کاوسی‌خیلی گرم‌شده‌بود در کناری باهم‌زیر گوشی صحبت‌میکردند در این میانه «هانریت» باتبسم بمن‌گفت :

ـ ایرج‌به «منیر» بگوئید نگذارد شوهرش باشوهر من حرف‌بزند این «امیر» اخلاق «آجی» راهم فاسد میکند .

طرف‌ساعت چهار بود که از منزل کاوسی بیرون آمدیم حاجی به‌ـ بهانه‌های مختلف منیرسادات را به‌هتل فرستاد وازمن‌جدا شد قرارگذاشت طرف نه‌شب بمن تلفن بزندکه وعده فردا را بگذاریم .

من بدنبال‌کار خود رفتم ساعت نه‌شب هم گذشت و از تلفن حـاجی خبری نشد . ناچار بلند شدم و به هتل پیر پرومیه رفتم وقتی بآنجا رسیدم حاجی پیش پای من برگشته بود و منیرسادات هنوز مشغول دادوفریاد و قرولند باو بود ولی نکته عجیب اینکه حاجی فوق‌العاده شنگول بود از بدو ورود او بپاریس این اولین باری بود که او را بـااین چهره گشاده و چشمهای خندان می‌دیدم هرچه‌از منیر سادات ناسزا می‌شنید می‌خندید ودر جواب زنش که علت تاخیر او را می‌پرسید می گفت تصادفاً موقع برگشتن مهندس کاوسی را دیده و باصرار او بسینما رفته‌اند .

دست حاجی‌را نگاه کردیم بطورحتم رك‌برك شده بود ازناحیه مچ تابیخ انگشتها متورم شده بود.

وبعلاوه خود او خیلی اظهار بی‌تابی‌میکرد تصمیم گرفتیم بمنزل برگردم حساب میز را دادیم وازدر خارج شدیم درپله‌ها من‌زیر بغل‌حاجی را گرفته بودیم منیرسادات گفت:

ـ توازاول زندگیت همیشه همینطور بی‌بته وبی بخار بودی .. بااین قدوهیکل خجالت نکشیدی یك جوان نصف تو دستت رارك برك کرد؟. حیف ازاون‌روغن‌های کرمانشاهی که تومیخوردی!..

مهمانی روز آخر

آنشب درمیان سرزنش‌ها و ناسزاهائی که منیر سادات نثار حاجی میکرد بمنزلمان برگشتیم فردا صبح بسراغ آنها رفتم منیرسادات وحاجی هردوبطور ناگهانی‌تصمیم گرفته بودند که سری به‌لندن برویم البته مدتی بود این تصمیم را داشتند ومن بیکی‌ازخویشانم که درانگلستان بود نوشته بودم که دعوت نامه‌ای باسم ما بفرستد وسه چهارروز پیش‌این دعوت نامه رسیده بود ولی صحبت رفتن باین زودی نبود .

آنروز درصدد تهیه مقدمات کار افتادیم و تاعصر ویزای انگلیس راگرفتیم . چون فردای آنروز منیرسادات کارهائی داشت و بعلاوه‌ناهار را منزل دوست‌من مهندس‌کاوسی دعوت داشتیم قرار شد پس فردا حرکت کنیم ولی بلیط را همان روز خریدیم ابتدا تصمیم داشتیم با « فلش‌دور» مسافرت کنیم ولی حاجی بعداً منصرف شد و ترجیح داد کشتی سوار شویم توضیح آنکه «فلش‌دور» عبارت از یك‌قطار راه‌آهن است که از پاریس حرکت میکند و مسافرین خود را درلندن پیاده میکند باین ترتیب که از پاریس تا«پادوکاله» مثل‌همه ترن‌هامیرود‌درکاله ترن وارد یك کشتی‌طویل مخصوص این‌کارمی‌شود کشتی فاصله ۲۸ کیلومتر بین«کاله» و«دوور» را می‌پیماید در«دوور» بازسر ریل‌های کشتی به ریل‌های زمین متصل میشود و ترن از کشتی‌بیرون آمده به‌طی‌طریق‌بطرف‌لندن ادامه میدهد . بهرحال ما باصرار حاجی‌بلیط راه «دیپ ـ نیوهاون» را خریدیم . فردای آن‌روز منیرسادات تانزدیك ظهر مشغول خرید بود من وحاجی هم همراه اوبودیم بدوسه‌مغازه بزرك از جمله « گالری‌لافایت» و مغازه بزرك «ساماریتن» سرزدیم حاجی‌از دیدن اینهمه دختر فروشنده خوش سرورو غرق در شعف

ـ خانم من خیال دارم ایندختر راول کنم . اصلا ما خیلی باعجله و بی‌مطالعه نامزد شدیم .

حاجی ومنیرسادات میخواستند اعتراض کنند ولی رسیدن میشل وژوزه بسر میز بآنها مهلت نداد .

میشل بالحنی که‌از آن انتقامجوئی و کینه پیدا بود گفت :

ـ من و«ژوزه» میخواهیم برویم بدانسینك «کوپل»هوای اینجا خوب نیست .. خداحافظ همه بعددرمقابل من‌سری فرودآوردو گفت :

ـ آقا راهم به‌آن دخترخانم سیاه‌چشم میسپارم .

ژوزه‌هم سری درمقابل همه فرود آورد وهردو بطرف در خروجی رفتند منیرسادات وحاجی باعجله ازمن علت این حرکت را پرسیدند وقتی موضوع را برای ایشان گفتم هردو وارفتند .

منیر سادات باقیافه عصبانی گفت :

ـ واقعاً چه دختر بی‌چشم وروئی است !

حاجی گفت :

ـ واقعاً چه مردکه بیحیائی است !

فقط من خونسرد مانده بودم .

منیرسادات به‌تندی بحاجی گفت :

ـ توهم مثل مربای آلونشسته‌ای اینجا ... پاشو برویك کاری کن منصرفشان کن شاید برگردند.

حاجی ازخدا خواسته ازجا بلندشد وباعجله دنبال آنها از دربیرون رفت من و منیرسادات تنها ماندیم منیرسادات برای اولین دفعه زبان بیه گوئی میشل باز کرد و گفت :

ـ مگر دختر قحط است که بروی دنبال ایندختره .. اصلا اینهمه دختر خوشگل توی‌تهران هست چراآدم ازاین‌فرنگی گدا هابگیرد.. وقتی برگشتی تهران خودم هردختری را بخواهی برات میگیرم.

ماگرم صحبت بودیم که حاجی‌در آستانه درپیدا شد رنك و رویش پریده مچ دست راست رابادست چپ گرفته بود وقتی سر میزرسید نفس زنان باکلمات مقطع جریان‌را خلاصه کرد :

ـ توی خیابان دیدمشان هرکاری کردم برنگشتند دست میشل را گرفتم کشیدم این بی‌همه‌چیز اسپانیائی همه‌چیز اسپانیائی همچه دستم را گرفت وپیچاند که حتماً رك برك شده اینقدر دردمیکند که...

رسیدن منیر سادات بسرمیز صحبت ما را قطع کرد منیر سادات هم وقتی سرجایش نشست متوجه چشمهای قرمز میشل شد و علت را پرسید حاجی گفت :

– چیز مهمی نیست باایرج حرفشان شده‌بود الحمداله تمام‌شد .

میشل درحالی که اشکهایش را پاك‌میکرد گفت :

- بسیار خوب منهم میدانم چه کنم .

«ژوزه» آوازه خوان اسپانیائی بسر میز ما آمد بالهجه اسپانیائی بسر سلام وعلیك گرمی باما کرد حاجی فوراً دستورداد یك بطری‌شامپانی آوردند «ژوزه» شروع بصحبت کرد چند دقیقه لاینقطع حرف زد ازاصل ونسب ومملکت همه ما پرسید بعدگیلاس‌شامپانی راتاته سر کشید درحالی که‌درچشم های منیرسادات خیره‌شده بودو گفت :

– آه ! چه چشم های قشنگی ! همه ایرانی ها چشم های قشنگی دارند ! همه زنهای ایرانی همچه‌نگاههای سحرآمیزی دارند .

وبه‌تعریف وتمجید ازچشمها ونگاه منیرسادات ادامه داد .

منیرسادات بعدازهر کلمه اوازمن‌معنی آنرا می‌پرسید ووقتی برایش ترجمه میکردم لبخند میزد نازمیکرد پیدا بود که‌از خوشحالی در پوست نمیگنجد دراین موقع ارکستر دوباره شروع بزدن کرد «ژوزه» از جا بلند شد . منیرسادات را دعوت برقص کرد منیرسادات هم‌بایکدنیا ناز و عشوه ازجا بلند شد .

بمیان پیست رفتند «ژوزه» تمام هنر خودرا دررقص بکار میبرد با آنکه تکان دادن اندام درشت منیرسادات خالی ازاشکال نبود اوراهزار جور اینطرف وآنطرف وکج‌وراست میکرد .

مردم وسط‌پیست رابرای آنها خالی کرده وآنهارا تماشامیکردند. میشل مثل اینکه تصمیمی گرفته باشد دست حاجی را گرفت و اورا بلند کردو گفت :

– بیائید برقصیم .

آنها هم‌بمیان پیست رفتند وشروع برقصیدن کردند میشل‌اغلب‌زیر چشمی نگاهی بطرف میز میانداخت وپیدا بود که میخواهد حسادت مرا تحریك کند وگاهی صورت را به‌گونه حاجی می‌چسباند.

حاجی ازترس منیرسادات سراعقب میکشید ولی‌بمحض اینکه روی

دوست ایرانی من کاوسی منیرساداترا دعوت برقص کرد . آنها بطرف پیست رقص رفتند وحاجی تنها بسرمیز ما برگشت من نفس راحتی کشیدم . حاجی باخوشحالی گفت:

– میدانی ایرج جون..این آوازه‌خوان جوان اسپانیائی‌را دعوت کردیم یکدقیقه بیاید سرمیزما .

من نگاهی بآوازه‌خوان که ازچند دقیقه پیش مشغول خـواندن بود انداختم «ژوزه‌ماریا» یك آوازه خوان اسپانیائی بود که تصادفاً آنشب به دانسینك آمـده بود و از او خـواهش کـرده بودند یکـی دو آواز اسپانیائی بخواند .

حاجی که اول متوجه قیافه گرفته و چشمهای اشك آلود میشل نشده بود نگاهی باو ونگاهی بمن انداخت و گفت:

– خدا حاجی‌را بکشه چی‌شده؟ چرامیشل گریه کرده؟

من‌خواستم علتی برای تغییر حال میشل بتراشم ولی حاجـی منتظر توضیح من نشده بفرانسه دست وباشکسته‌ای ازمیشل پرسید :

« چی شده »

تااینرا گفت باز میشل لب و لوچه ورچید ودوسه قطره اشك تازه ازچشم‌سرازیر کرد حاجی تااشکهای میشل‌رادیداوهم لب‌ولوچه‌اش آویزان وچشمهایش مرطوب‌شد ونزدیك بودگریه راسر بدهد آهسته گفتم :

– حاج آقا مواظب باشید. خوب‌نیست . مردم‌مارا نگاه‌میکنند..

بعدجریان را برای اوتعریف کردم و گفتم که ازتهـدید میشل خیلی نگـرانم .

حاجی بااضطراب فراوان گفت:

– ایرج جون دستم بدامنت یك‌جوری سروته قضیه‌را هم‌بیار. اگـر منیر بفهمد روزگارمرا سیاه‌میکنند .

– حاج آقا اگر من باو اظهار علاقه کنم بکلی خودش‌را بیخ ریش مامیچسباند .

حاجی گفت :

– چه بهتر ازاین. کاشکی من‌بجای توبودم واین‌مغز قلم خودش را بیخ ریش من بچسباند .

– حاجی آقا باید منهم ازاین دختر خوشم بیاید یانه ؟ من..

ـ آقای ایرج‌خان شما کار خوبی نکردید نامزدتان را گذاشتید رفتید با این دخترك رقصیدید من چیزی نگفتم و وقتی ارکستر مجدداً شروع بزدن رقص کرد با میشل شروع برقصیدن کردیم میشل بیش از پیش گرفته بنظر میآمد وقتی از او علت گرفتگی را پرسیدم باعصبانیت گفت :

ـ سئوال هم میکنید ؟ خجالت نمیکشید ؟... واقعاً آدم پرروئی هستید جلوی روی من با این دختر میرقصید .

ـ خانم شما مثل اینکه واقعاً باورتان شده که نامزد من هستید .

میشل در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت :

ـ نه ، من نگفتم نامزدهستیم اما ...

من که میدیدم کاردارد بجا های باریك میکشد جمله او را قطع کرده و گفتم :

ـ اما چی ؟.. من بشما مثل یك خواهر نگاه میکنم.

ـ فقط مثل یك خواهر؟ پس شما مرا طور دیگری دوست ندارید .

من گفتم :

ـ نه

میشل دست خودرا ازدست من بیرون کشیدو باسرعت سرمیز برگشت منیرسادات وحاجی مشغول رقص بودند میشل سرجایش نشست منهم نشستم چشمهایش اشك آلود شده بود چندلحظه گذشت هر دو ساکت بودیم چند قطره اشك برگونه‌های او غلطید ولی یکباره مثل اینکه تصمیم شدیدی گرفته باشد اشکهایش را پاك کرد و بالحن تهدیدآمیزی گفت :

ـ منهم میدانم چه بکنم ... الان به زن « آجی » تمام موضوع را میگویم ... و اگر فکر میکنید که او فرانسه نمیداند و من نمیتوانم این کثافت کاری شوهرش را برایش تعریف کنم اشتباه میکنید ما زنها خوب زبان همرا میفهمیم هرطور شده بهش می‌فهمانم . وانگهی خودتان خواهید دید در اینموقع رقص تمام شد و منیرسادات و حاجی بطرف ما برمیگشتند ...

آواز خون سپانیائی

من برای حاجی نگران بودم میترسیدم میشل واقعا حاجی را لو بدهد حاجی ومنیر سادات نزدیك میزرسیدبودند دراینموقع ارکستر شروع به زدن یك رقص دیگر کرد .

یکروز برای ناهار بمنزلش برویم . ما سریك میز بفاصله کمی از میز دوستمان نشستیم . من نگاهی باطراف انداختم سالن پراز پسران ودختران جوان کمتر ازسی‌سال بود . وقتی‌ارکستر شروع بزدن سامبا کرد حاجی و منیرسادات بلند شدند و بمیان پیست رفتند و شروع کردند برقصیدن منهم بـا میشل میرقصیدم پیست خیلـی شلوغ شده و جای حرکت نمانده بود .

فرانسواز ـ ایران

درینموقع از پشت سر یکصدای زنانه بفرانسه گفت :
ـ سلام ایرج

برگشتم دیدم فرانسواز بود سلام کردم خیلی از دیدن او خوشحال شدم چون مدتی بود ندیده بودمش باو گفتم که بعد از خاتمه‌رقص بسراغش خواهم رفت فرانسواز یك دختر نیمه ایرانی بود و من برحسب تصادف با او آشنا شده بودم اسم کاملش «فرانسواز ــ ایران‌هادی» ازپدر ایرانی و از مادر فرانسوی بود پدرش سالها در فرانسه‌زندگی میکرده‌است بعد از جنك بعللی بتهران برگشته‌ودخترش راآنجا گذاشته‌است . فرانسواز مادر نداشت و مادر بزرگش اورا نگهداری میکرد صورت فوق‌العاده زیبائی داشت و دختری پاکیزه خو وفوق‌العاده مهربان بود . وقتی رقص تمام‌شد و میشل را بمیز خودمان رساندم بسراغ فرانسواز رفتم با دو سه نفر از دوستانش بود اوهم از دیدن من خیلی اظهار خوشوقتی کرد میگفت که خیال داشته برای دیدن پدرو فامیل‌پدری بتهران برود ولی موفق نشده است من مشغول صحبت با فرانسواز بودم ارکسترشروع‌به زدن یك‌تانگو کرد فرانسواز گفت بیا برقصیم .

من سرمیز خودمان برگشتم از حاجی و منیرسادات‌و میشل معذرت خواستم و رفتم فرانسواز را بلندکردمو شروع برقصیدن کردیم فرانسواز هروقت مرامیدید ازوضع تهران می‌پرسیدآنشب هم‌همه صحبت‌هادراطراف تهران‌ووضع‌زندگی‌در آن‌دورمیزد.وقتی‌رقص‌تمام‌شدمن‌اورا بسرمیزش‌رساندم و بسرمیز خودمان برگشتم‌میشل قیافه گرفته‌ای داشت تا من‌سرجایم‌نشستم منیرسادات بالحن سرزنش‌آمیزی گفت:

میشل رفتیم چون آنروز روز بیکاریش بود اوراهم برداشتیم و برای‌خوردن یك‌قهوه به‌کافه کولیزه رفتیم منیرسادات صبح کاغذی از تهران ازدخترش داشت که به‌اصرار ازاو خواسته بود به‌آرامگاه «ویکتورهوگو» برود و برای او بنویسد که چه جور جائی است . من پیشنهاد کردم که به اتفاق به «کارتیه‌لاتین» که محله محصلین و دانشکده های پاریس است برویم و تا عصر همه بناهای تاریخی و جا های دیدنی آن از جمله «پانتئون» راکه مدفن«هوگو» هم آنجا است ببینیم پیشنهادم مورد قبول واقع‌شد باتاکسی تا میدان«سن‌میشل» رفتیم منیرسادات خیلی‌از بولوار «سن‌میشل»خوشش آمده بود میگفت که چندسال پیش دریك پیس رادیوئی شنیده است که قهرمان آن به‌گردش‌در خیابان« سن‌میشل » مباهات میکرده و این اسم از آنموقع بیاد او مانده‌است معبدپانتئون و قبرهوگو را دیدیم . چون حاجی داستان رفتن به‌زندان ماری آنتوانت‌را برای زنش نوشته بود منیرسادات اصرار زیاد کرد که بآنجا برویم برای مرتبه دوم به عمارت «کنسی برژوری» و زندان ماری‌آنتوانت رفتیم‌و تماشاکردیم ناهار را هم‌در کارتیه خوردیم تصادفاً یکی ازسینماهای بولوار سن‌میشل فیلمی بنام «توطئه‌در تهران» نشان‌میداد وقتی ازجلوی‌آن ردشدیم حاجی‌ومنیرسادات اصرار کردند که برویم آنرا ببینیم داستان فیلم یك‌داستان جاسوسی‌مربوط بکنفرانس تهران بود عده‌ای قصد کشتن سران سه‌دولت بزرك را داشتند البته همه تهرانی‌ها فینه بسرداشتند وبلباس عربی ملبس‌بودند وقتی‌ازسینما بیرون آمدیم ساعت شش‌بعداز ظهر بود تاساعت هفت‌ونیم‌باز پرسه‌زدیم و از این کافه‌بآن کافه‌رفتیم شام‌رادر رستوران«فرررروزیه» واقع‌درمیدان سن‌میشل کنار رودسن خوردیم بعد از شام حاجی اصرار داشت به‌کافه «الکتوبیا که‌یك کافه‌مراکشی باسازوآوازعربی و رقصهای عربی است برویم ولی منیرسادات مایل بود بیك «دانسینك» برویم حادثه ناگوار شب پیش از علاقه او برقص چیزی‌نکاسته بود مثل همیشه رای منیرسادات پیش‌برد به پیشنهاد من بیك دانسینك خیابان‌سن‌میشل بنام«میفر» که‌بیشتر مشتریهایش محصلین و جوانها بودند رفتیم . یکی از دوستان من به اسم مهندس کاوسی آنجا بود اوهم ظاهراً یکی از ایرانیهای بیمار را که‌جناب سرهنك صدا میزد برای تماشا آنجا آورده بود . من مهندس کاوسی را بحاجی ومنیرسادات معرفی کردم او خیلی خوشحال شدو اصرار کرد که

ـ این هزار فرانك بابت رقص..
سپس درحالیکه یك اسکناس هزار فرانکی دیگر باومیداد گفت:
ـ اینهم انعامت که مرا اینقدر خنداندی ...

کارتیه لاتین

آنشب بعد از ماجرای رقص وعصبانی‌شدن منیر سادات بلافـاصله به اصرار او از داسینك بیرون آمدیم منیرسادات فوق‌العاده از این‌پیش‌آمد عصبانی بود و حاجی که کم کم مستی شامپانی از سرش پـریده و متوجـه موقعیت وخیم خود شده بود سعی‌میکرد زنش‌را آرام کند وگاهی زیرلب بطوریکه فقط من می‌شنیدم‌میگفت :

«امشب خدا بداد برسد» منیرسادات تصمیم گرفته‌بود کـه بتهران برگردد حاجی که باطنا از این تصمیم زنش بیش از حد خوشحال بـود . در ظاهر سعی‌میکرد اورا از مراجعت منصرف کند و وقتی اصرار بیش از حد اورا دید بالاخره تسلیم‌شد و وقتی سوار تاکسی شدیم بالحن محبت‌ـ آمیزی گفت :

ـ منیرجون با اینکه دوری تو برای من خیلی‌ناگوار است اما اگر اینقدر ازپاریس بدت آمده هرموقع دلت خواست برگرد .
منیرسادات نگاه غضب‌آلودی‌به‌او انداخت‌وگفت :

ـ خاطرجمع‌باش من تنهایت نمیگذارم همین فردا میرویم ازفرانس دوتا بلیط میگیریم و برمیگردیم‌تهران . حاجی بدبخت با شنیدن این‌حرف بکلی وارفت صدا در گلویش‌خفه‌شدخواست‌زنش‌را از این تصمیم ناگهانی منصرف کندولی جملات مغشوش وبریده‌اوقادر به‌تغییردادن رای‌منیرسادات نبود وقتی جلوی‌هتل«پی‌یرپرومیه» من و میشل از آنها جدا شدیم حاجی قیافه‌درمانده و محزونی داشت‌قرار شد ساعت۹ روز بعد بسراغ آنها بروم میشل را بخانه‌اش رسانده و بخانه خودم برگشتم و خوابیدم صبح ساعت نه وقتی به اطاق حـاجی وارد شدم با کمال تعجب او را خیلی شنگول و سرحال دیدم منیرسادات هم خیلی‌سرخلق‌بود حدس زدم که موضوع‌مراجعت به تهران‌منتفی شده‌است‌اتفاقاً حدسم صحیح بود نمیدانم حـاجی چه حقه‌ای زده بود که منیرسادات را نه تنها از مراجعت بتهران منصرف کرده بود بلکه اورا با خود سرمهر آورده بود . به‌اصرار حاجی ومنیرسادات‌بسراغ

که‌حظ کند.. بلندشو.. امیدوارم خداحقش را کف دستش بگذارد .. ماهم خدائی داریم ..

من ناچار بلند شدم بامیشل یك‌دور رقصیدم وبرای آنکه حاجی را زیاد تنها نگذاشته باشم زودتر از پایان‌رقص به‌سرمیز برگشتیم قیافه حاجی واقعاً درهم بود .

وقتی رقص تمام شد ومنیرسادات باناز فراوان به سر میز برگشت باز آن جوان که‌تاسرمیز ماهمراه اوآمده بود گفت:

ـ خانم میل دارید رقص آینده هم برقصیم؟

منیرسادات بالبخند پرعشوه‌ای گفت:

ـ نخیر ... مرسی یك کمی خسته شده‌ام .

آن جوان بازسری فرود آورد و گفت :

ـ پس .. هزارفرانك میشود .

من ومیشل نگاه‌پرتعجبی به‌آن جوان انداختیم ووقتی‌من‌ازاوجریان راپرسیدم لبخندی زد ودرجواب گفت :

ـ پس‌معلوم میشود خانمها و آقایان‌دفعه‌اولی‌است که باینجا آمده‌اند دراینجا من‌ودوسه‌نفر ازهمکارانم وابسته بدانسینك هستیم و خانمهائی را که میل دارند برقصند وتنهاهستند یاشوهرهایشان نمیرقصند به رقص‌دعوت میکنیم وقیمت هررقص پانصد فرانك است ...

وقتی من جریان را به‌حاجی ومنیرسادات گفتم منیرسادات بیچاره یکباره وارفت حاجی اول درست قضیه‌را نفهمید و وقتی فهمید با شدت عجیبی بزیر خنده زد بطوریکه ماناچار شدیم اورا ساکت کنیم.

منیرسادات ازفرط عصبانیت مثل‌گوجه فرنگی سرخ‌شده بود وچنان نگاههای غضب‌آلودی به‌حاجی میانداخت که اگر سرحاجی گرم‌نبود از وحشت آب‌میشد وبزمین فرومیرفت جوانك هم بالای سرما ایستاده بود بالاخره منیرسادات باصدای خفه‌ای خطاب به حاجی که‌هنوز میخندید گفت:

ـ خفه‌شو .. عوض خندیدن هزار فرانك بده به این مردکه بره پی کارش ..

حاجی که معلوم بود افراط درشامپانی رعب اززنش رازایل کرده‌در حالیکه بازمیخندید از کیف خود یك اسکناس هزار فرانکی بیرون آورد وبه‌آن جوان دادو گفت:

جوانك ازمیزما دور شد حاجی خواست قرولند کند ولی یك نگاه غضب‌آلودزنش دهان اورا بست.

منیرسادات درحالی که پیدا بود فوق‌العاده ازاین‌پیش آمد محظوظ شده است سیگاری آتش زد و در حالی که دود آنرا بطرف حاجی میفرستاد گفت :

ـ راست میگفتند زنهای مو سیاه در پاریس خیلی « سوکسه » دارند ... عجب مرد مؤدبی بود ... ازچشمهایش پیداست که از آدمهای نجیب وخانواده داره ...

حاجی که ازاین سخنرانی منیرسادت ناراحت شده‌بود :

ـ منیرجون خوب نیست اینطور ...

منیر سادات صحبت اورا قطع کردو گفت :

ـ فقط این مردهای گوساله ایرانی قدرزنهای ایرانی‌را نمیدانند. آنوقت خانمهای ایرانی اینقدر درپاریس مورد توجه همه‌هستند ...

هنوز گفتگو راجع باین موضوع ادامه داشت که دوباره رقص شروع شد بازهمان جوان آراسته‌بطرف میزما آمد ومنیرسادات رابرقص دعوت کرد

حاجی باز وقتی‌آنها بمیان پیست رسیدند شروع به‌قرولند کرد من ومیشل نگاه استفهام آمیزی بهم انداختیم معنی این علاقه آن جوان را برقصیدن بامنیرسادات که‌نه شکل قشنگی داشت ونه‌طراوت جوانی نمی‌فهمیدیم حاجی بمن گفت:

ایرج جون چطوره من با میشل برقصم ؟

ـ هرطور میل شمااست حاج آقا .

حاجی درصدد بود که ازمیشل دعوت کند که منیرسادات ازدور بمن‌و میشل اشاره کرد که‌باهم برقصیم من خواستم درجواب باو اشاره کنم که حاجی میخواهد بامیشل برقصد که‌حاجی سقلمه ای‌بمن‌زد وگفت:

ـ نه ... چیزی نگو ... حال که رای خانم براین قرارگرفته که شما باهم برقصید پاشو برو بامیشل برقص...

ـ نه حاج‌آقا شما بفرمائید ...

ـ نه .. دیگه‌گذشته .. حالا اگر من بامیشل برقصم منیر خوشش نمیآید .. آخ .. اگر جرئت میکردم چنان حقش راکف دستش میگذاشتم

ـ حاجی که‌رقص بلد نیست.
من گفتم:
ـ حاجی آقا بعضی رقصهارا بلدند خوبست باهم...

سوکسه‌خانمهای ایرانی

هنوز جمله‌ام تمام نشده‌بود که ارکستر شروع بزدن یك تانگو کرد درهمین موقع یك‌جوان بلند قد خیلی خوشگل وشیك پوش درمقابل میز ماایستاد ورو بمنیر سادات تعظیم کردو گفت:

ـ خانم میل دارید برقصید ؟

من‌فوراً جمله اورا باآنکه احتیاج به‌ترجمه نداشت برای‌منیرسادات ترجمه کردم منیرسادات لبخندی زدو کمی تردید کرد وبعد بلندشدآن‌جوان سری‌هم مقابل حاجی فرودآورد و گفت:

ـ آقا هم اجازه میفرمایند.

منیرسادات ازجلو و آن جوان بدنبال او بمیان پیست رفتند حاجی که جرأت نکرده بود جلوی روی زنش اعتراض کند با قیافه اخم آلود گفت:

ـ منیر واقعاً شورش را درآورده ... بگو زن ازرقصیدن من و تو گذشته آنهم باین‌صورت ناپسند باآدمی که‌اصلا نمیشناسی...

من بزحمت جلوی خنده خودرا گرفته بودم بلند شدم و با میشل رقصیدم منیر سادات خیلی سنگین حرکت میکرد ومعلوم بود « کاوالیه » او بازحمت و اشکال فراوان موفق‌میشود پای اورا لگدنکند.

حاجی تك‌وتنها سرمیز نشسته بود من بمیشل گفتم که خوب نیست حاجی‌را تنها بگذاریم وبسر میز او برگشتیم حاجی هنوز قرولند میکر وبه بخت واقبال خود ناسزا میگفت.

وقتی رقص تمام شد آن مرد منیر سادات را تا سرمیز همراهی کرد ووقتی میخواست برود گفت:

ـ خانم اجازه میفرمائید رقص آینده هم‌شمارا دعوت کنم ؟

بمحض اینکه خواهش اورا برای منیرسادات ترجمه کردم با لبخند سری بعلامت قبول فرودآورد و گفت:

ـ البته ...

ساعت نه شب بود که درهتل «پی یر پرومیه» دراطاق حاجی جمع شدیم میشل پیراهن دکولته مشکی بتن کرده بود وپوست سفیداو باپیراهن سیاه تجلی خاصی پیدا کرده بود باآنکه من‌ازژن گوشت آلود زیاد خوشم نمی آمد ولی آنشب میشل راخیلی قشنگ یافتم.

حاجی لباس سورمه رنگی بتن و کراوات قرمزی بگردن بسته بود منیرسادات هم توالت غلیظی کرده بود.

ساعت درحدود ده بود که وارد یکی ازدانسینگ‌های محله پیگال که درطبقه دوم واقع بود شدیم کنار پیست جای خالی نمانده بود دریك گوشه دور یك‌میز کوچك نشستیم وبلافاصله قبل از اینکه ما دستوری بدهیم یك بطری شامپانی درسطل ورشو مملو ازیخ جلوی ماقرار گرفت.

منیرسادات خیلی سرکیف بود ووقتی حاجی خـواست مانع ریختن شامپانی در گیلاس اوبشود شدیداً اعتراض کرد و درحالی که‌میگفت: «ماهم بگذار یك گناه درعمرمان کرده باشیم.» در برابر چشمهای پرتعجب حاجی گیلاس‌را بدهن برد وآنرا لاجرعه بسر کشید.

من‌منتظر بودم که‌وقتی حاجی هم گیلاس شامپانی رامیآشامدعکس‌العملی ازطرف منیرسادات ببینم ولی‌وقتی حاجی گیلاسش‌را میخورد منیرسادات درحالیکه بادست به‌پشت اومیزد بالبخند گفت:

– بخور جونم ... بخور ... حالا نخوری دیگه کی بخوری!

من‌ومیشل بگیلاس دوم رسیده بودیم که حاجی منیرسادات گیلاس چهارم‌را خالی میکردند.

ضمن صحبت فهمیدم که منیرسادات رقص میداند از قرار خانمـی از دوستانش همه رقصهارا باو یاد داده بود وبطوریکه میگفت در عروسی خواهرزاده هایش بکرات رقصیده بود وقتی ارکستـر شروع بزدن یك «سامبا» کرد حاجی درحالیکه پیدا بود میتـرسد علنا موضوع را مطرح کند بااشاره وکنایه عقیده منیرسادات راراجع برقص او ومیشل جویا شد ولی‌منیرسادات آب‌پاکی راروی دستش ریخت ودرحالیکه با اصرار من و میشل راتشویق برفتن روی‌پیست ورقصیدن میکرد گفت:

– بگذار این‌جوانها باهم برقصند.

من‌ومیشل دوسه بار رقصیدیم وقتی سـر میز برگشتیم من به منیر سادات گفتم:

– پس‌شما چرا نمیرقصید؟

و تمنا آنمرد را که قصد داشت حاجی را بعنوان سارق به‌ژاندارمری تحویل بدهد راضی کردیم پیش زنش برگردد حاجی‌را هم به اطاقش برگرداندم خوشبختانه منیرسادات خیلی خوش‌خواب بود و از این سرو صداها بیدار نشده بود حاجی حتی موقعی که آهسته به‌اطاق خودش بر میگشت اصرار داشت که من برایش قسم بخورم که‌هیچ اتفاقی در اطاق مانیفتاده‌ونخواهد افتاد. منهم برای اینکه سربسراو گذاشته باشم در حالیکه او رابداخل اطاقش میراندم گفتم:

ـ حاجی آقا حاضرم‌قسم‌بخورم که هیچ اتفاقی نیفتاده ولی برای‌آینده که نمیُشود قسم خورد. اینرا گفتم و مهلت جواب به او ندادم در را بستم و به اطاق خودمان برگشتم و ماجرا را برای میشل تعریف کردم...

ساعت پنج صبح بود که حاجی بـدر اطاق مازد و ما را از خواب بیدار کرد.

قیافه‌اش بیش‌ازپیش گرفته بود نگاههای پرازسوءظن بمن و میشل میانداخت وسعی میکرد ازچشمهای مااسرار نهفته‌را بخواند.

بهرحال صبحانه خوردیم وبعدازتعمیر ماشین طـرف ساعت۹ صبح بطرف دریاچه براه افتادیم‌دریاچه کوچك قشنگی بود اتومبیل رادرگوشه مصفائی نگاه‌داشتیم وتاساعت ٦ عصر آنجا ماندیم واقعه مهمی رخ نداد فقط من بعدها فهمیدم که‌موقعیکه میشل بـرای بیرون آوردن لباس و پوشیدن‌مایوی شنا بمیان انبوه درختها رفته است حاجی در گوشه‌ای‌خزیده وبتماشای او مشغول شده است ووقتی سربلندکـرده است منیرسادات را بالای سرخود دیده است.

منیرسادات باکیف دستی خود چنان بصورت حاجی زده بودکـه زیرگوش‌او دراثر اصابت چقت کیف خراشی بطول دو سانتیمتر برداشته بود بعلاوه دعوای مفصلی بااو کرده بود که چرا خجالت نمیکشد بدن‌لخت «ناموس» رفیقش را نگاه میکند.

بهرحال ساعت شش‌بعدازظهر بطرف پاریس حرکت کردیم چـون منیرسادات سرگرم صحبت باحاجی شده بود خیلی باسرعت آمدیم وطرف ساعت هفت‌ونیم بپاریس رسیدیم.

منیرسادات مدتی بود اظهار علاقه برفتن بیك دانسینك میکرد وقتی بپاریس رسیدیم پیشنهاد کردشب بدانسینك برویم من‌ومیشل ازمنیرسادات جدا شدیم وبرای عوض کردن لباس بمنزل رفتیم.

قیافه خندان وارد اطاق شد بمحض ورود یکسر بطرف تختخواب آمد بازوی مرا گرفت و چنان کشید که از تخت بزیر افتادم‌وبا قیافه خیلی‌جدی گفت :

- توهم روی‌عجیبی داری من برای سربسر گذاشتن با «آجی» گفتم که ما در یك اطاق میخوابیم توهم باور کردی ... زودباش از اطاق‌برو بیرون .

- پس‌من کجا بخوابم .

- هر کجا دلت میخواهد این دیگر بمن‌مربوط‌نیست .

- میشل با چنان‌لحن آمرانه‌ای صحبت‌میکرد که جای چون‌و چرا باقی نبود مهذا من باهزار خواهش‌و التماس اورا راضی کردم که‌بمن‌اجازه‌بدهد دریك‌گوشه اطاق روی‌زمین بخوابم‌یکی از پتوهای تختخواب را چهارلا روی زمین انداختم و قرولندکنان خوابیدم میشل‌هم چراغ را خاموش کرد وخوابید .

هنوز نیم ساعت‌نگذشته بود که باصدای دادو فریادی که از راهرو بلند شدهردوازخواب پریدیم‌من‌فورا لباسم‌را بتنم کشیدم واز اطاق بیرون رفتم دیدم یك‌مرد قوی‌هیکل چهل‌وپنج ساله باپیژاما در راهرو ایستاده‌و پشت گردن حاجی‌را گرفته وباصدای‌بلند داد وفریادمیکندوبه‌اوفحش میدهد حاجی‌هم با کلمات‌مقطع بفارسی میگفت :

- خدا شاهده سوء تفاهم شده ... من‌میخواستم ... من‌داشتم...

حاجی تا چشمش بمن افتاد مثل اینکه‌فرشته‌نجاتی‌رسیده باشدخودرا بطرف‌من انداخت‌و گفت:

- ایرج‌جون‌بیا ببین‌این‌مرد که چی میخواد ...

من‌وقتی علت این‌حرکت را ازآن‌مرد پرسیدم با همان لحن عصبانی گفت :

- از این آقا بپرسید به چه علت اینموقع شب آمده پشت در اطاق ما گوشش‌را بدرچسبانده و بصحبت‌های‌من‌و زنم گوش‌میدهد ؟

من فورا ماجراراحدس زدم : حاجی بقصد گوش دادن‌پشت‌دراطاقی که من‌ومیشل‌در آن‌خوابیده بودیم بیرون آمده ولی بدبختانه در اطاق را عوضی گرفته وشروع به استراق سمع پشت‌در اطاق همسایه‌ماکرده است‌و آن‌آقا از صدای خش وخش وجود شخصی‌پشت‌در شده‌و وقتی ناگهان‌دررا باز کرده حاجی را مشغول استراق سمع دیده است .بازحمت‌زیادوخواهش

تصمیم گرفتیم اتوموبیل‌را قفل کنیم وشب را در ده بگذرانیم اسم دهکده «سن‌ژان» بود . پرسیدم گفتند که یك‌هتل کوچك‌دارد بدون‌معطلی بآنجا رفتیم که شب‌را صبح کنیم معلوم‌شد که دو اطاق از چهار اطاق هتل خالی است ناچار همه توی یکی از اطاقها‌رفتیم‌منیرسادات‌در حالیکه کفشهایش را در میآورد خطاب بمن گفت :

– خوب ما میخوابیم شما و میشل خانم هم بروید بخوابید که صبح زودبلند بشویم .

حاجی با شنیدن این‌حرف یکه عجیبی خورد وصدای مبهمی از گلو خارج کرد با قیافه برافروخته گفت :

– چی ؟ ... چطور ؟ .. با هم توی یك .. توی‌یك اطاق بخوابید؟.. چه‌حرفی است ؟ مگر ..

منیرسادات‌صحبت‌اوراقطع کرد و گفت :

– چه‌مانعی‌دارد؟

– اینها ... اینها هنوز عروسی‌نکرده‌اند .

منیرسادات در حالیکه لبخندی‌برلب داشت گفت :

– بازتو خشگه مقدس شدی ... مگریادت‌نیست موقعی که باهم‌نامزد بودیم ...

– من عقیده دارم توو میشل خانم این اطاق بخوابید من وایرج‌خان هم میرویم آن‌اطاق .

منیرسادات با قیافه‌و لحن‌آمرانه گفت :

– حرف زیادی نزن .. تو اینهمه وقت فرنك‌ماندی هنوز این افکار قدیمی‌را کنار نگذاشتی ؟ والله‌راست گفته‌اند که‌خر عیسی گرش بمکه‌برند... یاالله شماها گوش بحرف حاجی ندهید .

ماجرای نیمه شب

وقتی جریان را برای‌میشل گفتم خنده‌ای کرد و در حالیکه پیدا بود میخواهد بیش ازپیش سر بسر حاجی بگذارد گفت :

– بسیار فکر خوبی است .

حاجی با قیافه گرفته‌در گوشه‌ای مشغول باز کردن گره کراواتش‌شد من دیگر معطلی را جایز ندانستم از اطاق بیرون آمدم‌و به اطاق دیگر رفتم فورا لباسم‌را بیرون آورده وارد تختخواب شدم در اینموقع میشل با

حاجی گفت :

ـ خانم تو که از رانندگی سررشته نداری ... میشل خانم اگر جلو بنشیند ایرج خان نمیتوانند رل را بچرخانند جای دست براشان نمیماند .

منیرسادات در حالیکه با دست بمیشل اشاره میکرد که جلو بنشیند گفت :

ـ خیلی خوب ... این‌طبابت‌ها را بگذار برای‌بعد .

حاجی حتی خواست‌خودش‌پیش من‌بنشیند‌ومیشل‌را پهلوی‌منیرسادات بنشاندولی منیرسادات‌نگذاشت . طرف ساعت۷شب بود که بطرف دریاچه حرکت کردیم . دریاچه‌ایکه منیرسادات در راه «دوویل» دیده بود و ما بطرف آن میرفتیم دریاچه‌ای بود که هفت هشت کیلو متر از جاده پاریس دوویل پرت بودو درصد کیلومتری‌پاریس‌قرارداشت .منیر سادات ازسرعت اتوموبیل خیلی وحشت‌داشت و بمحض اینکه ازچهل کیلومتر تندتر میرفتیم بادادو فریاد مرا مجبور بآهسته رفتن میکرد میشل مرتباً به‌سرو کله من ور میرفت و من قیافه حاجی و عکس‌العمل های شدید او را در آینه جلو میدیدم . هرچه بمیشل‌میگفتم که آرام‌بگیردبخرجش‌نمیرفت‌وبقهقه میخندید و بدتر میکرد . بعد از دوساعت تازه هشتادوپنج کیلومتر آمده بودیم در یك دهکده ایستادیم‌و باساندویچ هائیکه همراه داشتیم شام خوردیم .

حاجی مکانیک

وقتی از خوردن فارغ شدیم من خواستم ماشین‌را روشن کنم روشن نشد پیاده شدم روی موتور را برداشتم کمی آنرا بررسی کردم میشل هم پیاده شده‌کنار من ایستاد و بتماشا مشغول شد حاجی‌هم در اینموقع پیاده شد .چون هوا تاریك شده بود من رفتم کیف دستیم را باز کردم که چراغ جیبی‌را بیرون بیاورم حاجی از این غیبت من استفاده کرده و برای اینکه جلوی میشل خودنمائی کرده باشد بدستکاری در موتور مشغول شد وقتی من متوجه این حرکت شدم و خودم را به او رساندم با کمال تأسف دیدم تمام سیمهای «دلکو» را بیرون کشیده است . دادو فریادم بلندشد .هرچه کردم نتوانستم سیمهارا به ترتیب سرجایشان‌قراردهم ازیکنفر عابرسراغ مکانیسین گرفتم معلوم‌شد در ده اصلا مکانسین‌وجود ندارد . وقتی جریان را به همسفرهایم گفتم آنها هم خیلی ناراحت شدند میشل کمی بحاجی قرولند کردو منیر سادات هم فریاد جانانه‌ای سر شوهرش کشید بالاخره

برای دوروز بکنار دریاچه‌ای که درموقع رفتن به « دوویل » دیده بود برویم وچون ماجرای اتوموبیل کرایه کردن خودمـان را برای او گفته بودیم‌عقیده داشت که یك اتومبیل کرایه کنیم میشل پیشنهادرا باخوشحالی پذیرفت منهم قبول کردم.

حاجی هم درمقابل اراده‌خلل ناپذیر منیرسادات جرأت اعتراض‌پیدا نکـرد قرار شد صبح فردای آنشب من بسراغ آنـها بروم که برویم اتوموبیل را کرایه کنیم وعصر میشل هم بما ملحق شودوحرکت کنیم.

فردای آنشب طرف ساعت ده‌صبح بسراغ آنها رفـتم حاجی هنوز قیافه گرفته و ناراحتی داشت مثل اینکه شب درست نخوابیده بود با مـن زیاد صحبت نمیکرد .

خلاصه‌یك اتوموبیل «سیتروئن» کوچك بدون شوفور کرایه کردیم ومن برای انجام کاری از آنها جدا شدم ساعت شش بعدازظهر بهتل « پی یرپرومیه» رفتم منیر سادات مشغول بستن کیف دسته‌خود بود.

حاجی هم با روب دوشامبر جلوی‌پنجره ایستاده وبنقطه نامعلومی‌در فضاخیره شده بود بعدازسلام واحوالپرسی‌در گوشه‌ای‌نشستم حاجی نزدیك‌من آمدو آهسته گفت:

ـ ایرج تو بمن خیلی لطمه‌زدی . ضربت بدی‌زدی...

ـ حاج آقا من‌غلط کردم بشما لطمه‌زدم... گناه‌من چی بود خودشما باعث این جریان شدید.

دلتان میخواست وقتی ازدر وارد میشدم میگفتم این دختر نامزدمن نیست واصلا اورا نمیشناسم؟

ـ نه‌جانم .. من خیلی ازتو ممنونم . توخیلی کمك کردی .اماسنك تمام نگذاشتی . حالا ازتوخواهش‌میکنم ...

منیرسادات بطرف ما آمد و حاجی موفق نشد جمله‌اش‌را تمام کند چند دقیقه بعد از هتل بیرون آمدیم به اتوموبیل سوار شدیم و بمحل کار میشل رفتیم . او منتظر ما بود حاجی پهلوی منیرسادات عقب نشسته بود وقتی‌میشل خواست در جلو را باز کندحاجی فریاد زد :

ـ شما بفرمائید عقب .

میشل نگاهی بحاجی انداخت‌حاجی با اشاره دست به او تعارف کرد که عقب سوار شود منیرسادات در اینموقع گفت:

ـ چرا پرت میگی ؟ ... بگذار خانم بنشینه جلو...

ـ حالا که شما ها همدیگر را ماچ کردید حاجی‌هم صورت مرا ماچ میکند.

وصورت خودرا بطرف حاجی گرفت حاجی که مثل خوك تیر خورده در کناری ایستاده بود ناچار باقیافه گرفته جلو آمد و صورت منیرسادات را بوسید.

من بزحمت جلوی خنده خود را میگرفتم. بلافاصله منیر سادات پیسنهاد کرد که همه باهم برویم بسلامتی آشتی کنان ماشام‌بخوریم.

حاجی ظاهراً برای اینکه مراسم آشتی کنان به همین جا خاتمه‌پیدا کند گفت:

ـ من امشب حال ندارم باشد برای فرداشب ... غذایم هضم نشده و دلم سخت درد میکند.

منیرسادات گفت:

ـ اگر حال نداری همین الان بخواب من‌بامیشل خانم وایرج خان میرویم رستوران.

حاجی که دید حیله اش نتیجه معکوس داده کمی فکرد کرد و گفت:

ـ گرچه، حالا که خوابم نمیبرد منهم میآیم اماشام نمیخورم.

جریان را برای میشل گفتم باخوشحالی قبول کرد چهار نفری به رستوران «کولیزه» رفتیم سرمیز شام حاجی پهلوی میشل نشست ولی منیرسادات اورا ازجا بلندکرد ومرا پهلوی میشل‌نشاند.

میشل هم برای اینکه سربسر حاجی گذاشته باشد بیش‌ازاندازه بسر وگوش من‌ورمیرفت وبقهقهه میخندید وتصمیم گرفته بود بحاجی اینطور وانمود کند که هنوز خیال میکند منیرسادات خواهراوست.

سرشام یك بدبختی دیگر حاجی این‌بود که بهرچیزی دست میزد منیرسادات اورا ازخوردن بازمیداشت ومیگفت «بااون دل‌دردی که الان داشتی اگر ازاین بخوری م[illegible]» وتا آ[illegible]ام حاجی که ازقیافه‌اش پید بودخیلی گرسنه‌است باندار[illegible] بچه دوسا[illegible] خورد.

خلاصه آنشب شام‌درمیان‌خنده‌های‌میشل‌وشعف وخوشحالی‌منیرسادات وحال خراب حاجی صرف‌شد.

دوراه دوویل

منیرسادات پیشنهاد کرد که‌فردای آنشب که شنبه بود طرف غروب

- اما من‌نمیتوانم ...
-چرا مگر من اینقدر بدگل‌هستم که شما رغبت نمی کنید حتی‌یکبار مرا ببوسید و...

من‌صحبت اورا قطع کردم‌و گفتم :

- نه خانم ... اختیار دارید ... محظور من اینست که حاجی برای من خط و نشان میکشد که اگر شمارا ببوسم دیگر حتی اسم مرا بر زبان نیاورد .

منیرسادات عجله داشت که ماهرچه زودتر یکدیگر را ببوسیم‌حاجی هم در کناری ساکت و باقیافه مصیبت زده چشم بدهان ما دوخته و منتظر تصمیم ما بود وهروقت چشم‌من درچشمش میافتاد اشاره میکرد که‌مبادا او را ببوسم . دراین موقع میشل بقهقهه خندیدو گفت :

- حالا که اینطـور است پس من شـما را می‌بوسم که شما هم گناهکار نباشید .

حاجی درحالیکه آب گلورا فرو میداد گفت :

- حالا منیرجون چه‌اصراری است... اینها خجالت میکشند جلوی ما همدیگررا ماچ کنند ... آشتی که کردند همین‌کافی است بعداً فرصت ماچ کردن زیاد دارند .

منیرسادات بالحن آمرانه‌ای جوابداد :

- من بهتر میفهم ... توزیادی حرف نزن.

دراین‌موقع میشل برای اینکه سربسر حاجی گذاشته باشد باناز و کرشمه فراوان ودهان نیمه باز بطرف من‌آمد دست بگردن من انداخت دوسه بوسه آبدارازلبهای من کرد و بقول حاجی واقعاً سنك تمام گذاشت دراینموقع من‌ازترس حاجی بااینکه بدم نمیآمد معامله بمثل کنم کوچك ترین عکس‌العملی نشان ندادم منیرسادات بالحن تحکم‌آمیزی گفت:

-ایرج‌خان شماهم ماچ کنید ... خدا شاهده اگر بخواهید بد ادائی کنید دیگه نه‌من نه‌شما .

اینرا گفت وسرمرا گرفت ولبهایم رابزور روی لب میشل گذاشت وخودش شروع به« گیلی گیلی » کشیدن کرد.

حاجی رویش رابرگردانیده بود ومن نیمرخش را میدیدم که مثل گوجه فرنگی سرخ‌شده بود.

دراینموقع منیرسادات درحالیکه میخندید گفت:

من‌دوباره سرجایم نشستم وبه‌میشل گفتم که‌سرجایش بنشیند بعد از معذرت خواهی ازاین جریان موضوع‌را برایش شرح دادم:

ـ میدانید حاجی چون خیلی اززنش‌می‌ترسد وقتی خانم ازراه‌رسیده وشمارا بااو تنها دیده است ازشدت ترس وبرای نجات خودش گفته که شما نامزد من‌هستید وباو درس فرانسه میدهید.

میشل نگاهی به‌منیرسادات کرد و گفت :

ـ این‌خواهرش‌ظاهراً‌زن‌خوبی بنظرمیآید گمان نمیکنم‌از آنهائی باشد که‌برود جریان‌را برای‌زن برادرش تعریف کند.

ـ کدام خواهرش ؟

میشل درحالیکه منیرسادات رانشان میداد گفت:

ـ مگر این خانم خواهر «آجی» نیست ؟... خودش بمن گفت که خواهر اوست و ...

راستی یادم‌آمدمثل اینکه وقتی ازش پرسیدم زن دارد یانه بااشاره و کلمات مقطع بمن گفت که‌زنش مرده‌است. منکه برای حفظ آبروی‌حاجی ناچار بودم میشل راهم درجریان قضیه بگذارم گفتم:

ـ نخیر خانم !... این خانم زن حاجی است اوبشما دروغ گفته است.

باشنیدن این حرف من میشل بزیرخنده‌زد ومنیرسادات که بیحرکت وساکت کنار حاجی نشسته وبصحبت ما که نمیفهمید گوش میکـرد وقتی خنده‌میشل رادیدو گفت:

ـ خوب‌الحمداله هردو دلتان میخواد آشتـی کنید یااله صورت هم دیگررا ببوسید وفراموش کنید که... منیرسادات در این موقع باز بطرف میشل رفته ودست‌اورا گرفت وبطرف‌من کشید میشل گفت:

ـ اما دراین جریان ازاین کشیدن من‌وشما بطرف هم‌سردر نیاوردم.

ـ میدانید حاجی بزنش گفته بود که شما نامزد من هستید ووقتی من ازراه رسیدم وباشما اظهار آشنائی نکردم زن حاجـی بصحت داستان حاجی مشکوك شده باز حاجی برای نجات خودش گفت که من‌وشماازدیروز باهم قهر کرده‌ایم وحالا زن‌حاجی میخواهد هرطور شده من‌وشما همدیگر را ببوسیم و آشتی کنیم .

میشل بالبخند گفت :

ـ خوب چه مانعی دارد ...

من گفتم :

ـ مگر نشنیدی چی گفتم ! ایرج‌خان‌را بیارجلو ..

صحنه عجیبی شده بود .

حاجی باقیافه مصیبت‌زده‌ای بازوی مرا گرفته و بجلو میکشید هنوز من‌ومیشل باهم دوسه‌متر فاصله داشتیم منیرسادات بافشار میشل را بطرف من‌میراند وحاجی که آب دهانش خشك‌شده‌بود آهسته در گوش‌من‌میگفت‌و تکرارمیکرد :

« مبادا ماچش کنی ... مبادا ماچش کنی ... اگر ماچش کنی دیگر اسمت‌را نمیارم».

منیرسادات هم مرتباً بحاجی فرمان میداد که مرا جلو ببرد میشل با شدت باین عمل اعتراض کرد ومیگفت که اینها دیوانه شده‌اند . فاصله من ومیشل خیلی کم‌شده بود...

حاجی درحالیکه مرا بطرف دخترك میکشید مرتب جمله اش را در گوش من تکرار میکرد :

« مبادا ماچش کنی » ...

سور آشتی کنان

کشاکش همچنان ادامه داشت . من برای نجات حاجی حاضر بـه آشتی کردن بامیشل شده بودم ولی ازطرفی حاجی ازفرط دستپاچگی‌حساب ازدستش دررفته بود ومرتباً میگفت :

«مبادا ماچش کنی ».

ومتوجه نبود که تنهـاراه نجات او همین‌آشتی کنان است وازطرفی میشل سخت باین عمل بی‌معنی اعتراض میکرد بالاخره من فکر کـردم بد نیست زمینه را قبلا آماده کنم لذا خودرا از دست حاجـی خلاص کردم و گفتم :

ـ خانم حالا که اینقدر اصرار میکنید من حاضرم آشتی کنم ولی اجازه بفرمائید قبلا چندکلمه بامیشل صحبت کنم که بازفردا ازایـن‌قبیل کدورتها پیش نیاید .

منیرسادات فوراً میشل‌راول کردو گفت :

ـ حرف حسابی است صحبتتان‌را بکنید اما شماهم کوتاه بیائید که نامزدتان عصبانی نشود.

ـ اتفاقاً سعادتی بود که خدمت «میشل» خانم نامزد شما برسم ...و خیلی متشکرم که خانم زحمت میکشند به حاجی درس فرانسه میدهندمنهم باید پیششان فرانسه بخوانم ...

من‌دراین‌میان حاج‌وواج مانده وهنوز درست ازقضایا سردر نیاورده بودم که‌منیرسادات بصحبت ادامه دادو گفت:

ـ اما ببینم ... شماچرا باهم صحبت‌نمیکنید؟

دراین‌موقع درچشمهای منیرسادات علائم سوءظن پیدا شد . من خواستم حرف بزنم ولی قبل‌ازاینکه موفق بادای کلمه‌ای بشوم حاجی به میان صحبت دویدو گفت :

ـ راستی یادم رفت‌برایتان تعریف کنم که ایرج‌خان ومیشل خانم‌از دیروز تاحالا باهم قهر کرده‌اند ...

حاجی بانگاه متضرعانه‌ای ازمن‌خواهش میکرد که مواظب اوباشم من‌حدس زدم که حاجی وقتی دیده زنش‌ازراه رسیده ازفرط استیصال گفته که«میشل» نامزد من‌است وباو درس فرانسه‌میدهد.

قیافه منیرسادات باشنیدن توضیح حاجی کمی‌بازشد ودر حالی که لبخندی برلب‌داشت گفت:

ـ این‌حرفها چیه ... شما نباید بااین کدورتها زندگی را بخودتان تلخ کنید ...

امروز که همه اینجا هستیم بایدمن‌شمارا آشتی‌بدهم ...

حاجی باشنیدن این‌جمله خیلی مضطرب شد میشل هم در کناری با باقیافه بی‌حرکت بصحبتهای ما که نیفهمید گوش‌میداد .

منهم درموقعیت عجیبی گیر کرده بودم نمیدانستم چکنم . منیرسادات لبخند زنان بطرف‌من آمدو گفت:

ـ یاالله بروید صورت نامزدتان را ببوسید و گذشته ها را فراموش کنید وقتی دید من‌ازجا تکان نخوردم باسرودست به «میشل» اشاره کرد که‌جلو بیاید میشل هم ازجا تکان نخورد منیرسادات بطرف دخترك رفت دست‌اورا گرفت وخطاب بحاجی گفت:

ـ تو ایرج‌خان را بیارجلو...

وخودش هم‌دخترك را ازجابلند کرد حاجی دست مرا گرفت میشل وقتی‌دید اوومرا بطرف هم‌میکشند نگران‌شد و مقاومت کرد منیرسادات با تشدد بحاجی گفت:

درایستگاه «فرانکلن روزولت» ازمترو پیاده شدم بفکر افتادم که سر راه سری بدوست قدیمان «آلیس» بزنم.

«آلیس» ازدیدن من خیلی اظهار خوشوقتی کرد از حال حاجی پرسیدوقتی باو گفتم که‌سه‌روزاست هروقت بسراغ حاجی‌میروم‌ازمنزل‌بیرون رفته است آلیس‌فکری کردو گفت:

ـ میدانید «آجی» سه‌چهارروز پیش آمد اینجا با زحمت زیاد بمن فهماند که‌یك معلم فرانسه میخواهد ومعلمش را هم خودش انتخاب کرده بود وقتی‌کارم تمام‌شد مراباخودتانزدیك هتلش برد ویکدختر موبوررا که دریك مغازه عطرفروشی فروشنده است بمن‌نشان داد.

منهم با آن دختر صحبت کردم ووقتی باو گفتم که حاجی حاضراست برای‌هرجلسه هزار فرانك بدهد باکمال میل قبول کرد وباواو قرار گذاشت که‌عصرها برای دادن درس به‌هتل برود و از آن روز ببعد دیگر حاجی را ندیدم ...

ازنشانی هائی که آلیس داد فهمیدم که دخترك همان «میشل» است که‌حاجی خاطرخواه اوشده است ازآلیس خداحافظی کردم وبطرف هتل حاجی براه افتادم.

کلیدحاجی کماکان پائین‌بود وظواهر امر نشان میداد که‌دراطاقش نیست ولی ایندفعه بالا رفتم ودراطاق‌را زدم.

آشتی کنان

صدای حاجی‌را شنیدم که گفت، «بفرمائید» وقتی وارد اطاق‌شدم‌با منظره عجیبی روبروشدم حاجی ویك‌دختر موبور کمی چاق دو طرف یك میز کوچك نشسته بودند وروی میزیك کتاب متد «دیرکت» مخصوص‌درس فرانسه پهن‌بود وآنطرف اطاق منیرسادات باقیافه‌گرفته مثل‌بت بیحرکت نشسته وآنهارا نگاه‌میکرد.

باورود من حاجی مثل اینکه فرشته نجاتی رسیده است ازجا بلند شد وبطرف من‌آمد منیرسادات هم باگرمی بامن سلام‌واحوال پرسی کرد من‌باسر سلامی بدختر فرانسوی کردم وباتعجب ازمنیر سادات پرسیدم که چطورشده باین زودی بپاریس برگشته.

گفت که میزبانانش‌بعلت پیش‌آمدن‌یك‌کار فوری بپاریس برگشته‌اند واضافه کرد:

[illegible]

[illegible]

از ایستگاه نقشه حاجی‌را برهم زده و امید اورا مبدل بیأس کرد.

فردای آنروز وقتی بسراغ او رفتم با قیافه خسته مرا بکناری کشید وگفت:

– ایرج جون پدرم در آمد. منیر فقط ممکن بود از سر وصدای‌ترن ناراحت بشود که آنهم از دیشب تا حالا وجود خارجی ندارد.

دیشب خانم‌مثل‌فیل‌خوابیدومن بدبخت‌ازسر وصدای اطاق پهلوئی‌چشم روی هم نگذاشتم هرچه بادا باد من همین امروز بجای اولم بر گردم. تو بخانم بگو که یك اطاق خوب برایمان پیدا کرده‌ای و اصرار کن که فوراً بآنجا برویم. آنوقت اثاثیه را بر میداریم ومیرویم به اتاق خودم. اصلا من بآن اطاق عادت کرده‌ام وتوی این قبر دلم میترکد.

من دستورات حاجی را اجرا کردم و بعد از ظهر همان روز به هتل «پی‌یرپرومیه دوسربی» رفتیم. منیر سادات از دیدن اطاق مجلل هتل‌تازه غرق در شادی وشعف شده بود در حالیکه لباسها واثاثیه را در قفسه‌ها مرتب میکرد تصنیفی میخواند که من تاآن موقع نشنیده بودم واز قرار بتازگی در تهران مدشده بود مطلع آن این بود: «ای ساربان‌آهسته‌تر یاراز برم‌رفت».

اثاثیه مرتب شد وعکسهای فرزندان برومند حاجی روی میز کنار اطاق قرار گرفتند. حاجی از دیدن دوعکس قاب کرده روی میز خیلی ناراحت‌شدولی‌جرأت‌نکرد به‌منیرسادات‌اعتراض کند.

یکی از آنها حاجی را با منیر سادات وبچه‌ها نشان میداد ودیگری عکسی بوداز جوانی‌حاجی باعباوعمامه‌شیرشکری.

بعد از مرتب شدن اطاق منیر سادات به حمام که مجاور اطاق بود رفت. من وحاجی در اطاق تنها ماندیم حاجی آهی کشید و کنار من روی تختخواب نشست وگفت:

– میدانی ایرج جون ... دردومرض وبدبختی که یکی دو تانیست... میخواستم یك‌چیزی‌را برات‌تعریف کنم...امامیترسم‌مسخره‌ام کنی.

–اختیاردارید‌حاج آقا بفرمائید.

– میدانی ... توی این گیر ودار وبدبختی رسیدن«منیر» وفکر و خیال‌زیاد یك‌دختری...

من‌صحبت‌اوراقطع کرده گفتم:

–حاج آقا باز عاشق نشده باشید؟

بهرحال یك‌ساعت بعد بعزم رفتن بمنزل محمد رضامیـرزا هرسه از هتل خارج شدیم . بعدازچند دقیقه من بمنیرسادات گفتم:

ـ خانم منزل این محمدرضا میرزا کدام محلـی‌است آن آدرس را نشان بدهید ببینم .

منیرسادات شروع بجستجو در کیفش کرد با نگرانی تـمام سوراخ سنبه‌های کیفش‌راگشت وچیزی پیدانکرد ووقتی بااضطراب آمیخته بغصه گفت که آدرس را پیدا نمیکند حاجی باتأسف مصنوعی گفت:

ـ الان دم‌درهتل پول‌هارا جابجا کردی حتماً آن کاغـذ را انداختی زمین ...

باعجله جلوی هتل برگشتم بیچاره منیر سادات مدت یك‌ربع ساعت درتمام جهات گشت وطبعاً چیزی پیدا نکرد . ولی‌ضعف بخود راه نـداد و گفت که آدرس اهمیتی ندارد اگر محمدرضا میرزا زیر سنك هـم باشد پیدایش خواهدکرد و پیشنهاد کرد که برای خوردن چائی بیك‌کافه برویم .

حاجی فوراً بطرف یك‌کافه براه افتاد فوق‌العاده شنگول شده بود چنان قربان صدقه هائی بزنش میرفت واظهار شعف ازدیدن اومیکرد که من بشك افتاده بودم دریك‌کافه نشستیم‌منیرسادات باسرعت مشغول تعریف وقایع سفر باطیاره‌بود .

دراینموقع یك‌روزنامه فروش وارد کافه شد من یك شماره روزنامه «لوموند» خریدم ازدیدن تیتر درشت مقاله صفحه‌اول بشدت خنده‌ام‌گرفت وقتی حاجی علت راپرسید تیتر مقاله رابرایش تـرجـمه کـردم این بود « سندیکای کارگری ث .ژ . ت . بکارگـران راه آهـن دستور اعتصاب می دهد .

ازساعت نه امشب حرکت ترن های مسافری وباربری برای مدت نامعلومی متوقف خواهدشد.»

وقتی تیتر خبررا برای حاجی ترجمه‌کردم یکباره تبسم در دهانش خشك شد فنجان چائی را زمـین گـذاشت و صدای مبهمی از گلـویش بیرون آمد .

عشق تازه

اعتصاب ناگهانی کارگران راه‌آهن و متوقف ماندن حرکت‌قطارها

آوردم هرچه بچه ها گفتند اینها را نبر آنجا همه چیز پیدا میشه گوش نکردم .

همین امروز اتفاقاً بدرد خوردصبح ناشتا شش‌مثقال سولفاب دوسود دادم بحاجی یکخورده مزاجش پاك بشه .. اما مگر میخورد مثل بچه ها داد و فریاد میکرد ... بزور حلقش ریختم . صبح تا حالا دو دفعه بیرون رفته ...

نگاهی به قیافه زرد ونحیف حاجی انداختم بزحمت جلوی خنده‌خود را گرفتم حاجی سری تکان داد و در حالی که معده را میفشرد با عجله بیرون رفت .

منیرسادات یك‌قوطی سیگار نقره خیلی قشنك برای من‌آورده‌بود. باو گفتم که امروز بعلت کسالت حاجی بهتر است بیرون نرویم ورفتن به خانه محمد میرزا را بفردا موکول کنیم.

منیرسادات هم همین‌تصمیم‌را داشت گفت که‌برای ناهار خودش‌هنوز مقداری خوراکی همراه‌دارد حاجی راهم که‌ناهار نمیدهد و خودش بمیل نیست باز قدری بخوابد آنهارا تنها گذاشتم و قرار شد عصر بسراغ آنها بروم .

طرف ساعت چهار ونیم بعدازظهر بود که دراطاق آنها را زدم . حاجی دررا برویم باز کرد درقیافه‌اش علی‌رغم زردی و ضعف درخشندگی عجیبی دیده میشد خیلی بشاش وشنگول بود تا نشستم آهسته بطوری که زنش نفهمد گفت:

«کاغذ ، کاغذ را زدم ».

منیرسادات که گویا هنوز متوجه سرقت کاغذ از کیفش نشده بود علت‌هم صداهای سرسام آورترن بود که اورا فوق‌العاده ناراحت کرده‌بود مرتب بحاجی قرمیزد که‌این‌چه اطاقی‌است گرفته حاجی هم در جواب قسم میخورد وقول میداد که بعداز چندروز جستجو این‌اطاق‌را پیدا کرده‌است البته قسمش دروغ هم‌نبود چون‌واقعاً پیداکردن اطاقی باین‌بدی چند روز ازوقت هردومارا گرفته بود.

حاجی نگاههای عجیبی بزنش میانداخت مثل‌این بود که بانگاه باو میگوید حالا کجا را دیده ای امشب چنان سرسام بگیری که تا خود تهران بدوی .

که باز باید پیاده روی را[ا]شروع کنیم وازهمه کار وزندگی عقب بمانیم. بهرحال‌خوابیدم.

سولفات دوسود

ساعت نزدیك نه‌بود که به «هتل‌دوفرانس» رسیدم وقتی وارداطاق شدم بامنظره غیرمنتظره‌ای روبروشدم منیرسادات‌را که‌منتظر بودم‌باقیافه آشفته وناراحت‌ببینم درکمال خوشی وشادابی میدیدم درعوض حاجی‌قیافه وحال نزاری داشت چشمهاقرمز. رنك‌ورو زرد سـر و وضـع آشفته در گوشه‌ای نشسته وناله‌میکرد.

دراین موقع منیرسادات برای کاری ازاطاق بیرون رفت فـوراً از حاجی علت انقلاب حالش راپرسیدم درحالی‌که بادست معده خودرا مالش میداد گفت:

– ایرج جون چشمت‌روز بدنبیند. اولا گمان میکنـم بعداز اینهمه احتیاط بازقرصهارا عوضی خوردیم چون‌خانم تاصبح مثل فیل‌خوابید.ومن بخت برگشته یك‌ثانیه پلك چشمهایم رویهم نیامد.

آنوقت ازاین بدتر کاغذ آدرس محمد رضامیرزا راهم گذاشته بود توی‌کیف پول کیفش‌راهم گذاشته بود زیرسرش نصف شت دیدم اینطور خوابیده بلند شدم کیف رادربیارم یکباره ازخواب بیدارشد ازمـن پرسید چکاردارم آنقدر دستپاچه‌شدم که‌یکدروغی گفتم آنوقت:

دراینموقع‌منیر سادات‌باطاق برگشت. من‌حال حاجی رااز‌او‌پرسیدم باسادگی‌تمام گفت:

– این‌حاجی وقتی‌من بالای سرش‌نباشم همه‌کارهاش بهم‌میخوره‌اصلا ناخوش میشه هزارجور درد مرض میگیره. دیشت یك دل دردی شده بود که نپرس...

اینقدر بی‌تاب شده‌بود که‌پاشده‌بود ازتوی‌کیف من‌یك قرص‌دلدرد پیدا کند...

آخه‌میدانید من‌همیشه توی کیفم چندجور قرص‌دارم... یك‌قرص‌بهش د دم. اما مگر میخورد بزور بهش‌دا خورد... صبح‌هم‌وقتی بلندشدیم زبانش‌را نگاه کردم یکمن بارداشت مثل‌پیه شده‌بود.

حالا حسن کار اینجاست که من فکر همه چیز را میکنـم یك پاکت بزرك ازتهران عناب وسه‌پستان وجوش شیرین وسولفات دوسود همـراه

منیرسادات از تهران همراه برداشته بود باز کردیم و با نان سنگك تهران خوردیم من بااشتهای فوق‌العاده غذا خوردم چون سال ها بود کوکوی بادمجان و نان سنگك ندیده بودم.

ولی حاجی قبل از ورود زنش یك قرص خواب برای خودش و یك قرص «ماکسیتون» که وسیله جلوگیری ازخواب است برای زنش از من گرفته بود .

قصد داشت که شب اول زنش را بیخواب کند ومعتقد بود اگر شب اول باو بدبگذرد عقیده بدی راجع بپاریس پیدا خواهد کرد و زودتر فانوس‌را خواهد کشید وقتی من‌خواستم به‌منزلم برگردم یکبار دیگر در خفا قرصها را بمن نشان داد روی آنها را خواندم که اشتباهی رخ ندهد قرص خواب درجیب راست وقرص بیخوابی را درجیب‌چپ گذاشت.

من بآنها قول دادم که صبح ساعت ۹ بسراغشان بروم ومیگفت که قبل از هر کار میخواهد بمنزل محمد رضامیرزا وخانمش برود آدرس‌آنها راهم روی‌یك تکه‌کاغذ برایش یادداشت کرده بودند .

حاجی تاپائین بعنوان مشایعت همراه من‌آمد وقتی دم‌درهتل رسیدیم باقیافه نگرانی گفت :

ـ ایرج‌جون چه‌خاکی بسرم بریزم اگرفردا بسراغ محمد رضا میرزا برود یقیناً یك اطاق خوب برایمان پیدا می کند و آنوقت نمی توانیم اینجا بمانیم .

من گفتم :

ـ حاجی آقاتنها راه‌نجات شما عجالتاً این است که خانم‌منیرسادات این تکه‌کاغذ را گم کند اگر کاغذرا گم کرد دیگرمحال است بتواند محمد رضامیرزا راپیدا کند.

ـ چاره‌ای نیست جزاینکه این‌کاغذرا ازش بدزدم وبسوزانم... اما باید خیلی مواظب باشم چون‌اگر بفهمد روزگارم راسیاه‌میکند . من خدا حافظی کردم وبطرف منزلم براه افتادم .

منیرسادات زن‌مهربانی بود وهمین‌دوسه‌ساعته‌اینقدر نسبت‌بمن‌مهربانی کرده‌بود که‌ازشرکت در جرم حاجی پیش خودم خجل بودم وقتی بمنزل رسیدم کمی روزنامه خواندم خبرها خیلی‌خوب نبود .

سندیکای کارگری ث.ژ.ت دولت راتهدید کرده بود که اگر مزد کارگران را اضافه نکنید دستور گرو صادر خواهد کرد فکر کردم

بدش بیاید و بتهران برگردد هرچه بخواهم بمن بدهد.

درحدود نساعت منتظر شدیم دراین مدت حاجی بمن دستورات اکید میداد که اگر دختر آشنا دیدم منیر سادات را همشیره او معرفی کنم.

یکباره درخروجی سالن بازشد و «منیرسادات» خودرا در بغل حاجی انداخت وقتی دیده‌بوسی تمام‌شد حاجی مرا باو معرفی کرد منیر سادات ازدیدن من خیلی اظهار خوشوقتی کرد ازقرار حاجی درکاغذ هایش مفصلا مرا باو معرفی کرده بود.

«منیرسادات» زنی بود تنومند و کوتاه شاید در حدود چهل و شش هفت‌سال ازعمرش میگذشت یك‌روسری ابریشمی موهای سیاه اورا که‌فر ششماهه خورده بود میپوشانید.

چیزی که درصورتش جلب توجه میکرد سرخاب فراوانی بود که به گونه‌هایش مالیده بود.

یك مانتوی پارچه انگلیسی گران قیمت بادوخت بد و بی‌سلیقه بتن داشت دوانگشتر گران قیمت روی انگشتهای دودستش میدرخشید.

ازطرز صحبت و حرکاتش پیدا بود که زن زرنك و کار بر و مقتدری است.

یك تاکسی من‌وحاجی ومنیرسادات وسه‌چمان سنگین را به «هتل دوفرانس» روبروی «کاردولیون» رساند.

درتاکسی حاجی تاآنجا که‌میتوانست از بدی پاریس وسختی‌هائیکه کشیده بودصحبت کرد وبقدری خوب صحبت‌میکرد که گاهی من‌بشك‌میافتادم وفکرمیکردم واقعاً باو بد گذشته است.

«منیرسادات» اورا تسلی میداد ومیگفت که‌او علم زندگی ندارد و بعداً باو خوش خواهد گذشت.

دراین سفر کوتاه درتاکسی یك‌نکته برمن معلوم‌شد و آن این بود که‌حاجی مثل سك اززنش میترسید.

«منیرسادات» ازاطاق هتل زیاد ایراد نگرفت فقط از تاریك بودن آن ناراحت شد و گفت اطاق دیگری بکمك محمد رضا میرزا پیدا خواهد کرد.

چون دیروقت بود ومسافر خسته‌ما میخواست استراحت کند برای خوردن شام بیرون نیامدیم قابلمه بزرك پراز کوکوی بادمجان را که

که حاجی می گفت منیرسادات از صدای ترن و سوت ترن فوق‌العاده نفرت داشت و برای همین موضوع چندسال پیش حاجی را مجبور کرده بود که خانه بسیارخوبی را که نزدیك ایستگاه راه آهن داشتند بفروشد. ما بملاحظه این نفرت زن حاجی از صدای ترن و سوت ترن جستجوهایمان را به‌طرف «گاردولیون» که‌از بزرگترین ایستگاه‌های راه آهن پاریس است متوجه کردیم بعد از دوسه ساعت جستجو یك‌اطاق در هتلی بنام«هتل‌دوفرانس» روبروی ایستگاه راه آهن پیدا کردیم این اطاق غیر از سرو صدای ترن عیب با حسن دیگری داشت و آن این بود که درطبقه دوم یك عمارت هفت‌طبقه واقع بود و یك پنجره روزنه بحیاط داشت و حیاط بطول سه و عرض یك مترونیم یعنی باندازه نصف یك‌اطاق بود و تنها وسیله دیدن آسمان این بود که انسان سرو نصف‌تنه‌اش را از پنجره بیرون بیاورد و بالا را نگاه کند و تازه یك‌قطعه سه‌متر در یك متر ونیم آسمان‌را میدید و مثل این بودکه ازقعر چاهی بالا نگاه کنند یك حسن دیگرهم داشت که‌در اطاق همسایه آن یك‌زن وشوهر زندگی می کردند که از صبح تا غروب صدای دعوا ومرافعه وکتك کاریشان به آسمان بلند بود ودرمدت یکربعی که من‌وحاجی اطاق را مورد مطالعه قرار داده بودیم دوسه بار صدای فریاد آنها بلند شد. گرفتن اطاق باتفاق آراء تصویب شد. اطاق را اجاره کردیم البته حاجی‌خیال نداشت اطاق‌هتل «بی‌بر پرومیه» را ترك کندو سه تکه از اثاثیه‌اش را آنجا گذاشت و بقیه را باطاق جدیدش در «هتل دوفرانس» منتقل کرد.

در ساعت موعودمن‌وحاجی در فرودگاه«اورلی» انتظارمنیرسادات را داشتیم سرساعت صدای گوینده بلندگو بلندشد:

«طیاره ارفرانس ازمبدأ تهران بزمین‌نشست»

آدرس محمد رضامیرزا

باشنیدن صدای بلندگو که ورود طیاره ازمبدأ تهران رااعلام کرد من‌وحاجی بطرف درخروجی سالن گمرك‌رفتیم.

حاجی قیافه اندوهناکی بخود گرفته بود مثل اینکه منتظر مأمور مالیات بردرآمد یامأمور حراج خانه وزندگیش بود تعمداً آنروز ریش راتراشیده وموهارا درست شانه نکرده بودکه‌زنش فکرنکند زیاد باو خوش گذشته است.

بمن وعده میداد که اگر کاری کنم که زنش بعدازچند روز از پاریس

مثل همه زنها هم نیست که از من حرف‌شنوی داشته باشد ... وقتی چشمش را میدواند من زبانم بند میاد ...مگر بیاد ، دیگه میگذاره من از جام‌تکان بخورم مگه میگذارد سرم را این‌طرف و آن‌طرف بگردانم ...

ـ حاجی آقا حالا یك کمی آرام بگیرید .

ـ ایرج جون دستم بدامنت ... تو این حقه‌بازی‌هارا بهتر از من بلدی یه‌فکری بکن ... چطوره‌اصلاز پاریس بریم به‌ژنو یا لندن ... گر چه همه‌درد من اینه که میخوام پاریس بمانم .

ـ حاجی آقا ، بخانم تلگراف کنید که نیایند .

ـ به ، به‌گفتنش مشکل‌نیست اما اگر خدائی‌نا کرده همچه‌تلگرافی بکنم تا آخر عمرم زندگی را بهم زهر میکنه برای جلوگیری از آمدنش هیچ وسیله‌ای نیست بخصوص که پاسپورت و ویزاهم گرفته .

ـ خوب حاجی‌آقا پس حالا که حتماً خانم تشریف‌می‌آورند باید بگذاریم بیایند آنوقت یك‌نقشه‌ای بریزیم که چند روز که ماندند پاریس دلشان را بزندو برگردند تهران ..

ـ بله ، باید یك همچه فکری کرد اما چطور؟

من در حالیکه دست حاجی راگرفته وبطرف بیرون میبردم گفتم :

ـ حاجی‌آقا حالاتشریف‌بیاوریدبرویم‌بیرون سر فرصت یك نقشه‌ای می‌ریزیم .

از منزل حاجی بیرون آمدیم حاجی در فکر فرو رفته بود منهم در فکر طرح‌نقشه‌بودم قدم‌زنان‌تا خیابان شانزه‌لیزه آمدیم درکافه «کولیزه» نشستیم تا ظهر آنجا بودیم نقشه مفصلی طرح کردیم پایه اصلی نقشه ما بیزار کردن منیرسادات در کمترین مدت از شهر پاریس بود و حاجی‌حاضر بود بعضی سختی‌هارا برای حصول این نتیجه تحمل کند . سه روز بعدوقتی بسراغ حاجی رفتم با قیافه گرفته تگرافی را بمن نشان داد تلگراف منیرسادات بود ساعت‌ورود بپاریس را معین کرده بود : ساعت ۷ بعداز ظهر پس‌فردای‌آنروز بود .

سوت ترن

بلافاصله شروع بتهیه مقدمات اجرای‌نقشه‌کردیم کارمان این‌بود که بجستجوی اطاق کثیف و ناراحتی راه بیفتیم یك اشکال‌کارمان این‌بود که حاجی هم ناچار بود با منیرسادات درهمان اطاق زندگی کندازقراری

لذا شروع باقدام کردم خدا عمر بدهد به محمودخان شوهرشمسی‌خانم‌چون در شهربانی کار میکند سه‌چهار روزه برایم تذکره گرفت ویزا راهم مسعودخان گرفت برای خرید بلیط هم اجاره خانه‌های خیابان شاه‌آباد را گرفتم یك قدری هم از مغازه بازارمان گرفتم مشهدی اکبر خیلی بشما سلام رساند. میترسیدم مبادا تا من بیایم شمابرگشته باشید از اینجهت هم نگرانی برطرف شد چون بدرالملوك زن محمد رضا میرزا چندسال است‌با شوهرش در فرنك‌خانه و زندگی دارند میتوانم بروم سروقت آنها ـبهر حال عزیزم روز حرکت را تلگرافی اطلاع‌میدهم بچه ها هم راضی‌شده‌اند که من بیایم البته زرین‌تاج دایه هوشنك میآید اینجا پهلوی آنها میماند تابرگردیم.

زیاده عرضی نیست «منیرسادات»

وقتی از خواندن نامه فارغ شدم سررا بلندکردم حاجی در گوشه‌ای نشسته وسررابین دودست گرفته بود خنده‌ام گرفته بود هرچه کردم‌نتوانستم خودرا نگـاه دارم بقهقه خندیدیدم حاجی سررا بلند کرد و چنان نگاهی بمن انداخت که خنده در دهانم خشك شد خودرا جمع کردوگفتم:

ـحاجی آقا اینکه نگرانی وغصه ندارد شما باید خوشحال بـاشید که خانم تشریف‌میآورند اینجا ازشما پرستاری‌میکنندو...

حاجی از کوره دررفت حرف‌مرا قطع کرد وباعصبانیت گفت:

ـ میخوام هفتادسال‌نیاید . . . میخوام‌هفتاد سال پرستاری‌نکند.

ـ حاجی آقا بهرحال این‌مسافرت خانم اجباری است چون دکتر ها گفته‌اندکه اگر فرنك‌نیایند ناچار باید پایشان‌را برید.

حاجی بیش‌از پیش‌آتشی شد:

ـ آقا جون توچرا باور میکنی ... دروغ میگه جعل میکند ... من این زن‌را میشناسم ... اول یك‌مدتی بهانه‌گرفت که‌بامن‌بیاد بهزار زحمت منصرفش کردم ... اصلا ازوقتی زن‌حاج‌حسین‌آقا همسایه بازارمان دو سال پیش با شوهرش رفت آلمان این خـانم هم هوس کرده یك‌سری بفرنك بزند ...

ـ حاجی آقاپس این‌پادرد چی بوده؟

ـ آقاجان دروغ میگه ... پادردچی . . یك مختصر پادردی پارسال گرفت آنهم نم زیـر زمین بود تـمام شد رفت حالا چه خاکـی بسر کنم ...

بازوی اورا گرفته و متوقفش کردم وعلت گرفتگی وغصه‌اش را پرسیدم حاجی این بار مهرسکوت راشکست‌وشروع به ناسزا گفتن به بخت‌واقبال خود کرد :

– ای بر پدراین‌شانس من‌لعنت...ای برمادر این شانس‌من لعنت ... ای برجدو آباد این‌بخت‌من‌لعنت ، ای بر ...

با این وضع حدس زدم که اگر خبر بدی بحاجی رسیده خبر مرك و میر نبوده است با وجود این طاقت نیاوردم صحبتش راقطع کردم:

– حاجی آقا چطور شده ؟ مـن خیلی نگرانـم ... بفرمائید چطور شده ؟

– چی میخواستی بشه ... آمد بسرم از آنچه میترسیدم این روزگار نتوانست چهار روز مارا خوش ببیند بلای آسمانی را نازل کرد...بگیراین این کاغذ را بخوان ...

حاجی در اینموقع از پاکتی که روی تختخواب افتـاده بـود کاغذی که معلوم بود یك‌بار مچاله ومجدداً صاف‌شده است بیرون آوردو بطرف من دراز کرد . من کاغذرا گرفتم‌قبل ازهرکار نگاهی به امضاء پائین‌صفحه انداختم‌کاغذ توسط«منیرسادات» امضاء شده بود و منیر سادات عیال‌حاجی بود فکر کردم یکی از بچه‌ها مریض شده وزن حاجی باو نوشته که‌بتهران برگردد بهرحال شروع به خواندن کاغذ کردم خیلی بـد خط وشبیه مشق بچه‌ها و بامرکب نوشته شده بود و مضمون‌آن بعداز عنوان تقریباً این‌بود «یك کاغذ برایت نوشته بودم بعداز بیست روز بـه تهران بـرگشت روی پاکت مقداری خط فرانسه نوشته بودند به مسعود خـان نشان دادم رویش را خواند و گفت که شمااز پاریس به‌یك شهر دیگر رفته‌اید کاغذ را آنجا فرستاده بودند از آنجا هم رفته بودید ناچار به تهران پس فرستاده شده بود . موضوع مهمی که درآن کاغذ نوشته بودم اینست که بعداز رفتن شما پادرد من عود کرد پاهایم بطوری درد میگرفت که بکلی قـرارو آرام را از من برده بود البته بشما ننوشتم مبادا در ولایت غربت‌نگران بشویـد . اول رفتم پیش دکتر کاظم‌خان که دندانهای شمارا درست میکـرد چندتـا دوا داد فایده‌نکرد بعدرفتم پیش چندتـا دکتر دیگر آنها هم هرقدر دوا دادند فایده نکرد . بالاخره همه‌دکترها گفتند باید بروی به‌فرنك معالجه کنی من‌درکاغذگذشته این موضوع را برای‌شما نوشتم ولی‌چـون‌کاغـذ به شما نرسیده بود و دکترها میگفتند اگر به‌فرنك نروی باید‌پایت را ببرند

حاجی سعی میکرد بروی خودش نیاورد ولی پیدا بود که لحظه به لحظه بلحظه اضطراب ووحشتش بیشتر میشد .

بالاخره ازجا بلند شدیم ودرحالیکه اطراف خودرا بدقت می پائیدیم از کازینو خارج شدیم بااینکه خیلی دیر وقت وخیابانها خلوت بود باز حاجی می ترسید ازراه معمولی بچادرمان برگردیم و اصرارداشت از بیراهه برگردیم .

وتصادفاً ازاینطرف دریاچه یك خیابان بچادرما میرفت و دور زدن دریاچه هم ممکن نبود چون بایستی چند کیلومتر راه برویم حاجی عقیده داشت که باداره پلیس برویم باوحالی کردم شکایت قبل ازوقوع جرم میسر نیست بالاخره ازراه معمولی بطرف چادر براه افتادیم .

منم برای حاجی میترسیدم ولی نه ترس کشتن بلکه حدس میزدم که اگر آن مرد عرب حاجی را شب ببیند دوسه سیلی نثار او خواهد کرد ولی حاجی این موضوع راقبول نداشت ومعتقد بود که اگر « فواد » اورا پیدا کند تکه بزرگش گوشش خواهد بود بالاخره بچادر رسیدیم حاجی با اصرار مرا دم چادر خواباند وخودش یك چوب بالای سرش گذاشت من خیلی خسته بودم بمحض دراز کشیدن خوابم برد .

ولی هنوز چنددقیقه نگذشته بود که ازصدای فریاد حاجی از خواب پریدم .

چراغ قوه راباعجله روشن کردم حاجی باقیافه وحشت زده بگوشه ای نگاه میکرد معلوم شد پایش راروی یك تکه ازسر طناب چادر که بداخل آن آمده بود گذاشته وبخیال مار عینکی وحشت کرده بود .

بعدازمدتی نصیحت ودلداری او دوباره خوابیدم تاصبح دوسه بارمرا ازخواب بیدار کرد حتی باو پیشنهاد کردم که بهتل برود ولی اومیترسید تنها برود .

منهم آخر شبها که همه همسایگان خواب بودند نمیخواستم چادر و اثاثیه راتنها بگذارم .

صبح ساعت شش مرا ازخواب بیدار کرد وقتی از حالش پرسیدم گفت که حالش بسیار خوبست ودیشب شوخی میکرده است ولی چشمهایش اظهاراتش راتکذیب میکردند.

سك باد هندی

تادوسه ساعت بعد هم صحبتی ازمرد عرب نکرد ولی ببهانه های

[illegible]

هم آنطرف با لوسین مشغول دست وروبوسی بودند طفلك لوسین از فرط ذوق وشعف گریه میکرد بقدری هم من وهم لوسین از دیدن حاجی وژینت خوشحال شدیم که همه حساب کهنه‌ها را فراموش کردیم.

بعد از مدتی که غلیان احساسات فرونشست برای خوردن چای و صبحانه به یك کافه رفتیم بعد از پنجروز دوباره با هم غذا میخوردیم حاجی داستان مسافرت خودشان را تعریف کرد معلوم شد آنشب در حال مستی به پیشنهاد یك عده سویسی با اتومبیل آنها بسویس رفته اند وچون خیالشان از جانب ماجمع بوده و این چند روزه در یك عمارت بسیار زیبا کنار دریاچه ژنو مهمان آنها بوده‌اند واگر مرخصی ژینت تمام نشده بود تاچند روز دیگر میماندند وقتی که حاجی و ژینت از داستان بیچارگی های ما مطلع شدند تا یکی دوساعت مرتب معذرت خواهی میکردند ولی دیدار دوباره آنها زنك کدورت را از آینه دل ما پاك کرده بود.

یك موضوع باعث تاسف بود وآن این بود که لوسین وژینت قصد داشتند همانروز به کرونوبل برگردند حاجی اصرار داشت ماهم همراه آنها برگردیم.

ولی من بازحمت بحاجی فهماندم که آنها اگر به گرونوبل برمی - گردند برای اینستکه میخواهند سرو کارشان بروند و دیگر وقت گردش وتفریح بااورا نخواهند داشت وما در کرونوبل تنها وسرگردان خواهیم ماند باز در «انسی» میشود گردش وتفریح بیشتری کرد.

بالاخره حاجی رضایت داد که چندروز دیگر در آنجا بمانیم ساعت چهار بعدازظهر ژینت ولوسین اثاثیه‌شان را بستند وروی ترك دوچرخه هایشان که در کنار دوچرخه‌های کرایه‌ای مااز روز اول بلااستفاده افتاده افتاده بودند گذاشتند و پیاده بطرف ایستگاه اتوکار براه افتادند.

من وحاجی هم ازعقب اثاثیه آنها راروی زین دوچرخه نگاه میداشتیم وقتی اتوکار میخواست براه بیفتد طفلك دخترها هردو چشمهایشان اشك آلود شده بود اتوکار ازچشم‌ما ناپدیدشد.

غم عجیبی دلم را فراگرفت شب باهمین حال گرفته شام خوردیم بعد ازشام بنا به پیشنهاد من بسالن رقص کازینو رفتیم.

طاهره دختر عرب

آنشب سالن کازینو خیلی شلوغ بود عده زیادی درپیست مشغول رقص

حرکت اودر حالیکه بروح فاتح هرات وتمام خانواده واعقاب او دعا میکردیم بطرف چادرمان بر گشتیم.

انعام پیشخدمت

وقتی روی چمن جلوی چادر نشستیم به لوسین گفتم:

ـ امروزهم گذشت ولی امشب وفردا و پس فردارا چه میکنیم؟

ـ همانطور که خدا تاحالا برایمان رسانده بعداًهم میرساند.

لوسین جمله اخیر را با لحن عجیبی بیان کرد که در آن اضطراب و نگرانی سابق وجودنداشت مثل اینکه خبر خوشی داشت ونمیخواست بمن بگوید در جواب سئوالات پی‌درپی من خنده‌اش گرفته بود وسعی میکرد قیافه جدی بخود بگیرد من متوجه شدم که چیزی را در جیب خود میفشارد عاقبت بزور دست اورا گرفتم واز جیب بیرون آوردم وباز کردم سه اسکناس صد فرانکی مچاله شده در دست او بود من با نگرانی ازاو پرسیدم که این پول را از کجا آورده .

اول نمیگفت بالاخره معلوم شد که شاهزاده میزبان ما که واقعاً در خرج کردن دست روانی داشت موقعیکه حساب میز را پرداخته چهار تا اسکناس صد فرانکی اضافه بر سرویس در بشقاب بعنوان انعام گارسون گذاشته ولوسین که مبلغ را برای انعام گارسون زیاد دیده بود موقع بلند شدن سه تای آنها را کش رفته ویکی را برای گارسون باقی گذاشته بود اگر وقت دیگری بود بلاشك بااو پرخاش میکردم ولی درموقعیت حساس آنروز بر فکر وعمل اوخرده نگرفتم واسکناسهای را در جیب گذاشتم لوسین با اصرار آنها را از من پس گرفت عقیده داشت اگر دست من باشد زودتر خرج خواهد شد درحالیکه اوبهتر میتواند ناخن خشگی کند تصمیم گرفتیم این مبلغ راکه پول یك خوراك محقر در یك رستوران درجه سوم میشد چندروز خرج کنیم.

آنشب چون ظهرش ناهارخوبی خورده بودیم کمی نان خالی بعنوان شام خوردیم وخوابیدیم . طرف ساعت هفت ونیم صبح بود که سروصدای درهمی مرا از خواب بیدار کرد کمی گوش کردم مثل ترقه از جا پریدم صدای حاجی بود که بشکن میزد وبا صدای بلند میخواند :

«آمدیم . آی آمدیم ... آی آمدیم ... از خونه داماد آمدیم...»

با عجله از چادر بیرون پریدم با حاجی دست بگردن شدیم ژینت

ما نقش میبست فقط گاهگاهی از دهن ناطق که بلا انقطاع بصحبت ادامه میداد کلماتی نظیر :

«پسیکاسنتی»، «کاتونی»، «سیکلوتیمی»، واسامی مختلفی مثل «فروید» «یونگ» وپروفسورلاکاش» میشنیدیم .

بالاخره لوسین از یکی از فواصل دوجمله موقعیکه سخنران ارجمند ما آب دهان را فرومیبرد استفاده کرد و گفت :

ــ چقدر من گرسنه‌ام شده...

مهمان ما باعجله صحبت اورا قطع کرده و گفت:

ــ آه ... نگفتم ؟... اینهم یك «مانیفستاسیون» حالت «دپرسیون» شما است که تا صحبت مرا راجع به غرائز در مرغ و خروس شنیدید یك اشتهای کاذب بشما دست داد...

من دیدم اگر بگذاریم دوباره صحبت‌های علمی شروع شود ازفرط گرسنگی ازحال خواهیم رفت میان کلام اودویدم و گفتم:

ــ راستی نهاررا کجامیخوریم؟

در این موقع جمله‌ای که مدتی بود در اشتیاق شنیدنش میسوختیم از دهان شاهزاده خارج شد باادب و مهربانی مخصوصی گفت:

ــ اگر موافقت بفرمائید می‌خواهم از حضورتان خواهش کنم ناهار را مهمان من در هتل ما بخوریم.

هنوز جمله خود را تمام نکرده بود که من ولوسین از جا بلندشدیم ودر حالیکه از محبت اوتشکر میکردیم از دوطرف بازویش راگرفتیم و بطرف جاده براه افتادیم.

شاهزاده درهتل «متروپل» کنار دریاچه منزل داشت وقتی واردسالن مجلل رستوران هتل شدیم بوی غذا ما را بحال عجیبی انداخته بود بزحمت سعی میکردیم خودمان را بگیریم . مردم از دیدن ما که با قیافه‌های کثیف ولباس نامرتب به همچه رستورانی رفته بودیم تعجب کرده بودند ازوقایع سر میز چیزی یادم نیست ، فقط وقتی بخود آمدیم که تا ته ظرفها را با نان براق وشفاف کرده بودیم وشاهزاده مشغول صحبت از «کمپلکس دوپ» بود . ساعت در حدود دوبعد از ظهر بود تا ساعت چهار بعد از ظهر روی تراس نشستیم وقهوه خوردیم و بصحبت‌های شیوای میهمان سابق ومیزبان حالیه خودمان گوش دادیم بعد اورا تا ایستگاه اتوکار بدرقه کردیم بعداز

اولین ایرانی بود که رشته خاص روانشناسی «سوربن» را تمام کرده بود بمحض دیدن اومن ولوسین در دوطرف اوقرار گرفتیم و با محبت ومهربانی خارج از حدی بازوهای اورا گرفته و با اصرار بطرف چادرمان بردیم معلوم شد که خیال عزیمت به ژنورا دارد شب پیش به «انسی» وارد شده و خیال دارد که طرف غروب حرکت کند من و لوسین فرصت تبانی وقرار قبلی را پیدا نکرده بودیم ولی در چشمهای همدیگر بخوبی میخواندیم که این شکار چرب را نباید ازدست داد و بهر قیمت شده باید لااقل یك نهار از دولت سرش بخوریم .

تارسیدن بچادر مراسم معرفی بعمل آمد لوسین و مهمان تازه وارد باهم آشنا شدند سه نفری روی یك تخته سنك نشستیم من بعنوان تکمیل معرفی خطاب به لوسین شروع بصحبت کردم و تمام صفات وسجایای اخلاقی را به مهمان محترممان نسبت دادم لوسین هم بعدازمن شروع بصحبت کرد میگفت که احتیاجی بمعرفی نبوده چشمها وطرز نگاه وطرز صحبت معرف حسن خلق وذکاوت فطری ایشان است هر بار که آقای فرازمند لب بصحبت بازمیکرد قلب ما بشدت شروع زدن میکرد من و لوسین آرزوی شنیدن یك جمله راداشتیم منتظر بودیم که مهمان ماميزبان بشود وتعارفی به نهار بکند چشم بلبهای اودوخته بودیم به نوبت من ولوسین ازاو تعریف وتمجید میکردیم ضمن صحبت یك باره یادم آمد که این آقا از نوادههای حسام السلطنه فاتح هرات است سعی کردم صحبت را بفتح هرات بکشانم که تحبیبی ازاو شده باشد صحبت از فاتحین بزرك کردم ازفاتح جنك «اوسترلیتز» و فاتح « وردن » و فاتح «استالینگراد» صحبت کردم بالاخره صحبت را به فتح هرات کشاندم ودر حالیکه شاهزاده را به لوسین نشان میدادم گفتم:

ـ لوسین ، این آقا نوه فاتح یکی ازبزرگترین شهرها وقلعه های آسیااست. نمیدانی چه شهری ... دیوارهای دورش ببلندی شصت هفتادمتر و بهنای چهار پنج متر آنوقت پدر بزرك این آقای پرنس بدرون وسائل بادوسه توپ قراضه بیك حمله تسخیرش کرد ... دراین موقع تازه وارد با لبخندی صحبت مرا قطع کرد و گفت :

ـ آقای ایرج خان اگر ازجده بنده صحبت میفرمائید توجه داشته باشید که نه دیوارهای هرات باین بلندی وپهنا بود ونه او بدون وسائل بود وتا آنجا که من اطلاع دارم بیك حمله هم شهررا نگرفت...

لوسین که دید تیر من به سنك خورد وجناب شاهزاده تعارف وتملق مرا بریش نگرفته از جانب دیگری حمله کرد و اتفاقاً حملهاش مؤثر تر

[illegible]

ـ خانم این بچه باما بازی میکرد خوابش برد .

آن خانم ازجا بلند شد درحالی که ازما تشکر میکرد بچه را از بغل ماگرفت ماخدا حافظی کردیم تاپشت چادر آنها پیچیدیم با سرعتی خارق‌العاده بمحل خودمان برگشتیم وخودرا روی دستمال انداختیم و در یك‌چشم بهم زدن نان شیرینی که نتیجه یکساعت زحمت ومرارت بود از گلوی ما پائین رفت.

ساعت درحدود هشت بعداز ظهر بود لوسین حساب کرد درست چهل‌وهشت ساعت‌از آخرین‌باری که غذای درست خورده‌بودیم گذشته‌بود .

چون‌اعصابمان خیلی خسته‌شده ودراثر لالائی وخمیازه زیادخوابمان گرفته بود بااینکه خیلی زودبود خوابیدیم

پیك بدخبر

نزدیك ساعت هشت صبح ازخواب بیدار شدیم باز برای یافتن راه حل جلسه فوق‌العاده‌ای را در جلوی چادرمان تشکیل دادیم لوسین مثل ریك پیشنهاد میکرد ولی پیشنهاد هایش خیلی عجیب و غریب و کمتر عملی بود .

در این موقع متوجه شدیم یك جوان بیست ودو ساله که یك دوچرخه موتوری بدست داشت درحالیکه بیك تکه‌کاغذ نگاه میکرد بما نزدیك شدوقتی نزدیك مارسید گفت :

ـ ببخشیدآقا .. لوسین‌و ...

جوانك نگاهی بکاغذی که‌دردست داشت‌انداخت ومثل اینکه‌ازروی کاغذ حرف بحرف میخواند ادامه داد .

ـ و ...ای...واج... شماهستید ؟

من‌ولوسین که باتعجب باونگاه میکردیم جواب مثبت دادیم‌جوانك درحالی که بین‌کاغذهای جیب بغلش میگشت گفت :

ـ من دیروز درژنو بودم بایکنفر صحبت ازآمدن به « انسی » میکردم یك آقا وخانمی که بایك عده سرمیز مجاور ما نشسته بودند‌بمن گفتند که اگر« بانسی» میروم یك کاغذی برای‌یکنفر ببرم‌واسم‌وآدرس‌شما رابمن دادند نقشه محل‌چادررا هم‌آن خانم کشید پانصد فرانك هم از شما بگیرم ...

- شیرینی ... شیرینم کو ؟

من‌ولوسین نگاهی پراز یأس بهم انداختیم .لوسین درحالیکه اورا نازونوازش میکرد گفت :

- مومو خوشگله ... مگر یادت رفته ؟ شیرینیت‌را خوردی...

هنوز جمله لوسین تمام نشده بود که مومو درحالیکه لب‌ولوچه را برای گریه کردن جمع میکرد گفت:

من کی خوردم ... من‌شیرینیم‌را میخواهم ...

من درحالیکه ازعصبانیت از کوره دررفته بودم آهسته به لوسین گفتم :

- بگذار بره .. مرده شور شیرینش‌را ببره .

لوسین درحالیکه چشم ازصورت مومو برنمیداشت گفت:

- به ... چه حرفها ... من محال است بگذارم‌آن موضوع را ببرد .. حتی‌اگر شده برود بمامان جونش‌هم بگوید ...

بعد خطاب به‌مومو گفت :

-مومو ... تو بازی گربه وموش‌راکه بلد نیستی ... نگاه کن این گربه ... این موش... اینهم ...

لوسین درحالی که یك‌مشت ریك را قطار روی زمین می چید و توضیحات پرت وبلائی به‌مومو میداد بین کلماتی که خطاب بدخترك‌میگفت آهسته بمن گفت :

- اگر بتوانیم خوابش کنیم خوبست ... منکه محال است دل ازاین نان شیرینی بکنم ...

لوسین این راگفت ودرحالی که ریگهارا باحرکات موزونی مقابل چشمهای بیگناه بچه جابجا میکرد شروع بخواندن یك لالائی کرد منهم کمی جابجا شدم مقابل روی مومو نشستم وشروع بخمیازه کشیدن کردم ولی بدبختانه بچه دیر خوابی بود مدت یك ربع ساعت لوسین لالائی خواند ومن خمیازه کشیدم تا کم کم پلکهای مومو روی هم افتاد . خودمن ازبس لالائی‌شنیده‌بودم وخمیازه کشیده بودم داشت خوابم میبرد که‌لوسین یك سقلمه به پهلویم زد ازجا پریدم مومو را روی زمین خواباندیم .

لوسین بازچنددقیقه به لالائی ادامه داد تاخواب بچه سنگین شدبعد من‌اورا آهسته با احتیاط فروان بغل کردم وبطرف چادر مادرش بردیم مادرش درچادر خودشان باهمراهانش مشغول بازی ورق‌بود .

من درحالیکه بزحمت تبسم میکردم گفتم :

[illegible]

و تفکر زیاد نداشتیم با آنکه پیشنهادش زیاد با موازین اخلاقی مطابقت نمیکرد برای اجرای آن از جا بلند شدیم و بطرف باغی که زیاد با محل ما فاصله نداشت براه افتادیم قصد ما دزدیدن میوه بود از دیـوار خیلی کوتاه باغ بآنطرف پریدیم بدبختانه در دسترس ما جز چند درخت هلو نبود و تازه میوه‌های آنها هنوز کال بودند من با کمك لوسین از یکی از درختها بالا رفتم و مشغول چیدن هلوها شدم هنوز جیبهایم کاملا پر نشده بود که صدای پارس سگی از آن طرف باغ بلند شد از درخت پائین پریدم باسرعت بطرف دیوار باغ دویدیم .

از نزدیك شدن صدای سك معلوم بود که باسرعت برق بطـرف ما میدوید ودرست وقتی ازدیوار باغ باین‌طرف پریدیم یك‌سك گرگی نتراشیده نخراشیده بپای دیوار رسید .

خوشبختانه همان پای دیوار متوقف شد وعلت توقف او این بود که صاحبخانه از آنطرف باغ اورا صدا زد وگرنه پریدن از دیـوار ظاهـراً برایش خیلی آسان بود .

لوسین طفلك ازوحشت رنگش مثل گچ سفیدشده بود. ولی میخواست همان موقع آن‌هلوهای کال را بخورد ومن چون دیدم هضـم آنهـا برای معده‌های ضعیف ورنجور ماکار آسانی نخواهدبود نگذاشتم بخورد .

بنا به پیشنهاد من بچادر برگشتیم میوه‌هارا درظرف ریخته مقداری آب بآن اضافه کردیم وروی چراغ الکل گذاشتیم ودرحدود ساعت ۷ بود که باشتهای کامل این کمپوت بدون‌شیرینی را خوردیم .

وبقول سعدی این شلغم پخته بچشم ما مرغ بریان شده‌بود

بازگشت مومو

موقعیکه من ولوسین مشغول شکستن هسته‌های هلو بودیم یکباره چشمان به « مومو » همان دختر بچه موطـلائی کـه عکسش را انداخته بودیم افتاد .

دخترك باز یك نان شیرینی بزرك بدست‌داشت ومشغول خوردن بود لوسین درحالیکه چشم ازنان شیرینی برنمیداشت آهسته گفت :

ـ اگر اینـدفعه هـم از دستت دربـرود همین قابلمه را توی سرت میکـوبم .

بقیمت خیلی ارزان‌میفروشند که مردم میخرند واز پشت میله‌های قفس برای حیوانات میاندازند ولوسین مرا متوجه وجود این مناژری‌ومقداری ازاین نانهای‌مخصوص کرد که‌دروسط‌محوطه بماوحیوا ناچشمک‌میزدند!

رفتن تا نانوائی فوق تحمل مابود وانگهی این نانها خیلی ارزانتر از نان معمولی آدمها بود .

با عجله‌خودمان‌را بفروشنده رسانیدیم وبا سی فرانک دو نان‌گرد خریدیم تاخواستیم آنرا بطرف‌دهن ببریم متوجه شدیم که جمعی ما رانگاه میکنند وعجله ما را در رفتن بطرف فروشنده ودر خرید نانها کنجکاوی آنها را تحریک کرده بود ناچار خودمان را جمع وجور کردیم وبطرف نزدیکترین قفس که قفس میمونها بود رفتیم وبا دقت مقدارفوق‌العاده کمی ازگوشه یکی از آنها کندیم وجلوی یک میمون انداختیم.ودر این موقع از عقب یکنفر نگهبان اونیفورم پوشیده با لحن تندی گفت :

ـ آهای آقا . خانم . از این نانها به میمونها ندهید مریض میشوند. این نانها را فقط خرسها میخورند ودر حالی که دست خود را پشت ما گذاشته بود ما را بطرف قفسی که در آن دوخرس سر دوپا ایستاده وبما نگاه میکردند راند وخودش همراه ماآمد وقبل از اینکه ما فرصت ادای کلمه‌ای داشته باشیم یکی‌از نانها را از دست من‌گرفت یک تکه ازآنرا جداکرد وازلای میله‌ها جلوی یکی از خرسها انداخت وگفت :

ـ ببینید چه خوب میخورند .

من فرصت ندادم که‌بکارش ادامه دهد نان را از دست اوقاپیدم‌دست لوسین راگرفتم ودر حالیکه با سر سرعت از اودور میشدیم گفتم :

ـ نه .. بدهید ... میخواهم بدم بخرسهای آنطرف ..

ـ اماآقا .. آقا ..آنطرف دیگر خرس نیست .. من ولوسین بدون اینکه به فریاد او توجه‌کنیم دوان دوان از محوطه « مناژری » خارج شدیم .

میوه دزدی

آنروز بعد از آنکه نان‌های مخصوص خرسها را در آب خیساندیم و خوردیم تا چهار بعداز ظهر در چادرهایمان دراز کشیدیم بدبختانه با با تمام سفتی و سختی خیلی سریع‌الهضم بودند سا ت چهار گرسنگی‌فشار آورد باز بفکر شکم افتادیم «لوسین» پیشنهاد تازه‌ای کرد فرصت‌تعمق

وقتی بچه را پیش مادرش برگرداندیم دست او را گرفت و کنار خودش نشاند و کوچکترین تعارفی نکرد فقط یك مرسی خشك وخالی نثار ما کرد مدت یك ربع بیجهت آنجا ایستادیم و حرفهای مختلف زدیم و وقتی دیدیم فایده‌ای از ایستادن متصور نیست در حالیکه چشم به نانهائی که در سفره آنها بود دوخته بودیم خداحافظی کردیم وسرجای خودمان برگشتیم باز جلوی چادر نشستیم دلم بحال این دختر بیچاره میسوخت که در اثر بیفکری حاجی تعطیلاتش با چه بدبختی طی میشد .

صید ماهی

چند دقیقه نگذشته بود که یکباره لوسین بازوی مرا تکان داد گفت: یك فکری بخاطرم رسیده ... چطور است برویم کنار دریاچه یك ماهی بگیریم بپزیم بخوریم ؟. چراغ خوراك پزی الکل دارد . فرصت تعمق بیشتری نداشتیم یك سنجاق قفلی ویك تکه بند پیدا کردیم یك چوب بلند هم از یك درخت کندیم سنجاق را سر بند وبند را سر چوب بستیم و کنار دریاچه رفتیم مدت نیم ساعت دنبال کرم گشتیم .

بالاخره چند تا کرم پیدا کردیم وسر سنجاق زدیم تا ساعت شش بعد از ظهر قلاب ما در آب بود هر چند دقیقه یکبار ماهیها کرم سر سنجاق را میخوردند ولی بدام نمی‌افتادند چند بار من بجستجوی کرم رفتم ورفته رفته خوشحالی که بعد از ظهور این فکر در مغزمان پیدا شده بود جای خود را بغم وناامیدی میداد ساعت شش بعد از ظهر کوفته ودرمانده از جا بلند شدیم چوب و بند را بدور انداختیم و بطرف چادر برگشتیم .

در فاصله این چند ساعت آفتاب ناپدید و ابرها آسمان را پوشانده بود موقعیکه بطرف چادر برگشتیم باران شروع بباریدن کرد قیافه‌های محنت زده عجیبی پیدا کرده بودیم لوسین خود را بمن تکیه داد و با بیحالی راه میآمد بداخل یکی از چادرها رفتیم و هر کدام در گوشه‌ای افتادیم چشمهایمان بسته بود ولی لوسین مرتب حرف میزد تعریف غذاهای خوبی را که منزل پدر ومادرش میخورده میکرد من اورا تسلی میدادم تا اواخر شب بهمین حال افتاده بودیم آخر شب باو قول دادم که فردا صبح یك فکر اساسی بکنم وتصادفاً بهتر از شب پیش خوابیدیم .

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدیم لوسین با رنك پریده و چشمهای پر سئوال پیش من آمد وحساب میکرد که سی و شش ساعت بود

جلوی یکی از چادرهای همسایه ما رسید ومامان گویان ، خود را در بغل یك خانم جوان که با دوسه نفر دیگر مشغول خوردن غذا بود انداخت آن خانم نگاهی بطرف من انداخت در نگاهش علائم تعجب دیده میشد من خیلی خجل شده بودم فکری بخاطرم رسید با تبسم مصنوعی گفتم :

ـ این دختر شما است خانم ؟

ـ بله ! چطور ؟

ـ هیچ ... مادیدیم قیافه‌اش قشنك فوتوژنیك است خواستیم یك عکس از او بیندازیم فرار کرد .

آن خانم با لحن سر زنش آمیزی به دختر بچه گفت :

ـ مومو... مومو... چرا نگذاشتی عکست را بیندازند این آقا کاری با بتو ندارد میخواهد عکست را بیندازد ... بیا برو هر جا گفتند بایست عکست را بیندازند .

من ولوسین با نگاه وتبسم بچه را تشویق بقبول پیسنهاد مـادرش میکردیم بچه نگاهی بما انداخت وبطرف ما آمد من فوراً دست اورا گرفتم و گفتم :

ـ بیا کوچولو..اینجا آفتاب نیست ... بیا برویم آنطرف تر ..

در اینموقع آن خانم در حالیکه در برابر چشمهای آرزومند ما یك تکه«سوسیسون» در دهان میگذاشت بچه را بطرف خود کشید کمی زلفهای اورا شانه زد وموقعی که ما دست اورا گرفتیم که ببریم باز اورا متـوقف کرد شیرینی را از دست او گرفت بکناری گذاشت و گفت:

این شیرینی را کنار بگذار .. خوب نیست توی عکس ..

من ولوسین یکباره وارفتیم ولی برای حفظ آبرو دست بچه را گرفتیم وچند متر دورتر بردیم لوسین در حالیکه نگاههای غضب آلودی به بچه میانداخت آهسته گفت :

ـ مبادا عکس این بچه را بیندازی حیف از فیلم ... حالا که دیگر شیرینی دستش نیست ..

من صحبت اورا قطع کردم و گفتم :

ـ بگذار یك عکس ازش بیندازم . چون ممکنست در مقابل این کار مادرش یك تعارف ودعوتی بخورا کی بکند دور بین را بـرداشتم روی یك نیمکت چوبی نشاندمش ویك عکس از او انداختم که هنوز آنـرا دارم هر وقت آنرا میبینم یاد بدبختی آن روز وروز هـای بعد از آن مـیافتدم

باآنکه گرسنگی اذیت میکرد وقوه زیادی نداشتیم بـا سرعت راه میرفتیم گاهی میدویدیم بدون رد وبدل کردن یك کلمه تا شهر رفتیم.

به دوسه مغازه لوازم عکاسی فروشی سر زدیم وماجرا را گفتیم هیچ کدام حاضر نشدند دوربین را گرو بردار نداز گرو گذاشتن مأیوس شدیم دل بدریا زدیم وتصمیم گرفتیم آنرا بفروشیم ولی یك موضوع را فراموش کرده بودیم وآن این بود که در فرانسه محال است مغازه‌ها این قبیل اشیاء را از دست کسی بخرند چون اگر تصادفاً مال مسروقه بـاشد علاوه بر ضرر مادی مورد تعقیب هم قرار میگیرند رسم بر این است که خریـدار آدرس فروشنده رامیگیرد و بمنزل او میرود ودر آنجا معامله را طی میکنند که آدرس فروشنده را داشته باشند وما تا حدود ظهر آنروز تمام مغـازه‌های لوازم عکاسی فروشی را زیر پا گذاشتیم وقتی میفهمیدند که در «انسی» ساکن نیستیم و کنار دریاچه چادر زده‌ایم با عذر خواهی جوابمان میکردند.

عاقبت در حدود یك بعد از ظهر مأیوس و بد حال بچادر بـر گشتیم باز جلوی چادر روی چمنها نشستیم. یأس ما دقیقه بدقیقه زیـادتر میشد لوسین بخصوص خیلی روحیه‌اش‌را باخته بود میگفت میترسد شب اگر بخواهد در خواب بمیرد وصبح دیگر چشم باز نکند من سعی میکردم او را تسلی بدهم هر قدر سعی میکردیم از یك موضوع دیگر صحبت کنیم بازصحبتمان به نان وغذا میکشید. یك ساعتی با همین وضع گذشت.

مومو دختر موطلائی

صحبت را قطع کردیم سرمان را روی زانو گذاشتیم وبفکـر فرو رفتیم بعد از چند دقیقه لوسین باآرنج ببازوی من زد وقتی سرم را بلند کردم دیدم با چشم یك دختر بچه دوساله موطلائی را که در دوسه متری ما ایستاده و با تعجب بمانگاه میکرد بمن نشان داد فوراً مقصود او را حدس زدم چون دخترك یك نان شیرینی بزرك در دست داشت ومشغول خـوردن آن بود.

هر دوبا هم با لبخند مصنوعی به بچه اشاره کردیم که جلو بیاید ولی بچه از جا تکان نخورد وهمینطور ما را نگاه میکرد هر دو آهسته از جا بلند شدیم درحالیکه چشم بدست او دوخته بودیم بطرف او رفتیم ولی دخترك مثل اینکه خطری که شیرینی لذیذ اورا تهدید میکرد حس کرده بود یك باره پشت بما کرد من ولوسین دنبال او دویدیم قبل از اینکه بـاو برسیم

بودم که تا حاجی برنگردد امید بدست آوردن یك لقمه نان را هم نداریم چون حتی ساعت‌من که ممکن بود فروخت یاگرو گذاشت پیش حاجی‌مانده بود عصرروز پیش که برای آب‌تنی‌رفته بودیم‌من که با پیراهن وشورت به کنار دریاچه رفته بودم ساعتم را بحاجی داده بودم که در جیبش بگذارد و در جیب او مانده بود و می‌دانستم که حاجی وقتی بین یـك دسته خـانم خوشگل و خوش قدو بالا باشد محال است بیادما بیفتد و اتفاقاً همینطوز هم شدو درعرض چندروز غیبتش وقایع عجیبی برای‌من و این‌دختر بیچاره فرانسوی روی‌داد که شرح آن خواهد آمد ـ صبح باحال زاری از خواب بیدار شدیم ...

دور بین فروشی

وقتی بعد از دوسه ساعت خواب بیدار شدیم ساعت در حدود هشت صبح بود لوسین باندازه من‌طاقت تحمل گرسنگی را نداشت من درعرض چند سال اقامت در فرنگستان چندین بار گرسنگی طولانی کشیده بودم.

دوباره‌ناامیدانه‌شروع بجستخوی‌یك لقمه نان خشك میان‌اسبابها یمان کردیم تمام اثاثیه وچادرهایمان را زیر ورو کردیم هیچ چیز خوردنی پیدا نکردیم لوسین هر چند دقیقه یکبار فکر میکرد وراه تازه‌ای را پیشنهاد میکرد ولی هیچ کدام از پیشنهادهایش عملی نبود نه من ونـه او کسی را در شهر نمیشناختیم.

لوسین مرتباً بمن قرولند میکرد که چرا صد فرانك کمتر به‌کارسون کازینو‌ندادم‌که با آن بتوانیم بپاریس یاگرونوبل تلگراف کنیم که برایمان پول بفرستند. وقتی از جستجوی بدون نتیجه در لابلای اثاثیه خسته‌شدیم درگوشه‌ای روی چمن جلوی چادرها نشستیم وبفکر فرورفتیم بعد از چند دقیقه لوسین مثل ترقه از جا پرید بازوی مراگرفت وگفت:

ـ دور بین عکاسی ... درر بین عکاسی ...

مقصود اورا فهمیدم بدون اینکه منتظر بشوم جمله‌اش را تمام کنداز جا پریدم بداخل چادر دویدم دور بین عکاسی حاجی راکه درگوشه چادر زیر یك حوله پنهان کرده بود برداشتم وبیرون‌آمدم احتیاج به صحبت و توضیح نداشتم‌هردوفهمیده بودیم که تنهاراه نجات‌گرو گذاشتن یافروختن دور بین حاجی است چون مسلم بود که حاجی به ژنورفته ومعلوم نبودباین زودیها برگردد.

برگشتیم و با ترس و لرز گارسون را صدا زدیم و صورت حساب را از او خواستیم وقتی بعدازدوسه دقیقه صورت حسابرا آورد آه از نهادمان درآمد چون سه بطر شامپانی که حاجی یکی پشت دیگری سفارش داده بود بـه بمبلغ نه‌هزار فرانك بالغ میشد.

من از دار دنیا فقط پنجهزار فـرانك داشتم و لوسین هم تمام پول مخارجش را همراه داشت و بیشتر از سه‌هزار وهفتصد فرانـك نبود بـاز سیصد فرانك کسر داشتیم بهر صورت بـود مـاجرا را بگـارسون گفتیم گارسون‌هم انصافاً آدم نجیبی بود گفت این سیصد فرانك جزء انعام خود او است و عجالتاً از آن صرفنظر می کندبشرط آنکه هرموقع پول گیرمان آمد ببریم وپول او را بدهیم با اینکه مجلس تمام نشده بود بلند شدیم و از کازینو بیرون آمدیم‌هر دودر فکر بودیم‌وهرچنددقیقه‌یکبار از یکدیگر می‌پرسیدیم « چکنیم » وضع اوقعاً خراب بود تا شاهی آخر پولمان را به گارسون کازینوداده بودیم واز قرائن پیدا بود که حاجی وژینت در حال مستی با آن سویسی‌ها بژنو رفته‌اند ومعلوم نبود چه‌موقع برمیگردند وما از ساعت ۷ که مختصر شامی خورده بودیم تا آن موقع که‌یکی‌دوساعت از نیمه‌شب گذشته بود چیزی نخورده بودیم باران هم گرفته بود پیاده تا چادرمان رفتیم چون گرسنگی خیلی اذیت‌میکرد شروع به تفحص درظرف ها و اسبابهایمان کردیم‌ولی از قرار ژینت عصر روزپیش تمام خورده‌نان هارا دور ریخته بود ناچار یکی دو لیوان آب خوردیـم و هر کدام در چادرمان دراز کشیدیم ولی از گرسنگی خوابمان نمی‌برهرچند دقیقه‌یکبار لوسین مرا صدا میزد :

ـ ایرج ... بگو ببینم تو هنری نداری که با آن بشود یك خورده پولی‌درآورد ؟

من هر چه فکر میکردم هنری در خود سراغ نداشتم که بشودپول نانی درآورد وقتی جـواب منفی میدادم چند دقیقه ساکت میشد و دوباره می‌پرسید ؟

ـ ایرج ... تو کسی را نمیشناسی که از او یك خورده پـول قرض بگیری ؟

ـ نه ... من آشنائی این جا ندارم ... حـالا بخواب تا صبح یك فکری میکنیم .

من این‌را میگفتم که لوسین کمی آرام‌بگیرد ولی میدانستم‌ومطمئن

بسالن دیگر کازینو که در آنجاهم میز چیده بودند رسیدم دیدم حاجی و ژینت سر یك میز بزرك بین جمعی نشسته‌اند دور این‌میز یکدسته‌زن‌و مرد جمعاً در حدود دوازده یاسیزده نفر نشسته‌بودند .

بعداً فهمیدم که‌همه سویسی بودند و از قرار حاجی و ژینت‌را دعوت کرده بودند که چند دقیقه سرمیز آنها بنشنند حاجی نتوانسته بود دعوت خانمهائی باین‌قشنگی‌را رد کند .

من از دور نگاهی بمیز آنها انداختم‌حاجی یك گیلاس شامپانی در دست داشت و دست دیگر را روی شانه لخت یك خانم خیلی خوشگل خوش‌لباس گذاشته بود آنهارا بحال خود گذاشتم و بسالن اولی برگشتم‌و ماجرا را به‌لوسین گفتم‌اوهم عقیده داشت که نباید مزاحم آنها شدخودشان یکساعت دیگر بسرمیز برمیگردند .

تنها و بی پول

دو سه‌بار رقصیدیم یکباروقتی در حال رقص از کنار یکی از پنجره های بزرك سالن که بطرف خیابان کنار دریاچه بازمیشد میگذشتیم لوسین ناگهان مرا سرجا متوقف کرد ودر حالیکه ازپنجره به‌بیرون نگاه‌میکرد گفت :

ـ نگاه کن!...

من نگاه کردم دیدم در خیابان کنار دریاچه همان دسته سوئیسی ها که حاجی سرمیز آنها نشسته بوددر دو اتومبیل خیلی‌شیك‌امریکائی‌سوار شدند حاجی و ژینت راهم سوار کردند .

من ولوسین‌نگاهی بهم انداختیم‌و قبل‌از اینکه فرصت ادای کلمه‌ای بیابیم اتومبیل‌ها براه افتادند و باسرعت دورشدند .

من ولوسین باعجله خودرا بسالن دیگر رساندیم من پیشخدمت آن میزی‌راکه سویسی ها اشغال کرده بودند صدا زدم و از او پرسیدم ببینم میداند آنها . بکجا رفته‌اند یا نه‌پیشخدمت کمی‌فکر کردو گفت :

ـ بله... حالا یادم آمد ... این بطری آخر شامپانی را که آوردم شنیدم با هم‌صحبت از حرکت به ژنومیکردند ... اما خیلی خورده‌بودند ... بخصوص این‌آقاو خانم آخری که آمدند سرمیز بکلی مست شده بودند...

من ولوسین برجا خشکمان زد هردو قبل از همه چیز باین فکر افتادیم که پول میزرا چکنیم باقیافه های اندوهباری برسر میز خودمان

حالی کردم و باو گفتم که تمام جمعیت میل‌دارند که او برود وهمبازی خانم برتیه بشودخانم‌هم‌با سایرین‌همصداشده‌وحاجی‌را بروی‌صحنه میطلبیدحاجی که برای شرکت در عملیات مرتاض داوطلبانه روی صحنه رفته بود از وحشت ماری که بدستش داده بودندیگر نمیخواست بآنجا برگرددووقتی دید همه‌جمعیت صدا میزنند «آجی» بمن‌گفت :همه اینها تقصیر تو است که اسم مرا روی صحنه جلوی‌همه گفتی‌وگرنه اینهاحاجی‌را از کجا میشناختند بالاخره وقتی باوفهماندم که مار را برده‌اند و فقط باید در مقابل مادام برتیه زیبا بایستدو کار پرزحمتی از او نمیخواهند از جا بلند شد مردهاو زنها با قیافه های خندان دست میزدند حاجی بعد از رؤیت آن مارکذائی برای تقویت قلب چندگیلاس شامپانی پشت سر هم خورده بود و خیلی راست ودرست راه نمیرفت دوسه‌بار تلوتلو خورد و از پله های صحنه بالا رفت و مقابل خانم«برتیه» ایستاد . خانم شروع ببازی کردن رل یك زن هوسباز کرد که میخواهد مردی خشك‌وسردرا برسر مهر بیاورد بانگاهها و حرکات هوس‌انگیز و کلمات دلنشین به حاجی نزدیك میشد پشت سراو میرفت جلویش می‌آمد حاجی که ابتدا اخم کرده بود کم کم قیافه‌اش شگفت ونیشش تا بناگوش باز شد و یکبار وقتی خانم برتیه خیلی صورتش‌را بصورت او نزدیك کرده بود حاجی حرکتی بسرش‌دادو گونه خانم‌را بوسید نه تنها جمعیت زیر قهقهه خنده‌زد بلکه خانم برتیه‌هم از این‌حرکت حاجی خنده‌اش گرفت و رلش‌را فراموش کرد مردم خیلی دست زدند مادام برتیه با سرتشکر کرد و از صحنه بیرون رفت حاجی‌هم‌از پله‌ها پائین آمد و تا وقتی سر میز رسیدونشست‌مردم‌برای او دست میزدند حاجی‌درحالیکه لبخند برلب داشت باسر اظهار تشکر میکرد وقتی سر میز نشست لوسین و ژینت از جا بلند شدندو پیشانی او رابوسیدند . در اینموقع‌رقص‌شروع شد ارکستر شروع بنواختن کرد .

حاجی که خیلی شنگول و روشن بود از جا بلندشد دست‌ژینت را گرفت و شروع برقصیدن کرد . ارکستر یك‌والس تند میزد و حاجی‌سامبا میرقصید .

در تمام طول وعرض‌پیست بزرك رقص مردم‌حاجی‌را تماشامیکردند بخصوص خانمها او را بهم نشان میدادند حاجی قهرمان بلارقیب آن شب شده بود . من ولوسین هم باهم میرقصیدیم وقتی رقص تمام شد حاجی و ژینت سرمیز ما برنگشتند من از جا بلند شدم و دنبال آنها رفتم وقتی

نکنم این‌مار از خواب بیدار نخواهدشد ... برای اینکه کمی تفریح کرده باشیم حالا این آقارا از خواب بیدارمیکنیم من فرصت اعتراض پیدا نکردم مرتاض دستی به پیشانی حاجی کشید حاجی حرکتی بخـود داد به اطراف نگاه کرد و در حالیکه با چشم‌دنبال من‌میگشت گفت :

عجب‌حالی‌شدم .. نفهمیدم چی شد ... در این موقع حاجی کـه حس کرده بود چیزی در دست دارد کمی دست خودرا بلند کرد ونگاهی بـآن انداخت ویکـی‌دو ثانیه بهمین حال بیحرکت ماند یکباره با وضع عجیبی از جا پرید مار را بزمین برتاب کرد و دوسه قدم بطرف مـن دویـدودر حالیکه بالکنت میگفت «ما ... ما... ما... مار.. » در بغل مـن از حـال رفت مرتاض که مضطرب شده بود بمن کمك کرد زیربغل حاجی راگرفتیم و از پله‌ها پائین آوردیم وقتی‌اورا سرمیز نشاندیم رنگ‌و رویش مثل گچ سفید شده بود مردم میخندیدند خود او هم سعی میکـرد بخندد و میگفت که اصلا نترسیده و برای خوشمزگی اینکار راکرده است و تاحالا صدتا مار کشته است ...

مادام برتیه

بلافاصله بعد از برنامه مرتاض برنامه خانم « آنی برتیه » هنرپیشه «کمدی فرانسه» شروع شد خانم برتیه چند صحنه از نمایشنامه‌های‌مشهور را بتنهائی اجرا میکرد دوقطعه اول بـا تحسین و کف زدن شدیـد حضار خاتمه یافت و مادام برتیه که قصد خـارج شدن از صحنه‌را داشت در اثـر دست زدنهای شدید ناچار شد دوباره جلوی صحنه بیایـد بعد از اظهـار تشکر از حضار در حالیکه تبسم شیرینی برلب‌داشت گفت:

ـ خانمها ، آقایان حالا یك‌صحنه از کمدی«خانم‌ادوارد»را بـرای شما اجرا میکنم ولی میخواهم خواهش کنم یکی از آقایان برای کمـك بمن روی صحنه بیاید ...

چون تمام لطف و مزه این‌صحنه‌اینستکه صحبتهای«لوسیل»قهرمان آن خطاب بیك‌مرد باشد . . .

هنوز خانم «برتیه» صحبتش‌را تمام‌نکرده بود که از چهـار گوشه سالن نظرها متوجه میزما شد و تمام جمعیت در حالیکه بشدت دست‌میزدند فریاد میکشیدند «آجی، آجی برود» و مأمور نورافکن‌صحنه‌نیز که‌نگاه ها را متوجه میزما دید نورافکن را متوجه میزما کردمن‌مطلب را به‌حاجی

ومدت یکدقیقه تمام سعی کرد که چیزی بگوید ولی کوچکترین صدائی جز کلمه «اول ازدهانش بیرون نیامد . »

دراین موقع مرتاض دستی به پیشانی او کشید بمحض اینکه دست مرتاض بپیشانی اوخورد یکباوه مثل صفحه گرامافون شروع بصحبت کرد فاطمه ... ایران ... اخترالملوك .. بدری ... عزت خانم ... بهجت سادات..

من درحالیکه اورا تکان میدادم گفتم:

حاجی آقا کافی است...

دراین موقع مردم دست زدند مرتاض خودش هم خنده اش گرفته بود حاجی آهسته بمن گفت « بهش بگو اون ماچ وبوسه را که باون یارو میگفت من بکنم یانه ؟ .. تابفهمند ...

من فرصت نکردم باو جواب بدهم مرتاض درحالی که هنوزمیخندید بطرف حاجی آمد درحالیکه درچشمهای اونگاه میکرد دستش را با انگشت های باز مقابل صورت حاجی براست وبچپ میبرد گفت . شما الان میخوابید ..

حاجی مثل مجسمه ساکت شد باچشمهای باز به نقطه نامعلومی نگاه میکرد . مرتاض حاجی را بحال خود گذاشت بطرف سبدی که در گوشه صحنه قرار داشت رفت درآنرا بلند کرد بااحتیاط دست درآن کرد وقتی دستش را بیرون آورد دیدم کمر یك مار بدقیافه را گرفته ومار با شدت سرخود را باین طرف وآنطرف میبرد ودمش رابدوردست مرتاض پیچیده سعی میکرد که سرمار بدستش نزدیك نشود باچشمهای خیره ماررا نگاه میکرد جمعیت ساکت شده بود.

دراین موقع مار آهسته آهسته دمش ازدوردست او باز کردوسردمش از دوطرف آویزان شد عیناً مثل یك مارمرده شد .

وقتی دست زدن مردم تمام شد مرتاض گفت :

من یکنفررا باتلقین وقدرت هیپنوتیسم وادار بانجام دستوراتم کردم. بعد یکنفرخارجی را مورد تجر به قراردادم که شك وتردید برای کسی نماندحالا این مار را خواب کردم که نگوئید بند وبستی درکار بوده حالا برای تفریح این مار را بدست این آقا میدهیم ...

مرتاض مار را بطرف حاجی که با چشم بازو خیره برجا ایستاده بود دراز کرد حاجی هم آنرا با کمال خونسردی گرفت من در گوشه ای وحشت زده ناظر این جریان بودم مرتاض بصحبت ادامه داد : مطمئن باشید تامن اراده

شما میفرمائید؟ من باسر جواب منفی دادم ولی حاجی که بدون فهمیدن صحبت مرتاض موضوع راحدس زده بود ازجا بلندشد .

من بازوی اورا گرفتم وآهسته گفتم :

حاجی آقا کجا میروید .. میخواهد شمارا ببرد روی صحنه ..

حاجی درحالیکه بازوی خودرا ازدست من بیرون میآورد گفت:

چه عیبی دارد آقا ...

اینرا گفت ومنتظر جواب من نشد ازپله‌های کنار صحنه بالا رفت و درحالیکه نیشش تابناگوش بازبود بطرف مرتاض رفت با اودست داد وبعد بطرف خانم دستیار اورفت دست محکم وگرمی هم باو داد مرتاض با تبسم اسمش را ازاو پرسید حاجی درحالی که با اشاره خودش را نشان میداد بفارسی گفت :

من فرانسه حرف نه . . مرتاض کمی متعجب شد بعد با تبسم گفت :

به‌به ... یك خارجی است گویا فرانسه هم اصلا نمیداند .. چه بهتر امکان هرنوع تبانی از بین میرود ...

خوب شما اصلا فرانسه بلد نیستید ؟

حاجی باانگشت میز ما رانشان داده وبفارسی با کلمات مقطع گفت:

من فرانسه ..... حرف ... نه ... اما ... ایراج خان ... صدا کنید ... بیاید..

مترجم ... مرتاض روبمن کرده و گفت:

آقا شما زبان این آقارا میدانید خواهش میکنم تشریف بیاورید اینجا مترجم ما بشوید ..

ژنیت ولوسین درحالیکه بقهقهه میخندیدند مرا بلند کردند تمام جمعیت بقهقهه میخندیدند ودست میزدند من ناچار ازپله‌ها بالا رفتم ووارد صحنه شدم مرتاض بمن دست داد وخواهش کرد دستورات اورا برای حاجی ترجمه کنم .

وبلافاصله اضافه کرد که بحاجی بگویم اگر دز زندگی عاشق شده است اسم دختری را که دوست داشته بگوید وقتی دستور مرتاض را برای حاجی ترجمه کردم باخنده گفت بگو من عاشق خیلی هاشده‌ام کدام یکی؟

وقتی جواب حاجی را برای مرتاض ترجمه کردم باز تمام جمعیت سالن به قهقهه خندیدند مرتاض گفت بگو اسم همه را بگوید و در این موقع چشم درچشم حاجی دوخته بود حاجی درحالیکه با انگشت میشمرد گفت : اول . اول . اول ...

است . شما میل دارید اورا ببوسید اوهم راضی است... اما افسوس که نمتیوانید اورا دربغل بگیرید دست های شما نمیتوانند کسی‌را در آغوش شما بفشارند ...

میگوئید نه امتحان کنید ...

آن جوان دوقدم بطرف آن خانم رفت باشوق والتهاب دست هارا برای‌در آغوش گرفتن‌او پیش بردولی باز بمحض‌اینکه بیك‌دیوار یادستهارا کمی بلند کردمثل‌اینکه شیئی نامرئی برخورد کرده باشد نمی‌توانست‌جلوتر برد آن خانم بافاصله‌چندسانتیمتر ازاوایستاده‌وبادهان‌نیمه‌بازونگاههای‌عاشقانه‌بوسه می‌طلبیدواگر آن جوان یك‌حرکت دیگر بدست ها میداد میتوانست اورا درآغوش بگیرد ولی هربا سعی میکرد باهمانحال دست هایش در چند سانتیمتری بدن خانم متوقف‌میشد .

حاجی که دندانهارا روی هم فشار میداد هربار که جوانك دستش‌را تکان میداد اوبامشت روی زانوی خود میزد ومیگفت :

ده یاالله .. جون بکنی .. ای‌خدا .. اگر من بودم .. ده نفست بالا بیاد .. اگر من بودم چنان بغلش میکردم .. من برای اینکه اورا ساکت کنم گفتم :

حاجی‌آقا ساکت باشید .. بیچاره‌را هیپنوتیزه کرده‌اند .. خوابش کرده‌اند .. نمیتواندکاری بکند .

حاجی بابی‌حوصلگی صحبت مراقطع کرد وگفت:

ای‌آقا .. این چه حرفی است آدم باید جوهر داشته باشد .. من خواب که سهل است اگر مرده باشم یك همچه مغز قلمی را بیارند بالای خاکم بامیشم دست‌وپایش را ماچ میکنم .. وانگهی مگه یك همچه‌نازنینی جلوی روی‌آدم باشد آدم خوابش میبرد ..

من‌دیدم اگر بخواهم توضیحات بیشتری بدهم سر وصدا ، مردم را ناراحت خواهدکرد ساکت شدم. مرتاض در اینموقع دست آن جوانرا گرفت اورا بکناری برد ودستی به‌پیشانی او کشید وگفت :

حالا باتشکر ازآقا خواهش میکنم یکی‌دیگر ازحضار محترم‌اینجا بیاید . آن جوان ازصحنه پائین آمد مردم دست زدند ولی کسی دعوت مرتاض‌را اجابت نمیکرد ناچار رو بمیزهای نزدیك صحنه کرد واز یکنفر دیگر ازهمسایگان میرما پرسید حاضر است روی صحنه برود یانه چون‌او جواب منفی داد رو بطرف میزماکرد وخطاب‌به من‌وحاجی گفت : شما...

- خانمها ، آقایان . من‌قصد چشم‌بندی وحقه‌بازی ندارم. کارمن‌یك کار علمی است واساس آن «هیپنوتیسم» وتلقین است واحتیاج بتذکر من نیست که امروزه درنتیجه تحقیقات دامنه دار علمی حساب«هیپنوتیسم» ازشعبده بازی وچشم‌بندی جداشده است... مرتاض سه چهار دقیقه صحبت کرد ودرپایان گفت :

برای اینکه جای هیچگونه شك وتردید برای حضار محترم نماند خواهش میکنم یکی ازآقایان بروی صحنه بیاید تاعملیات ما درباره او صورت بگیرد ..

یکنفر داوطلب .. یکنفر داوطلب میخواهم..

ازدوسه میز آنطرف‌تر مایك‌جوان بیست وهفت‌هشت ساله بلندشد ازپله‌های کنار صحنه بالا رفت وخود را بعنوان داوطلب معرفی کرد . مرتاض پس ازاینکه اسم ورسم اورا پرسید زوبجمعیت کرد و گفت:

من بابعضی کارهای خیلی ساده شروع میکنم در تجربه اول من «سوژه» راخواب نمیکنم فقطاراده‌وقوه حرکت او رافلج میکنم«سوژه» درعین هوشیاری است وحافظه اوهم کارمیکند .

درحین گفتن جملات اخیر مرتاض دست خودرا روی شانه آن‌جوان داوطلب گذارده ودرچشم های او نگاه میکرد . دراین موقع دو سه قدم عقب رفت وخطاب بآن جوان گفت :

- شما خیلی میل داریدصورتتان را بخارانید ولی نمیتوانید ..محال است بتوانید ... میگوئید نه امتحان کنید دست شما تا محاذات آرنج بالا میآید ولی بالاتر ازآ نمیرود ...

آن جوان دست خودرا باشدت بلندکرد ولی‌وقتی به‌محاذات‌آرنج رسید مثل اینکه بمانعی خودره باشد متوقف شد . چندبار این عمل را تکرار کرد وموفق نشد بالاخره مرتاض دستی به‌پیشانی او کشید و گفت: حالا میتوانید ...

دراینموقع آن جوان دستش راکاملا بلندکرد مرتاض اواو پرسید : خسته نشده‌اید ؟ میل دارید تجربه دیگری‌بکنیم ـ بله ـ حاجی باچشمهای گرد بصحنه نگاه میکرد ومن برایش جریان را تشریح‌میکردم.

مرتاض بازچند لحظه درچشمهای آن جوان نگاه کرد و درحالیکه خانم زیبای دستیارش راباو نشان‌میداد گفت: این خانم زیبارا می‌بینید .. اوخیلی بشما علاقه دارد شماهم ازاو خوشتان میآید چون واقعاً خوشگل

[illegible]

[illegible]

داشتند وخیال ددشتند همراه بیاورند ماهم دوچرخه کرایه کردیم و فردای آنروز ساعت هفت صبح درحالیکه دوچرخه هارا روی «اتوکار» گذاشته بودیم بطرف «انسی» حرکت کردیم.

درراه فوق‌العاده خوش گذشت ژنیت ولوسین ردیف جلوی‌ما نشسته بودند مرتب سربسر حاجی میگذاشتند و به قهقهه میخندیدند حاجی هم حاجی‌هم مرتب بفارسی قربان صدقه قهقهه‌هایشان میرفت بعضی جمله های مضحك فرانسه بحاجی یاد میدادند حاجی هم آنها را وادار میکرد کلماتی که ق و خ داشته باشند تلفظ کنند وچون آنها درست ازعهده برـ نمی آمدند بقهقهه میخندید.

در «اکس له‌بن» پیاده شدیم چون بلیطرا فقط تاآنجا گرفته‌بودیم که حاجی بتواندریاچه «بورژه» یعنی دریاچه‌ای که لامارتین‌قطعه معروف «دریاچه» را بیاد آن و گردشهای‌عاشقانه خود در کنار آن ساخته است را ببیند چمدانها ودوچرخه هارا درانبار گارراه‌آهن امانت گذاشتیم وپیاده بطرف دریاچه راه‌افتادیم.

کنار دریاچه حاجی مقداری آب بصورتش زد که مژده آنرا به دخترش که غایبانه علاقه زیادی به لامارتین ودریاچه داشت بدهد واصرار داشت بداند قطعه سنگی که لامارتین (یابقول خودش‌لامارتی) روی آن می‌نشسته پیدا کند.

ما برای اینکه خودرا اززحمت دوره گشتن‌خلاص کنیم یك تخته سنك بزرك را باو نشان دادیم وهرسه‌نفر باواطمینان دادیم که این همان تخته سنك مطلوب است حاجی باشلوار کوتاه کنار آن ایستاد یك پا روی آن آن گذاشت و دست زیر چانه زد عکس از او انداختیم که بعداً برای دخترش بفرستد.

بلافاصله بطرف ایستگاه براه افتادیم وبااولین «اتوکاری» که‌به بطرف «انسی» میرفت براه‌افتادیم نزدیك‌ظهر بودواردشهر «دانسی» شدیم.

چون فاصله بین ایستگاه‌تا کنار دریاچه که قصد داشتیم چادر بزنیم نسبتاً زیاد بود قرار شد بادوچرخه برویم حاجی میگفت که تا هفت هشت سال قبل دوچرخه داشته‌وباآن‌ازمنزل بحجره میرفته است ولی حالاممکن است نتواند سوار بشود لذا اثاثیه‌را روی سه‌چرخه من و ژنیت و لوسین قسمت کردیم وحاجی‌راسبکبارسوار کردیم.

دوچرخه سواری بلد بود ولی باوضع مضحکی روی دوچرخه‌نشسته بود اگر یك پالتو «دمی‌سزن» بتن ویك شبکلا بسر داشت درست میشد یك‌کاسب بازاری که ازخیابان ناصریه بطرف بازار میرود.

گذاشته بودیم دوعدد مایو کرایه کردیم ووارد محوطـه استخـر شدیم . وقتی ازکابینهای لباس کنی بیرون آمدیم دیدیم دخترها با مایو کنار استخر نشسته‌اند حاجی یکسر بطرف آنها رفت وسلامی کرد و کنار آنها نشست دخترها هم با لبخندی جواب سلام اورا دادند سر صحبتمان باز شد من بعد از مدتی از آن دخترك چاق وچله که اسمش «ژینت» بود پرسیدم که علت نگاه وخنده اوبحاجی چه بوده .

معلوم شد حاجی شباهت فوق‌العاده‌ای بصاحب مغازه‌ای که آنها در آن کار میکنند داردواین شباهت عجیب آنها را بنگاه وخنده واداشته‌است حاجی که تازه دختری مطلق‌میلش چاق وچله وخوش اخلاق پیدا کرده بود بقدری سر گرم تماشای‌سر تا پای «ژینت» بود که باین توضیحات توجهی نکرد ونپرسید که چه گفتم وچه شنیدیم .

بعد از دخترك خواهش کرد که با هم عکسی بگیرند «ژینت» قبول کرد من عکسی‌از آنهابرداشتم که اکنون دراختیار منست ودر همین‌شماره بنظر خوانندگان میرسد البته بااجازه خوانندگان محترم صورت حاجی‌را پنهان کرده‌ایم ...

دریاچه انسی

آنروز دراستخر «گرونوبل» میانه ما با «ژنیت» وآندختر دیگر که اسمش «لوسین» بود خیلی گرم شد شب آنروز شام‌را باهم خوردیم دخترهای مهربان خوبی بودند .

ضمن صحبت معلوم شد که درمرخصی سالیانه هستند وخـیال دارند پس‌فردای آنشب بکنار دریاچه « انسی » بروند وبرای چند روزی چادر بزنند حاجی که مزه زندگی زیرچادر سوئدی ها زیر دندانش بود فوراً پیشنهاد کرد که‌ماهم همراه آنها برویم .

دخترها ازاین پیشنهاد حسن استقبال کردند وبالطف ومحبت‌خاصی اصرار کردند که ماهم اگر میتوانیم همراه‌آنها برویم .

منهم بدم نمیآمد مدتی ازفضای خانه‌ها واطاقهای شهری دور باشم موافقت کردیم همان شب تصمیمات راگرفتیم وفردای آنشب همه روزرا به تهیه وسائل پرداختیم اولا يك چادر دونفره وتخت وتشك‌مخصـوص چادر کرایه کردیم .

حاجی يك‌شلوار کوتاه برای خودش خرید وچون دخترها دوچرخه

يك نفر دزد پيدا نميشود» «درسويس دستگاههای قضائی از صبح تاغروب پشه ميپرانند» ميشنود .

اينها كسانی هستند كه بدون تحقيق وتعمق در زندگی اجتماعی اين كشور فقط با ديدن درستكاری كسبه ومأمورين وغيره ـ صفاتی كه مشترك مردم اغلب كشورهای اروپائی است ـ اظهار نظر ميكنند در صورتيكه آمار نشان ميدهد كه عده دزدی‌ها وجنايات در سويس فقط تا حدی كمتر از بعضی كشورهای اروپائی است وعلت آنهم زندگی آرام تر و بی سر و صدای مردم اين كشور است كه از جنگها وسر وصداها و وقايعی كه قاره اروپا را مورد تاخت وتاز قرار داده در امان مانده‌اند .

از طرفی يادم ميآيد سال گذشته دوسه شماره از يكی از مجلات هفتگی تهران رادرمنزل يكی ازدوستان در پاريس ديدم يكی از نويسندگان اين مجله كه‌از قرار مسافرت يكی دوماهه‌ای به سويس وفرانسه كرده بودند در جهت مخالف تعريف وتمجيدهای سابق‌الذكر قلم پردازيهای عجيبی كرده بود از جمله‌چيزی كه يادم مانده است اين بود كه : در سويس بچه‌ها از بچه‌های تهران زرد روتر ونحيف‌تر وبی‌قيافه‌ترند علت واضح بود از مختصات روزنامه‌نويس اينستكه چيز تازه بنويسد وچون اين نويسنده مطلب تازه‌ای در سويس پيدا نكرده بود قلم به ذم آن كشود وتازگی اين موضوع را وسيله شهرت قرار داده بود .

بايد باين مرد محترم گفت كه آب وهوای مرطوب و معتدل حتی در مازندران خودمان كه وسائل بهداشت موجود نيست بچه‌های‌خوش‌رنك ورو ببار ميآورد چطور است در سويس با بودن وسائل وزندگی بالنسبه مرفه مردم بچه‌ها«زردمبو»هستند .

خيلی ازمطلب پرت شديم در بندر «مارسی» يكی دوساعت بتماشای شهر پرداختيم وبعد از صرف‌نهار بطرف«ليون» راه افتاديم طرف‌غروب به ليون رسيديم باصرار حاجی‌شب را درليون مانديم واينطرف وآنطرف رفتيم شازده هم خيلی اهل دل بود با حاجی بهم افتاده بودند به دوسه تا دانسينيك سرزديم ولی خيلی نمانديم بهتل رفتيم وخوابيديم وفردا صبح آن روز بعد از كمی گردش در شهر وتماشای بناهای تاريخی ومحلات صنعتی آن بطرف«گرونوبل» براه افتاديم حاجی چند دستمال ابريشمی وروسری‌های ابريشمی برای‌خانواده از ليون خريد . فاصله بين « ليون » و«گرونوبل» هم زياد نيست قبل از ظهر به«گرونوبل» رسيديم .

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من‌مقصود اورا حدس زدم و گفتم که چندان دور نیست.

حاجی خواهش دختر‌ش‌را برایم گفت وعقیده داشت که همان روز به طرف آنجا حرکت کنیم من گفتم:

حاجی آقا صبر کنید فردا ... دریاچهٔ «بورژه» بقول شما دریاچه لامارتین درمشرق فرانسه نزدیك مرز سویس است وتا اینجا لااقل چند ساعت راه است . .

حاجی خیلی اصرار داشت که فوراً حرکت کنیم حس کردم که حاجی خیلی گوفته است و بعداز تعمق‌وتحقق مختصری دریافتم که در اثر چند روز معاشرت تعمق خاطری به«کارول» پیدا کرده وامروز ازجدائی او غمگین دل وافسرده است وبیشتر اصرارش بحرکت بطرف دریاچه بورژه برای اینست که تغییر محیط زنك غم راازلوح خاطرش پاك کند ناچار تن‌درداده قرار شد ، عصر همان روز حرکت کنیم یکروز در کنار دریاچه گردش و استراحت کنیم وروز بعد به‌نیس برگردیم همان موقع اتومبیل را برای سرویس وروغن‌کاری به‌گاراژ بردیم وطرف ساعت هفت ونیم بعد ازظهر بود که ازنیس حرکت کردیم ازسرمقوله صحبت کردیم حاجی گاهی در دنك آوازی میخواند خیلی شعر خواند ازجمله‌این‌دوبیت ازمثنوی مولوی راخیلی تکرارمیکرد :

«گفت معشوقی بعاشق‌کای فتی
تو بغربت‌دیده‌ای بس شهر ها
پس کدامین شهر زانها خوشتراست
گفت آنشهری که در او دلبراست»

ازروی کنتور اتوموبیل درحدود صد کیلومتر درجاده های پرپیچ و خم پیش رفته بودیم هوا تاریك شده‌بود من کنار یکی‌ازسنك‌های کیلومتر نما فرمان‌را چرخانیدم‌ونورچراغ را روی‌آن انداختم که ببینم‌چند کیلومتر بمقصد مانده است دیدم بجای اسم مقصد ما اسم دیگری روی سنك نوشته شده است باکمال‌تعجب اتوموبیل را متوقف‌کردم پائین آمدم بادقت زیر و روی آنرا خواندم مطمئن شدم که راه را عوضی آمده‌ایم وقتی‌جریان را به حاجی گفتم قرولند مفصلی کرد باندازه‌نیمساعت همانجادر کنارجاده استراحت کردیم و کمی نان‌شیرینی خوردیم بعد اتوموبیل را برگردانیدیم حاجی عقب نشست و مشغول استراحت شدو درهمان راهی که آمده بودیم در بدو حرکت از نیس‌جاده حقیقی را پیش گرفته بودیم ولی گویاسریکی

حال طبیعی خارج شده بودند چهار نفری از پاله دومدیترانه بیرون آمدیم حسینقلی را بخانه‌اش روانه کردیم من وکارول هم زیر بغل حاجی را که قادر براه رفتن نبود گرفته به اطاقش برگردانیدیم آنوقت از هتل بیرون آمدیم ویك ساعتی صحبت کنان کنار دریا قدم زدیم فردا صبح آنشب وقتی حاجی دیدم در حالی که یك قرص آسپرین برای رفع سر درد می بلعید گفت :

ای ناقلا ایرج .. ای بد جنس ایرج ..

دو نفر دزد زری دزدیدند سر تقسیم بهم جنگیدند
آن دو بودند چو گرم زد و خورد سومی آمد و زر را زد و برد...

میان دختران سوئدی

بعداز آنشب که روزنامه نویس محترم را در پاله دومدیترانه زیارت کردیم دیگر قیافه اورا ندیدیم درعوض کارول را مکرر دیدیم چند بار با هم بگردش رفتیم من وحاجی را بپدرومادرش معرفی کرد آنها ما را یك شب بشام دررستوران «نگرسکو» دعوت کردند فردای آنشب هم حاجی آنهارا بنهار دعوت کرد خیلی باهم دوست شده بودیم پدر ومادر کارول ما رادعوت کردند وازما قول گرفتند که دراولین فرصت ببروکسل برویم و چندروز مهمان آنها باشیم ودرست یکهفته بعد ازشبی که با کارول آشنا شدیم کارول باپدرومادرش بعداز خداحافظی گرمی باما بطرف بلژیك حرکت کردند .

همان روزی که آنها رفتند یك کاغذ ازتهران برای حاجی رسیدیعنی کاغذرا حسب‌المعمول بآدرس او درپاریس فرستاده بودند وچون مابوسیله کاغذ ازهتل خواسته بودیم که نامه‌های واصله را بآدرس «هتل رواپال» نیس بفرستند آنها نامه را بدنبال حاجی فرستاده بودند حاجی خیلی خوشحال شد همه اهل‌وعیال واعوان واعصار دوسه خطی نوشته بودند دختر حاجی ازاو خواهش کرده بود که بهرقیمت‌شده سری بدریاچه ای که «لامارتین» قطعه «دریاچه» را بیاد آن ساخته است بزند:

بعدازظهر بود ماروی تراس جلوی هتل «رواپال» نشسته بودیم حاجی مشغول مطالعه نامه بود منهم بتماشای پسرها و دختر های جوانی مشغول بودم که زیرآفتاب تند بالباسهای نازك ومختصر برای آب‌تنی به پلاژ میرفتند یکباره حاجی سربلند کرد و گفت:

– آقا این‌دریاچه لامارتین کدام طرف‌است.

[illegible]

بود دوسه دندان طلایش دیده میشدکارول نگاهی باوانداخته و با کمال‌ادب جواب داد :

ـ نه‌آقا متشکرم خیلی‌خسته‌هستم .

حاجی که جریان را فهمید لبخندی زده و گفت :

ـ منهم اگر باشم با این معجون نمیرقصم چـه برسد بدختر بـاین تر وتازگی ...

من با اشاره صحبت اورا قطع کردم و آهسته گفتم :

ـ حاجی آقا مواظب باشید قیافه اوخیلی شبیه ایرانیهـا است ممکن است بفهمد .

آنمرد نگاه چپ چپی بما انداخته وسر جایش برگشت وما بصحبت خودمان ادامه‌دادیم بعدازچند دقیقه‌کارول گفت :

ـ دلم میخواست میرفتیم یك سری تا بالای سالن «رولت» اینجـا را میدیدم .

حاجی بمحض اینکه از میل‌کارول مطلع شد اصرار کرد که باتفاق یك سری بسالن بازی بزنیم پیشنهادش مورد قبول واقع شد بلند شدیم و از سالن دانسینك بیرون آمدیم وبطبقه بالا رفتیم در سالن بزرك طبقه‌بالا عده‌ای مرد وزن دور هر میز جمع شده وبازی با کمال حرارت‌ادامه‌داشت کارول حاجی هر کدام هفت هشت هزار فرانك «ژتون» خریدند .

کنار یکی ازمیزهاایستادیم حاجی مقداری «ژتون» بمن داد و برای تفریح شروع ببازی کردیم هر دفعه از صد تا پانصد فرانك روی یکی از نمره‌ها میگذاشتیم وگاهی هزار فرانك میبردیم یا پانصد میباختیم دریك دور بازی حاجی روی هفت هشت نمره ژتون گذاشت «ژتونی» کـه روی شماره ۱۱ گذاشته بود شش هزار فرانك برد حاجی من و کارول را که کمی از اوفاصله پیداکرده بودیم صدا زد وبردن خود را بما اعلام کرد و وقتی دست دراز کرد که ژتونهای برده را از روی شماره ۱۱ بردارد یکدست زمخت پر پشم دست اورا عقب زد وبفرانسه بد لهجه غلطی گفت :

«اینها مال منست من روی شماره ۱۱ ژتون گذاشته بودم»

هر سه نفر ما بطرف صاحب دست نگاه کردیم همان آدمی که کمی قبل در دانسینك ازکارول دعوت کرده بود دیدیم . حاجی بتندی گفت :

ـ پاردون مسیو ... موا ...

و چون نتوانست باقی جمله را بفرانسه بگوید بفارسی ادامه داد :

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کافه نگاه داشتم‌وبامریکائی تعارف کردم که باما بیاید ویك چیزی بخورد اوهم قبول کرد روی تراس‌کافه نشستیم پسر بدی نبود خیلی صاف وساده از زندگیش در امریکا صحبت میکرد با حاجی هم صحبتشان گرم شد ومن صحبتهای آنها را ترجمه میکردم حاجی از مرغ و خروسهای امریکائی و کشت وزرع غلات وغیره سئوالاتی میکردواوهم با علاقه زیادی بسئوالات حاجی جواب میداد . بعد از مدتی حاجی در حالیکه لیوان آب‌آناناس را سر میکشید گفت :

گلویم خشك شد از بس حرف زدم حالا نوبت شماست موقع پرسیدن آن موضوع است .

- نه حاجی آقا هنوزخطرناك است چون ...

حاجی‌صحبت مراقطع کرده‌و گفت:

- پس من بیخود اینقدرسئوال‌وجواب با این گردن کلفت میکنم ... سرمان را بردبسکه ازولایتش‌حرف زدماهم گوش کردیم ونفس‌نکشید ...

بهر زحمت بود حاجی را قانع کردم که سئوال را برای بعدبگذارد. ظرف‌ساعت هفت ونیم بود که من وحاجی وامریکائی که بزحمت دعوت ما را قبول کرده بودبیك رستورن درجه اول شهر رفتیم حاجی‌اصرارداشت که‌غذاومشروب مفصلی بامریکائی بخوراند تا بتواند از حال و روزگار آن‌دختر امریکائی‌اطلاعاتی کسب کند ومیگفت که خاطر آن امریکائی را میخواهد وحتی حاضر است از دست این نره غول بخاطر چشم و ابروو‌قد وبالای دخترك‌کتك بخورد . در رستوران هم از هر مقوله صحبت شد «بوبی» ویسکی خواست وبا هر لقمه یك جرعه جانانه ویسکی میخورد حاجی‌هم بی‌حد واندازه مواظب او بود تا باینطرف وآنطرف نگاه میکرد حاجی میپرسید چه میل دارد اوهم بدون مضایقه فرمان میداد ومی‌خورد . بدون‌اغراق باندازه سه‌نفر آدم‌معمولی‌غذا خوردیك بطری کامل‌ویسکی راهم تمام کرد وقتی ساعت نه شب از جا بلندشدیم‌تلوتلومیخورد . هرچه کردیم که این امریکائی مست را بحال خود بگذارد حاجی دست بردار نبود و میگفت باید حتماً بوسیله اوباآن پری پیکر «پدالو» نشین آشنا شود .

نه هزار فرانك پول غذا ومشروب را حاجی بلا مضایقه پرداخت از آنجا باصرار حاجی بکازینورفتیم .

پاسپورتهای‌مارا دیدندکارت‌ورودبسالن جلورا که میزهای«رولت» آن مخصوص بازی تفریحی وخیلی کوچك است گرفتیم .

[illegible]

اقامت در آنجا راراحت‌تر بگذرانیم همانروز طرف ساعت پنج بعد ازظهر بطرف«مونت‌کارلو» حرکت کردیم «نیس» و«مونت‌کارلو» زیاد از هم دور نیستند وفاصله آنها در کمتر ازیك‌ساعت طی‌میشود ولی‌این جاده کوتاه بقدری‌زیبا بقدری است که‌انسان ازدیدنش‌سیر نمیشودیك طرف‌تپه بلندسبز وطرف دیگر تا چشم‌کار میکنددریای‌آب است ، جاده در دامنه تپه‌ساخته شده است .

من پشت رل وحاجی کنار دست من نشسته بود ومرتب دستور میداد که چطور رل را بچرخانم وچطور ترمز کنم ودر مقابل اعتراض من گفت که از اتومبیل خیلی میترسد ودرتهران هم‌وقتی جلوی ماشین پهلوی‌دست شوفرش می‌نشیند با اینکه اتومبیل‌راندن بلد نیست نمیتواند دستور ندهد. در این گفتگو بودیم که دیدیم یك نفر نزدیك یکی از ویلاهای‌کنار جاده ایستاده وبا دست اشاره میکند که اتومبیل را نگه داشته واورا سوار کنیم وقتی بحاجی گفتم که غرض از اشاره آنمرد چیست گفت :

ــ نگه‌دار سوارش کنیم‌لابد بیچاره‌کار فوری دارد .

وقتی نزدیك‌تر رسیدیم من پا را روی ترمز گذاشته واز سرعت اتومبیل‌کاستم وسه چهار متر به‌آن شخص مانده متوقف شدیم هنوزماشین درست متوقف نشده بودکه یکباره حاجی از جا پرید بازوی مراگرفتو فریاد زد .

ــ یاروواست . دستم بدامنت راه بینداز من با سرعتی برق نگاهی به‌آنمرد انداختم ودیدم همان امریکائی کذائی یعنی«بوبی» است باسرعت دنده عوض‌کردم ولی‌دیرشده‌بود امریکائی در اینموقع به محاذات‌اتومبیل رسید وبا لهجه‌کج‌ومعوجی بزبان‌فرانسه گفت :

ــ ممکن است مرا تا«مونت‌کارلو» ببرید من منتظر یك اتومبیل بودم نیامده .

حاجی که رنك ورویش مثل میت سفید شده بود پرسید :

ــ چی میخواد ... قربان قدت یك جوری معذرت بخواه بگو غلط کردیم ... خوردیم ... تواین بیابان خدا یك بلائی سر ما نیاورد من‌که کمی قوت‌قلب پیدا کرده بودم گفتم :

ــ حاجی‌آقا صدایتان در نیاید از قرار یارومرا نشناخته ومیخواهد ما اورا تا «مونت‌کارلو ببریم»

ــ بگوبفرمائید بالا ... قدمش روی چشم ...

در اینموقع مرد امریکائی ناسزا گویان بآب پرید ...

حاجی در حالیکه بازوی مرا چسبیده بود گفت :

ـ یا قمر بنی‌هاشم ... ایرج جون یاالله ...

من واو با سرعت مشغول پاروزدن شدیم بوبی با سرعت بطرف ما شنا میکرد ومن وحاجی با قوه خارق‌العاده‌ای پا میزدیم .

حاجی با رنك وروی پریده خود را بمن چسبانیده ومیگفت :

ـ دستم بدامنت ،تندتر برو این امریکائی‌ها دست بزنشان خوب‌است .. مگر ندیدی توسینما چی میزنند ...

منهم با اینکه خودم وحشت داشتم اورا دلداری میدادم گفتم :

ـ حاجی آقا کمربندتان رادر بیاورید که اگر رسید بما وخواست بالا بیاید با کمربند روی دستش محکم بزنید .

حاجی هم فوراً کمرش را بیرون آورده ومنتظر شد ولی ما باچنین سرعتی پا میزدیم که امریکائی علیرغم سرعت زیاد بما نرسید وبعد از آن که در حدوددویست متری‌ما را دنبال کرد دست از تعقیب برداشت ...

حاجی باحال‌ضعف بپشتی صندلی‌تکیه کرد باز دست از شعرخواندن برنمی‌داشت گفت :

«صبر بر جور رغیب چکنم گر نکنم
همه‌دانند که‌درصحبت گل‌خاری‌هست»

وقتی بکناره رسیدیم حاجی هنوز زانوهایش میلرزید زیر بغل او راگرفتم وبطرف هتل راه افتادیم در راه دست ازلاف زدن بـرنمیداشت میگفت که ابداً از این نره‌غول نترسید فقط فکرآبرویش را میکرده کـه مبادا فردا روزنامه‌ها بنویسند حاج مم جعفرتاجر محترم باآمـریکائی لات دست بیقه شده است .

ملاقات با آقاخان

بعد از آن گردش روی دریا یکی دوروز ما حین عبور از خیابانها و گردشگاههای دور وبر خود را میپائیدیم که مبادا آن امریکائی کذائی ما را ببیند خوشبختانه شهر خیلی شلوغ بود یا او ما را اصلا ندید یا دید و نشناخت حاجی اصرار فراوان داشت که هر چه زودتر سری به«موناکو»و کازینوی معروف «مونت‌کارلو» بزنیم .

به پیشنهاد من یك اتومبیل«بوژو» بدون شوفر کردیم که چندروز

یکباره خانم امریکائی چشمش را باز کرد وچهار چشم گرد را مشغول تماشای قد وبالای دلارای خود دید فریادی کشید وبازوها ودستها را جلوی سینه آورد ومثل اینکه در «پدالوئی» که نزدیك آنجا ایستاده بود آشنائی دارد صدا زد :

— بوبی ... بوبی ...

من وحاجی با چشمهای گرد ومنتظر نگاهمان را به پدالوی مجاور دوختیم منتظر بودیم سگی سر بلند کند چون «بوبی» باسم سك شبیه بود ولی با کمال تعجب دیدیم یك صورت زمخت مردانه سر را کمی از دیوار پدالو بالا آورد ومعلوم شد کف پدالو نشسته بوده ودر حالیکه چشمها را میمالید به انگلیسی پرسید :

— چه شده ؟... چه میخواهی ؟...

خانم امریکائی با چشم ما را نشان داده وبه انگلیسی جواب داد :

— این دونفر مزاحم من هستند .

در چشمهای آنمرد علائم غضب شدیدی نمایان شد با شدت وحدت کلماتی به انگلیسی بر زبان آورد که از بس تند گفت نفهمیدم چه بود حاجی هم عصبانی شده بود چون از ظواهر وقرائن حدس زده بود که مردك عصبانی شده وفحش میدهد اوهم بغیرتش برخورده بود گفت :

— نه صبر کن بیاید حقش را کف دستش بگذارم ، مثل اینکه ما برای تماشای خانم اینجا آمده‌ایم . مگه دریا را خریده ؟

من که میدیدم هوا پس است بحاجی اصرار کردم که بنشیند وبراه خودمان برویم ولی حاجی دست بردار نبود و نیم خیز شده مبارز میطلبید بالاخره آنمردك تکانی بخود داد واز جا بلند شد .

من وحاجی سرجا خشکمان زد موجود وحشتناکی بود بدون اغراق قدش در حدود دومتر وعرض شانه‌هایش باندازه شانه من وحاجی روی‌هم بود عضلات پیچ در پیچ اوجلد دوم تارزان مرحوم بود . باآنکه در حدود بیست‌سی متر ازما فاصله داشت برق غضب در چشمهایش دیده میشد بمحض اینکه از جا بلند شد در حالیکه ما را نگاه میکرد با صدای بلند ناسزا میگفت بسرعت شروع ببیرون آوردن لباس مختصری که بتن داشت کرد من وحاجی دستپاچه نگاهی بهم کردیم حاجی با عجله سر جایش نشست وبا لکنت زبان گفت :

— دستم بدامنت راهش بینداز ...

حاجی با چشمهای گرد بمن گوش میداد حدس زدم که قضیه قـایق سواری خانمها خیلی توجهش را جلب کرده وحدسم درست بود چون یك ربع بعد ببهانه‌ای اصرار کرد برویم قایق سوار بشویم .

چون انجام خواهشش مانعی نداشت بطرف مرکز قایقها رفتیم و یك «پدالو» دونفره کرایه کردیم . برای کسانیکه نمیدانند «پدالو» چیست باید توضیح بدهم که عبارتست از یك نوع قایق چهار گوش که در آن دو صندلی راحتی تعبیه شده ودر مقابل این صندلیها دوچرخ زنجیردار بارکابی شبیه رکاب دوچرخه قرار دارد ووقتی شخص پا میزند این چرخها پره‌هائی را که در آب هستند میچرخانند وقایق پیش میرود وخلاصه من وحاجی سوار یك پدالوی دونفری شدیم وشروع بپا زدن کردیم واز ساحـل دورشدیم منظره «پلاژ» واقعاً قشنك بود آب آبی ولاجوردی ومنظره شهر وقایقهای بادی وجمعیتی از زن ومردوجوان وپیر که یا آب تنی میکردند یابتماشای دیگران مشغول بودند منظره رنگارنك بدیعی را بوجود آورده بودحاجی بمقایسه این منظره با منظره کنار دریای بندر عباس وبوشهر مشغول بود چند پدالوی دیگر خیلی دور از ساحل در نقطهٔ ایستاده وروی امواج دریا بالا وپائین میرفتند حاجی با شدت پا میزد واصرار فراوان داشت که بطرف آنها برویم گفتم :

ـ حاجی آقا خوب نیست خیلی نزدیك آنها برویم .

حاجی در حالیکه با شدت بیشتری پا میزد گفت :

ـ ای آقا ... ما که بآنها کاری نداریم .

پدالوی ما کم کم از ساحل دور میشد بعد از چند دقیقه نزدیـك دو پدالو رسیدیم که بفاصله بیست سی متر از هم ایستاده بودند حاجی نیم خیز کرد نزدیك پدالوی یك نفری که ما بفاصله دوسه متری آن رسیده بودیم یك خانم سر را به پشتی صندلی تکیه داده بود از مجله‌هائی که کنار دستش گذاشته بود پیدا بود امریکائی است چشم‌ها را بسته بود ولی سینه‌بند را بکلی باز کرده وبکناری انداخته بود من با دیدن این منظره گفتم :

ـ حاجی آقا خجالت بکشید ... خوب نیست بنشینید برویم ...

حاجی در حالیکه چشم از سراپای خانم بر نمیداشت گفت :

ـ کجا بریم ؟... کجا بریم ؟... اگر حالا نگاه نکنم دیگر توی این دنیا از این منظره‌ها وصلت نمیدهد ... ای خدا ... مرا همیجا بکش ... یك کوسه بفرست مرا بخورد ... آخر جمله را حاجی با صدای بلند ادا کرد

ـ مرده شور ترکیب کثافتتان را ببرد ریخت منحوس خودتانرا توی آینه نگاه نکرده اید...

اینرا گفت وبا شدت از کوپه خارج شد من و حاجی با چشمهای باز و مبهوت بهم نگاه میکردیم .

سیاه سوخته ها

مسافرت تا شهر «نیس» که مقصد ما بود بدون حادثه گذشت دو سه ساعت بعد از نصف شب بود که بایستگاه «نیس» رسیدیم بچند هتل سر زدیم تا عاقبت در هتل «روایال» که کنار دریا قرار دارد دواطاق پیدا کردیم تصادفاً اطاقها کنار هم قرار داشت و پنجره‌های آنها روبه دریا باز میشد ودارای تمام لوازم از حمام ودست‌شوئی وغیره بود با شادی و شعف باتاقهایمان رفتیم وتانزدیك ظهر خوابیدیم وبعد از ظهر تر وتازه وسر دماغ وغذا خورده از هتل بیرون آمدیم ودرخیابان کنار دریا مشغول قدم زدن شدیم هوا گرم وآفتاب شدید وتندی میتابید خانمهائی که از کنار ما میگذشتند اغلب لباسهای خیلی سبك ودکولته که شانه وپشت آنها را نمایان میساخت بتن داشتندوواقعاً رشك حوریهای بهشت بودند حاجی چنان غرق لذت وتماشای این بدنهای آفتاب خورده وقهوه‌ای رنك شده بود که جلوی پایش را هم درست نمیدید زنهاهم گاهی وقتی توجه بیحدو نگاههای آرزومند حاجی را میدیدند حین عبور لبخند ملیحی باوتحویل میدادند حاجی هم هر مرتبه قصد میکرد دنبال آنها برود وباصرار من منصرف میشد بعد از چند دقیقه راه رفتن روی یك نیمکت نشستیم حاجی در حالیکه چشم از عابرین بر نمیداشت و هر کدام را با نگاه چند متر استقبال وچند متر مشایعت میکرد گفت :

ـ این زنهای باین قشنگی چرا اینقدر سیاه سوخته‌اند ؟

ـ حاجی آقا اینها صبح تاغروب بخودشان زجر میدهند که سیاه بشوند و آنهائی که تنشان سفیدو بلوری است خجالت میکشند خودشان را نشان بدهند.

حاجی با تعجب پرسید :

ـ پس اینجا سیاه سوخته باب طبع مردم است ؟

ـ حاجی آقا خیلی ازاین زنها که سوار قایق میشوند میروند وسط دریا حتی سینه بند را هم باز میکنند که همه جای بدنشان یکنواخت سیاه بشود... انشاءالله اگر رفتیم قایق سواری خواهید دید ...

کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان نداد حاجی بعد از چندلحظه انتظار گفت :

ـ نه‌آقا جان خاطر جمع باش ایرانی نیست ... وانگهی ایرانی که اینقدربد ریخت نمیشود ... اما عجب شانس منحوسی ما داریم اگر صد هزار تا گل و سنبل از آسمان بریزد یکدانه از آنها نصیب مانمیشوداما اگر دو تا سطل خاکروبه بریزد یکیش میریزد رون سر ما . . . اینهمه دختر خوشگل توی این قطار هست ببین‌چه معجون افلاطونی هم اطاق ما شده است ...

من هنوز مضطرب بودم که مبادا خانم ایرانی باشد و خود را به نفهمی زده باشد حاجی با خنده ادامه داد :

ـ از اینهمه صورت های قشنك و از این همه سینه های چون گوی عاج این ننه قمر «مشك السلطنه» نصیب ما شده . . .

حاجی در حالیکه به هیجان‌آمده بود اضافه‌کرد :

نه ۰۰۰جان‌من نگاه کن‌آن زنهائی که تو رستوران قطار دیدیم‌چه چه کمرهائی‌داشتند ۰۰۰این«عمه»چه کمری‌دارد صدرحمت به‌چنار امامزاده صالح۰۰۰

وای وای با چه نازی جابجا میشود ...

حاجی خیلی شنگول بود وصحبتش تمامی نداشت درفکر بودم که موضوع دیگری پیداکنم وصحبت را عوض‌کنم .

دیدم حاجی‌درحالیکه به قیافه خانم نگاه‌میکند ولبخند میزند سر کله‌میآید و معلوم بود شعری درشرف صدور است.

ـ «حیف باشد روی نازیبا وناز ـ سخت‌باشد چشم نابینا ودرد ...»

هنوز کاملا این بیت از گلوی حاجی خارج نشده بود که‌خانم روبرو از جا جست چشم هایش راکاملا باز کرد رنك ورویش مثل شاه‌توت قرمز شده بود رك‌های‌گردنش علی‌رغم پیه زیاد بیرون‌آمده بودند چنان نگاهی بما انداخت‌که خنده در دهانمان خشك شد دستش را بلند کردو دستگیره چمدانش راکه بالای سر حاجی بودگرفت وبشدت بطرف خود کشید چمدان با شدت بفرق حاجی خورد بطوری‌که صدای‌آخ او بلند شد خانم چمدانش را بر داشت ودر کوپه را باز کرد درموقعی که در راباز میکرد بفارسی سره خیلی لاله‌زاری گفت :

ـ حاجی آقا مواظب باشید این خانم قیافه‌اش شبیه ایرانیها است یکوقت نکند ایرانی باشد وحرفهای ما را بفهمد حاجی در حالیکه پاهایش را روی نیمکت مقابل دراز میکرد میگفت :

ـ نه جانم . محال است ایرانی باشد چون ما ایرانیها اگر هرعیبی داریم لااقل این حسن را داریم که در ولایت غربت با هم جوش میخوریم همدیگر را دوست داریم . دلمان میخواهد با هم صحبت کنیم ...

صحبت حاجی را قطع کردم و گفتم

ـ حاج آقا منظره را تماشا کنید. قبول این خانم ایرانی نیست: رودخانه را ببینید ..

در اینوقع ترن از کنار رودخانه زیبائی عبور میکرد حاجی درحالیکه ازپنجره بیرون نگاه میکرد از سرعت ترن پرسید گفتم :

ـ این ترن برقی‌است ودر ساعت صد وپنجاه کیلو متر یعنی بیست و پنج فرسخ میرود .

حاجی باتعجب به این رقم عجیب فکر میکرد که این‌سرعت ازتهران تا قم یا تهران تا مشهد چقدر طول میکشد ولی طولی نکشید که دوباره بموضوع اولی بر گشت وپایش را توی کفش خانم روبرو کرد درحالیکه از سر تا پای او را با نگاه می پیمود گفت :

ـ یعنی بعقیده شما این « چرت‌الملوك » خانم اهل کجاست ؟

منکه هنوز اطمینان پیدا نکرده بودم خانم ازهمشهری‌های‌خودمان نباشد گفتم :

ـ نمیدانم . . . شاید از اهالی اروپای مرکزی باشد . . .مجارستان . . . رومانی . . . شاید هم مصری باشد . .

بعد برای اطمینان خاطر آهسته گفتم :

ـ خانم . . . اگـر ایـرانـی هستید بفرمائید ما شرط ادب بجا بیاوریم .

حاجی اضافه کرد :

ـ بله خانم بفرمائید .

من وحاجی چشم بقیافه خانم دوخته بودیم که عکس‌العمل حرف خودمان را ببینیم ولی خانم همانطور چشمهایش را بسته وسر را بپشتی نیمکت تکیه داده بود .

با اینکه از حرکات جا بجا شدن پاهایش پیدا بود که خواب نیست

تحقیقاتی در این خصوص کردم ومعلوم شد که حدس من کاملا صحیح بوده است.

حاجی وقتی موضوع را فهمید خیلی مکدر شد و برای فراموش کردن عشق این دختر بقول خودش «آسمان جل» پیشنهاد کرد که برای چند روزی بیك طرفی برویم پیشنهادش را با خوشحالی قبول کردم و باصرار خودش که اسم «کت‌دازور» را زیاد شنیده بود تصمیم گرفتیم به کنار مدیترانه برویم. خیلی زود وسائل سفر مهیا شد و یکروز بارانی طرف ساعت یازده صبح از «گاردولیون» که یکی از بزرگترین ایستگاه های راه‌آهن پاریس است بطرف جنوب حرکت کردیم. حاجی با اصرار من از بر داشتن پتو و بالش و غیره خودداری کرد ولی عینك دودی دور چرمی را حاضر نشد کنار بگذارد هرچه کردم بلیط درجه دوم بخرد حاضر نشد و گفت که ممکن است آشنائی او را ببیند و آبرو ریزی شود وازدرجه اول پایش را اینطرف تر نگذاشت درکوپه ما یك مرد مسن و یك خانم جا گرفته بودند ولی از ظواهر امر پیدا بود که با هم آشنائی ندارند آقا درگوشه خودش بخواندن روزنامه مشغول بود وخانم هم مشغول جادادن یگانه چمدانش بود ما چمدانهایمان را درکوپه گذاشتیم تازه ترن حرکت کرده بود که گارسن رستوران با صدای زنگوله اعلام کرد که سرویس اول نهار حاضر است برای صرف غذا به واگن رستوران رفتیم با اینکه ظهر نشده بود با اشتهای کامل غذا خوردیم.

روشت مرغابی

حاجی از خوردن شراب تاآنجاکه توانست کوتاهی نکرد و وقتی بطرف جای خودمان راه افتادیم از خنده‌های حاجی پیدا بود که بطری شراب «بورگنی» کمی سرش را گرم کرده است. از سر وصدای ترن استفاده میکرد و گاهی که کسی را در راهرو میدید بر وزن «آی مبارك بادا» شعری میخواند که من تاآنوقت نشنیده بودم:

«قربان بروم رشت مرغابی را آن حوض بلور و گردش ماهی را»

بالاخره به کوپه خودمان رسیدیم آن آقا داشت از کوپه خارج میشد گویا می خواست برود غذا بخورد آن خانم هم در گوشه‌ای چرت میزد. حاجی بمحض ورود نگاهی به خانم انداخته و گفت:

ــ این ضعیفه هم که مرتب چرت میزند...

بعد ازجریان‌مسمومیت دروغی‌حاجی که بقیمت‌یکشب‌بیخوابی‌ودردسر برای من وچندین هزار فرانک‌برای خودش تمام شد من برای اینکه‌قضیه کاملا حل وفصل شود یکروز خیلی روشن از « پولاند » پرسیدم که‌آیا مایلست با حاجی ازدواج کند یا نه پولاند بعد از مدتی فکـرو صحبت از گذشته تلخ و تاریکش گفت که برای تغییر محیط حاضر است با حاجی ازدواج کند و با او بتهران برود من ما جرا را فوراً به حاجی خبر دادم وحاجی‌با شوق وشعف بسیارمرا مأمور کرد که تمام تشریفات را انجام‌دهم وهرچه زود تر بقول خودش شیرین را بفرهاد برسانم ولی فردای آنروز که این مذاکرات بعمل‌آمد حاجی صبح زود بخانه من آمد و بعد از سلام و احوالپرسی مختصری گفت :

– ایرج جون ، من دیـروز یادم رفت راجع بیك موضوع مهمـی با تو صحبت کنم . . .

من کـه از ملاقات غیر مترقبه حاجی در آن ساعت صبح‌فوق‌العاده متعجب بـودم با دقت بصحبت اوگـوش میدادم حاجی‌ادامه داد :

. . . میـدانـی . . . آخر ما فرامـوش کردیم بپرسیم ببینیم این دخترك چقدر جهیز میآورد . .

من با خنده گفتم :

– حاجی آقا این دخترك چیزی ندارد که همراه بیاورد ... وانگهی اینجا جهیزیه‌چندان مرسوم‌نیست.

حاجی با قیافه درهم‌وگرفته گفت :

– به . . . چه حرفی است‌آقا . . . مگر میشود ؟ . . . نصف لـذت زن گـرفتن دیـدن قد وبالای کشیده طبق کشها است کـه باسلام و صلوة اثاثیه میآورند . . .

گـفتم :

– حاجی آقا تازه اینجا جهیزهم بیاورند طبق کش نیست که شما از دیدن قد وبالایش لذت ببرید .

– ای آقا . . . دوسه تومان زیادتر میدهیم طبق کش‌هم پیدامیشود.

من با وجودیکه میدانستم«پولاند»چیزی در بساط ندارد که بـرای حاجی بعنوان جهیزیه بیاورد با وجود این باصرار حاجـی سربسته از او

منزل بود میگفت یك کسی کار فوق‌العاده مهمی باشما دارد پای تلفن است بفرمائید صحبت کنید .

من سراسیمه پای تلفن دویدم یك زن از آن‌طرف سیم گفت:

ـ ایرج شما هستید ؟...من«یولاند» زود خودتان را بکلینیك دکتر مارتن برسانید حال «آجی »خوب نیست ...

من با یکدنیا وحشت واظطراب بسرعت برق‌لباس پوشیدم خود را بکوچه رسانیدم مدتی دویدم تابیك تاکسی برخوردم درراه فکرم به‌هزار جا میرفت بیشتر ازهمه‌حدس میزدم حاجی بااتومبیل تصادف کرده‌باشد . بالاخره به‌کلینیك نامبرده که نزدیك میدان اتوال بود رسیدم در اطاق معاینه سروصدائی برپابود .

وارد شدم منظره عجیب و مضحکـی دیدم حاجی‌را با پیژاما بدون کفش وجوراب روی یك‌صندلی فلزی نشانده بودند یکنفـر او را نگه داشته بود ویکنفر دیگر لوله لاستیکی‌درازی رااز‌حلق او بیرون‌میاورد وحاجی مرتبا اق میزد یولاند هم‌آنطرف تر باچشمهای مضطرب بی چشم به حاجی دوخته بود یك وکتر هم بادقت بحرکات شاجی نگاه‌میکرد .

یك زن پرستار بارو‌پوشی سفید مشغول جابجا کردن بعضی آلات طبی‌بود بمحض دیدن من حاجی ازجا پرید ودست بطرف من دراز کرد و بانا‌له گفت :

ـ ای بابا کجائی .. آخ .. آخ پدرم را درآوردند .. آخ .. آخ برپدرتان لعنت ..

حاجی ددا‌ینموقع باحالت عصبانی بطرف دکتر که حرکات او را تحت‌نظر داشت خیز برداشت:

ـ پدر سوخته پدرم را درآوردی ...

دو نفر مامور بیمارسـتان او را سرجایش نشاندند . ولی او به دادو فریاد ادامه داد:

ـ آخه بد دکتر ... تواین لگن‌نگاه کن ... غیرازهمین آشغال‌کله هائی که کوفت کردم دیگه چی‌هست ؟...

تریاکش کجاست؟...

آخ ایرج جون خوب موقعی رسیدی .. یك‌ساعته دادمیزنم که بیایند خبرت کنند .. مگه این‌کافرها گوششان بدهکاره ...

باتوضیحی که حاجی داد ویولاند تکمیلش کـرد قضیه برمن روشن

به «حاجی یولاند» خیلی شنیدنی است چون روی خاطرخواهی یولاند بود که حاجی دچار مضحک‌ترین وقایع اقامتش درپاریس شد بعداز اولین ملاقات چند بار چهار نفری یعنی من وحاجی و آلیس و یولاند بگردش و سینما رفتیم و باصرار حاجی آلیس از «یولاند» پرسید که آیا مایلست زن حاجی بشود و «یولاند» بااینکه ازاین پیشنهاد حاجی حسن استقبال نکرد یك باره «نه» هم نگفت.

حالا ازحاجی خوشش آمده بودیامیخواست اورا بدوشد اینرا دیگر نمیدانم حاجی ازاینکه برای اولین مرتبه درمقابل آتش سوزان عشقش یك کمی محبت میدید غرق درشادی وشعف بود مثل ریك پول خرج میکرد وبرای «یولاند» کادو میخرید دوسه بار تنها بااو رانده‌وو گذارده بود و باصرار مرا همراه برد که درمراسم بقول خودش نامزد بازی مترجم باشم وعیب عمده این بود که «یولاند» بهیچوجه حاضر نمیشد بخانه حاجی برود همه ملاقات ها درکافه‌صورت میگرفت وهردو سه‌بار حاجی ویولاندرو بروی هم مینشستند منهم سرمیز مینشستم «یولاند» از اداهای العاده حاجی به بقهقهه میخندید حاجی هم اصرار فوق‌العاده داشت که‌من تمام جمله های‌او را برای نامزدش ترجمه کنم‌واین کارطاقت‌فرسا بود چون ترجمه جمله‌های عاشقانه‌اش خیلی مشکل بود میگفت:

«الهی قربون اون‌معرفتت برم» «الهی داغت‌را نبینم» وشعرسعدی وحافظ هم‌پشت‌سر هم صادر میکرد که‌من میبایستی فوراً ترجمه کنم‌یولاند هم درجواب میخندید وبالحن شوخی ومزاح‌میگفت‌بگو:

«من ترا دوست دارم» «من‌دیوانه تو هستم» ولی حاجی بقدری گرفتار بود که همه اینهارا بحساب جدی‌میگذاشت ودخترك‌را خاطر خواه خود خیال میکرد ناراحتی فوق‌العاده حاجی ازاین بود که «یولاند» نمی خواست بخانه اوبرود وچندین بار نقشه‌های مختلف‌طرح کرد که «یولاند» رابخانه خود بکشد ولی هردفعه تیرش بسنك خورد.

یکشب من وحاجی باهم شام خوردیم نمیدانم چه‌شد که صحبت ازسم ومسمومیت شد وحاجی ازمن لغت فرانسه سم وزهر و مسمومیت را پرسید منهم بدون توجه بمقصود او برایش گفتم بعد با خونسردی پرسید «من خودم را مسموم کرده‌ام» را بفرانسه چه میگویند من باز درحالیکه فکرم بکارهای خودم مشغول بود جمله فرانسه آنرا گفتم ، این واقعه گذشت در حدود یك بعداز نصف شب همان‌شب بود که دیدم دراطاقم‌را میزنند مستخدمه

دریك رستوران خیابان شانزه لیزه مشغول صرف نهار بودیم یك بی احتیاطی «آلیس» کاررا خراب کرد آلیس شروع بصحبت از سعدی کرد ترجمه گلستان سعدی راکه اخیراً خریده وخوانده بود مورد بحث قرار داده ولطافت طبع شاعررا تحسین وتمجید میکرد.

حاجی که ازصحبت‌های ما فقط «سعدی» را میفهمید گاهی سؤالی میکرد ومن راجع بموضوع مورد مذاکره توضیحاتی باو میدادم یك‌وقت متوجه شدم که حاجی در حالیکه بیك زن وشوهری که روبروی ما نشسته ونهار میخوردند خیره شده بود زیرلب چیزی زمزمه میکرد درست گوش دادم حاجی این‌شعررا میخواند:

« زن نوکن ای خواجه هر نوبهار
که تقویم پارینه ناید بکار »

من از شنیدن این شعر مضطرب شدم‌سعی کردم فوراً صحبت‌را عوض کنم وتاحدی موفق شدم فکر حاجی را متوجه موضوع دیگر کنم ولی بعد ازظهر وقتی آلیس سرکارش رفت من وحاجی تنها ماندیم یك باره بلا مقدمه گفت،

- ایرج جون بالاخره یك عیال برای مخلصت پیدانکردی؟

من سعی کردم موضوع صحبت‌را عوض کنم ولی بعد از مدتی تلاش متوجه شدم‌که زحمتم بیفایده است وحاجی بیش ازپیش درتصمیم خودمصر است تصادف هم به‌دامن زدن آتش اشتیاق او کمك کرد فردا شبش در یك‌کافه «بولوارها» آلیس بخانمی ازآشنایان سابقش برخورد و او را دعوت بشستن سرمیز ما کرد آن خانم هم باخوشروئی پذیرفت اسمش «یولاند» بود شاید سی‌ودوسه سال داشت بدگل نبود خیلی خوب لباس پوشیده وخوب توالت کرده بود حاجی بانگاه خریداری سرتاپای او را برانداز میکرد من وآلیس نگاهی بهم کردیم هردو خوب حدس زده‌بودیم «یولاند» بدل حاجی نشسته بوُد.

من‌آهسته ازآلیس وضع وشرح حال یولاند را پرسیدم معلوم شد زنی است که ازشوهرش طلاق گرفته ودوسه‌سالست تنها زندگی‌میکند در یك‌مغازه اسباب بازی فروشی فروشنده است.

دیدم اگر واقعاً حاجی خیال ازدواج داشته باشد مناسب‌تر از این دختر پیدا نمیشود گرچه آنطوری‌که حاجی میخواست بورنبود ولی مو-های خرمائی روشن‌او مورد پسند حاجی واقع شده بود ماجرای عشق

در اطاق مدیر بازشدومدیر ما را بداخل اطاقش دعوت کردوصحبت حاجی را قطع کرد . بعد ازآنکه روی مبلهای راحتی وسط اطاق نشستیم مدیر خیلی تعارف واظهار امیدواری کرد که رشته محبت آنها هرگز قطع نشود و گفت اگر حاجی اجازه بدهد «ماری‌ترز» را که از نیمساعت پیش منتظر آمدن ما بوده باین اتاق هدایت کند اینرا گفت و بطرف در رفت حاجی دستش را روی قلبش گذاشته بود رنك ورویش تغییر کرده بود مرتب آب دهانش را قورت میداد . مدیر از اطاق خارج شد و بعد از چند ثانیه برگشت وهمان پیرزن کذائی که ما دراطاق انتظار دیده بودیم بدنبال اوداخل شد .

مدیر پیر زن موزرد را که لبخند وحشت زائی بر لب داشت بطرف ما آورد و گفت : با همسر آتیه‌تان آشنا شوید .

حاجی در حالیکه چشم بدر دوخته بود گفت :

ـ لابد این مادر «ماری ترز» است پس خودش کجا است ؟...خوب حق دارند میخواهند اول قضیه با مادر دختر حل وفصل شود ...

منکه موضوع را بهتر از حاجی فهمیده بودم با فشاری خارق‌العاده خنده خود را نگه داشته گفتم :

ـ حاجی آقا این خانم خود ماری ترز است . توصیف وضع حاجی برای من خیلی مشکل است . مدت چند لحظه بهت زده بقیافه عجیب و وحشتناك پیرزن نگاه کرد و یکباره مثل بمب ترکید و شروع بداد و فریاد کرد:

ـ این معجون را میخواهند بمن بدهند ؟ . . من این قاصد ملك‌الموت را بگیرم ؟ . . سك هار بگیردش . . عزرائیل بگیردش . . خدا بگیردش پاشو بریم آقا . . . پاشو وگرنه الان قلبم میگیره . . بر پدر هر چه کلاه بر دار است لعنت ! حاجی دست مرا گرفت ودر حالیکه پشت سرهم بزمین و زمان ناسزا می‌گفت از اطاق مدیر بیرون کشید مدیر و «ماری ترز» با قیافه مبهوت ما را نگاه میکردند .

عشق ومسمومیت

ازواقعه «آژانس ازدواج» حاجی بقدری عصبانی شده بود که سه چهار روزی فکرزن گرفتن ازسرش بیرون رفت وماخدارا شکر میکردیم که حاجی ازاین تصمیم عجیب وغریب خود برگشته است ولی یکروز که

ـ ایرج جون بهش بگو همین خیلی خوب است... چقدر شبیه زینت‌الملك است . بگو زود تلفن کنند بیاید .

رضایت حاجی را بمدیر بنگاه ابلاغ کردیم گفت که متاسفانه فوری نمی‌شود این خانم را دید چون ساکن پاریس نیست و منزلش در «فونتن بلو» است و باید باو بنویسیم بیاید . حاجی گ‌ت :

ـ الهی قربان قدمش برم ... همین الان بنویسید بیاید .

بالاخره قرار شد به «ماری‌ترز» بنویسند که روز پنجشنبه همان‌هفته ساعت پنج بعد از ظهر برای ملاقات حاجی بهمان آژانس بیایـد . حاجی مقداری پول بعنوان بیعانه حق‌العمل پرداخت و از آژانس بـیرون آمدیم . حاجی از فرط شعف در پوست نمیگنجید و مرتبا بمن میگفت که باید کاری کنم که او خوشگل شود تا مورد پسند خانم «ماری‌ترز» قرار بگیرد .

سه روز برما و سه قرن بر حاجی گذشت صبح پنجشنبه بنا بخواهش خودش خیلی زود بسراغش رفتم . اصرار داشت فکری کنم کـه شکمش بزرك ننماید . بعد از تامل و تعمق یك شکم بند برایش خریدیم و بافشار فراوان بکمرش بستیم و به یکی از سالنهای زیبائی خیابان «روایال» رفتیم سفارش لازمه را کردم مدت یك ساعت صورت حاجی را ماساژ دادند بعد مویش را رنك کردند منهم در همه این عملیات حاضر و ناظر بودم که اگر اشکالی پیش آمد بتوانند بپرسند . ابروها و موهایش را اصلاح کردند در همین حال یك خانم بسیار زیبا ناخنهایش را اصلاح میکرد خلاصه وقتی سر ظهر بعد از سه ساعت حاجی از زیر دست آرایشگران سالن زیبائی بیرون آمد مثل دسته گل تر و تمیز شده بود وقتی خودش را در آینه تمام قد دید و گفت : «زنده باد شاه داماد که مثل هلو شده» . وقایع چندساعت اول بعد از ظهر خیلی مهم نبود . چند دقیقه بساعت پنج مانده من و حاجی وارد «آژانس» شدیم و دختر خانم آندفعه ما را دعوت به نشستن کـرد در اتاق انتظار غیر از ما یك زن نشسته بود که باوجود پنجاه شصت سالی که از عمرش میرفت توالت غلیظی کرده بود و پوست روباهی بگردن و و کلاه مشگی پرداری بر سر داشت موی سرش را برنك زرد زننده‌ای درآورده بود . حاجی که نگاهش باین زن افتاده بود نتوانست خنده خود را نگاه دارد در حالیکه میخندید گفت :

ـ ترا بخدا ببین این معجون هم لابد آمده شوهر پیدا کند آخر زن برو آخر عمری دنبال طاعت و عبادت ..

نمیزد واز پنجره تا کسی نقطه مجهولی را نگاه میکرد معلوم بود فکرش مشغول مناظر دور دستی است گاهی لبخندی بر دهانش پیدا میشد زمانی اخم میکرد و با خود زیر لب چیزی میگفت بالاخره بمحل موعود رسیدیم دختر جوانی باستقبال ما آمد واز ما خواهش کرد که در اتاق انتظار بنشینیم در ودیوار اتاق انتظار پوشیده ازعکسهای فراوانی بود اغلب آنها زن ومردی را با یك یا دوطفل نشان میداد وزیر آنها نوشته شده بود «آقای فلان و خانم فلان که بوسیله این بنگاه در تاریخ فلان با هم ازدواج کردند ونامه های تشکر آمیز آنها در کاتالوك آژانس موجود است» آلیس گاهی نگاهی بقیافه جدی و متین حاجی می‌انداخت و نگاهی بمن میکرد ولبخند میزد بالاخره نوبت ما رسید باطاق رئیس بنگاه وارد شدیم یك مرد مسن عینکی با قیافه خیلی متین وموقر ما را پذیرفت ودعوت بنشستن کرد وقتی موضوع ملاقاتمان را برایش گفتیم با لبجندی تاجرانه شروع بصحبت و تعریف از طرز کار خود وصفات حمیده داوطلبان ازدواجی که در بنگاه اواسم نوشته بودند کرد وسپس از حاجی پرسید که چه نوع همسری میخواهد و چه تیپ زنی را می‌پسندد . وقتی سئوال او را برای حاجی ترجمه کردم کمی سرخ شد و گفت :

– بگوحتما باید موبور باشد قدش هم نه بلند ونه کوتاه لاغـر هم نباشد . هر چه سفیدتر بهتر ... یك خال هم اگر گوشه لبش داشته باشد بد نیست ...

صحبت حاجی را ترجمه کردم مدیر بنگاه با لبخند گفت :

– دیگر چیزی نمیخواهند ؟

هنوز جمله اورا برای حاجی ترجمه نکرده بودم که بمیان حرفم دویده و گفت :

– یك دودانك هم اگر صدا داشته باشد بد نیست مدیر بنگـاه از توی قفسه یك آلبوم بزرك وقطور بیرون کشیده وجلوی ما گذاشت درهر صفحه عکس یك زن دیده میسد وزیر آن مشخصات کـامل صـاحب عکس نوشته شده بود . خود اوچند ورق زد و عکسی را بما نشان داده و گفت:

– ملاحظه کنید این خانم همه مشخصات را دارد فقط خال ندارد ... اسمش هم «ماری ترز» است . سنش هم بیست وهشت سال بیشتر نیست .

حاجی با دقت عکس را نگاه کرد . ما چشمها را بدهان اودوخته بودیم حاجی سر را بلند کرد درچشمهایش علامت رضایت وخشنودی پیدا بود گفت:

ـ تصور میکنم این آقا شرقی است و اصل تعدد زوجات را رعایت میکند .

دو ریش مصنوعی بصورت حاجی و میرزاعیسی خان چسباندندو دختر ها شروع بخواندن یك آواز دسته جمعی امریکائی کردند و حاجی و دو نامزدش و میرزاعیسی خان و نامزدش‌را درمیان گرفتند و با هم شروع به رقصیدن کردند .حاجی‌ومیرزاعیسی‌خان هم‌درمیان آنها شلنك‌تخته میزدند و گاهی بهم چیزی میگفتند و تمام جمعیت سالن هم به قهقهه می خندیدند بالاخره آوازو رقص تمام شدو خانم معرف جلو آمداز حاجی‌و میرزاعیسی خان تشکر کرد ولی حاجی‌از صحنه پائین نمیآمد و میخواست دختر هائی راکه انتخاب کرده بود همراهش روانــه کنند . میرزاعیسی‌خــان گویا دو سه بــار دیگر هم به «فولی برژر» آمده‌بود و میدانست این برنامه‌هر شب تکرار میشود و یك‌شوخی بیشتر نیست . بالاخره حاجــی بجای خود برگشت و میرزا عیسی‌خان هم سرجای‌خود نشست حاجی شروع بتوصیف‌و تشریح زندگی‌وشرح‌احوال میرزاعیسی‌خان‌کرد بزحمت‌اوراساکت کردم بعد از چند دقیقه سکوت یکبار ازجای‌خودنیم‌خیز کردوصدازد:

ـ میرزا عیسی‌خان ... میرزا عیسی‌خان ... تنها تشریف آورده‌اید یا منزل را هم همراه آورده‌اید ؟

میرزاعیسی‌خان از جای خود با صدای بلندگفت:

ـ نه قربان ... امیر قاسم بچه‌شیری دارد باید شیرش بدهد . مشهد گذاشته‌امش .

مردم بقهقهه میخندیدند من بیشتر می‌خندیدم چون دیدم حاجی زن میرزاعیسی‌خان‌را باسم «منزل»می‌نامدومیرزاعیسی‌خان‌زنش‌راباسم‌پسرش صدا میکندکه از ناموسش اسم نبرده باشد . برنامه آنشب تمام شد وقتی چراغهای سالن روشن شد حاجی بطرف میرزا عیسی‌خان دوید ومن‌دست آلیس‌را گرفتم بسرعت خودمان را از سالن بیرون انداختیم که چشممان در چشم مردم نیفتد و خجالت سروصداهای حاجی‌و میرزا عیسی‌خان‌را نکشیم

شاه داماد

خانمی که‌آنشب در«فولی برژر»دختران آمریکائی طالب شوهررا بر روی صحنه‌عرضه کرد ،تخم لقی در دهان حاجی شکست . از فردای‌آنروز پایش را توی یك کفش کردکه من زن میخواهم و باید یك صیغه پیدا کنم.

پنجاه‌ساله طاس شکم‌گنده را پیدا کرد و بدنبال خودش کشید من قیافه داوطلب تازه را ندیدم از پله‌های کنارصحنه بالارفت و همان لب صحنه پشت بما ایستاده و در بحر تماشا غرق‌شد . حاجی از یکطرف و شخص اخیراز طرف دیگر جلو میرفتند وعقب میآمدند.

میرزا عیسی‌خان

در اینموقع خانم‌معرف گفت:

ـ خانمها : آقایـان ، الان ایـن دو آقـای محترم دوتا از ایـن دخترهارا ...

در این موقع واقعه‌ای رشته صحبت خانم را پاره کـرد . حـاجی و شخص دیگر که تازه چشمشان بنور زیاد صحنه عادت‌کرده بود یکـدیگر را نگاهی کردند و مثل ترقه از جا پریدندو وقتی جمله خانم به « از این دخترها »رسید یکباره صدای آنها بلند شد حاجی با چشمهای گرد گفت :

ـ ده شمائید میرزا عیسی‌خان ؟...

ـ ده شمائید حاجی آقا؟...

اینرا گفتند و ببغل یکدیگر پریدند شروع بماچ‌و بوسه کردندیکباره از تمام سالن صدای قهقهه خنده بلند شد . من هاج‌و واج مانده بودم که قضیه از چه قرار است و آلیس هم از من‌جریان راسئوال میکرد . حاجی و شخص دیگر که اورا میرزاعیسی‌خان نامیده‌بوددست بگردن‌باهم صحبت میکردند و احوالپرسی از زن وبچه‌و خانواده یکدیگر میکردند. سئوال و جواب آنها مخلوط شده بودو خانم معرف هم مات مانده بود که چکنند بالاخره گویا از قضیه سردر آوردو حدس‌زد که این‌دونفر آقای محترم هم شهری هستند و بزبان‌خودشان‌دارند باهم‌سلام‌واحوالپرسی‌میکنند.بازحمت آنهارا از هم جدا کرد و بصحبت خود ادامه‌داد :

ـ خانمها آقایان ، الان این دو آقای محترم که گویا باهم هموطن‌و همشهری‌هم هستند دوتا از این دخترهارا انتخاب میکنند آقایان خواهش میکنم هر کدام را میخواهید انتخاب کنید.

میرزا عیسی‌خان که گویا کمی فرانسه میفهمید صحبت خانم را برای حاجی ترجمه کرد . حاجی و میرزا عیسی‌خان جلو رفتند و شروع بانتخاب کردند میرزا عیسی‌خان دست یکی از دختر هارا گرفت ولی حاجی دوتا انتجاب کرد و با هر دست بازوی یکی را گرفت . خانم معرف با لبخندی گفت :

صحنه میآورد و آنها بعداز رقص دسته‌جمعی بصف می‌ایستادند آنوقت‌خانم معرف خطاب بتماشاچیان میگفت که جزء برنامه صادراتی امسال امریکا یك‌فصل مربوط باجناس لطیف باز شده است‌و دولت‌امریکا تصمیم گرفته دخترهائی‌را که اضافه بر مصرف‌اهالی در امریکا وجود دارد بـه اروپـا صادر کند واولین دخترها باروپارسیده‌اند وامشب روی‌صحنه«فولی برژر» هنرهای خودشان‌را نشان دادند حالا ما دونفرمرد میخواهیم که ازمیان‌این دوشیزگان دوهمسر برای خود انتخاب کنند . دو نفر داوطلب ... دو نفر داوطلب ...

حاجی که چشمهایش از راست بچپ و از بـالا بپائین صحنه مرتب درگردش بردو قدوبالای دخترها را ورانداز میکرد و قربان صدقه آنها میرفت وقتی دید خانمی که صحبت میکرد خطاب بتماشاچیان‌چیزی میگوید و کمی مکث میکند حس کرد که‌باید خبری باشد از من پرسید قضیه ازچه قراراست . وقتی موضوع را باو گفتم جداً مثل اینکه باور کرده بود این زنها را از امریکا آورده‌اندو دنبال شوهر میگردند چشمهایش برقی زد و گفت:

- الهی تصدق‌هرسی‌چهل‌تایشان‌برم بگومن حاضرم!
- حاج آقا آرام‌بگیریدشما..

خانم معرف وقتی دید کسی‌داوطلب نشد خودش‌از بالای صحنه‌پائین آمدو بطرف چند نفر رفت‌ولی همه‌آنها همراه زنانشان آمده بودندوهر کدام از جا بلند میشدند زنانشان آنهارا بزور سرجایشان‌مینشاندندحاجی مرتب بمن میگفت : بگومن را ببرند .

گفتم :

- حاجی آقا آرام بگیرید ... این مخالف‌شان شما است.

ولی گوش حاجی باین حرفها بدهکار نبود بالاخره با دست بخانم اشاره کردو خانم بطرف ما آمد دست حاجی‌را گرفت و بدنبال خـودش کشید وقتی از پله‌های کنار صحنه بالا میرفتند حاجی که جلـوی پـایش‌را نگاه‌نمیکرد و چشمش‌به‌پروپای دخترهای‌امریکائی بود ازسه چهـار تاپله لیز خورد و آرنجش‌بسختی بزمین کوبیده‌شدولی با عجله از جا بلند شدو در حالی که آرنجش‌را بادست دیگرفشارمی‌داد بالارفت‌و مشغول تماشای سرتاپای‌آنها از نزدیك‌شد . خانم بلافاصله پائین آمدو دنبال داوطلب‌دوم شروع بگردش کرد از آنطرف سالن سه‌چهار ردیف پشت‌سرما یك‌آقای

میدهند و نباید حرف زد ثانیا کجای این شعر مناسب اینجاست اگر خاقانی گفته «ما بارگه دادیم » غرض‌ازعدل وداد پادشاه عادل‌انوشیروان عادل بوده ولی اینجا بارگه بادشاهان ظالم وجابر فرانسه بوده و از طرفی شعر برای ایوان مدائن ساخته‌شده که مخروبه شده است در صورتی که قصر ورسای درنهایت زیبائی و سلامت سرپا ایستاده است و خللانی بر آن نرسیده است .

حاجی نگاهی بمن انداخت و گفت:

ـ ای‌بابا شما جوانها بهیچ چیزمعتقدنیستند .

دراطاق دیگر راهنما برای جمعی راجع بیك ساعت مرصع که روی بخاری قرار داشت توضیحات میداد . این ساعت که متعلق بملکه ماری آنتوانت بوده هرساعت بجای زنك یك آهنك میزد و آهنگهای مختلف ودلنشینی داشت وقتی آهسته توضیحات را برای حاجی ترجمه کردم ساعت خیلی مورد توجهش قرارگرفت گفت :

«بپرس ببین چند میفروشندش» .

گفتم حاجی آقا اینجا چیزی نمیفروشند اینجا موزه است .

بزحمت اورا از فکر خرید ساعت موزه منصرف کردم . بازدید موزه تمام شد پارك‌را هم دیدیم‌وبپاریس‌برگشتیم باآلیس قرارگذاشتیم که‌شب بعد همدیگررا درکافه « کولیزه » ببینیم و باتفاق « بکازینو ـ دوپاری » برویم .

در فولی برژر

فردای روزی که به ورسای رفتیم بنابقرار قبلی من‌وآلیس و حاجی طرف ساعت پنج بعدازظهر دریکی ازکافه های نزدیك اتوال جمع‌شدیم وباتاکسی برای‌خریدن بلیط «کازینودوپاری» بطرف پیکال براه‌افتادیم حاجی مدتها بود اشتیاق دیدن دوموزیك هال بزرك پاریس « کازینو ـ دوپاری» و «فولی برژر» را داشت درتاکسی مرتبا از من راجع بنوع وماهیت برنامه های آنها سئوال میکرد ومیخواست بداند آیا راست است که انسان زنهای لخت‌را درحال رقص می بیند ؟

وقتی جلوی گیشه « کازینودوپاری »رسیدیم باکمال تأسف دیدیم گیشه بسته است وبالای گیشه اعلانی دیده میشود که حاکی است بلیط های شب تمام شده است.

- پس چرا برای خود من تکرار نمیکند؟
- آخر حاجی آقا شما خودتان گفته بودید اگر برای خودتان تکرار میکرد مزه ای نداشت . حاجی نگاهی بآلیس که کمی جلوتر از ما راه میرفت انداخته و گفت :
- ای آقا ... چطور مزه‌ای نداشت ؟ اگر بیست سی سال جوان تر بودم خدمتت عرض میکردم چقدر مزه داشت.
درفکر این بودم که جوابی پیدا کنم که فریاد « آلیس » بلند شد سخت اعتراض داشت که ما مرتب فارسی صحبت میکنیم ناچار رشته صحبت را قطع کردیم .
برای اینکه حاجی سوءظن تازه‌ای پیدا نکند با آلیس هم صحبتی نکردم . بقصر ورسای رسیدیم . یکدسته بیست نفری هم ازسیاحان باتفاق یك راهنما مشغول تماشای سالنها و آثار بدیع ورسای بودند ماهم بدنبال آنها براه افتادیم .
دریکی ازسالنها دسته تماشاچیان در گوشه‌ای متوقف شدند وراهنما راجع بیك تابلوی «داوید» برای آنها توضیح میداد . من و آلیس و حاجی هم در میان جمع ایستاده و بصحبتهای راهنما گوش میدادیم همه جمع ساکت بودند دراینموقع یکباره صدای حاجی ازچند متری پشت سرما بلند شد ما وهمه جمع سیاحان برگشتیم و نگاه کردیم چون انعکاس صدای حاجی دیگر برای توضیحات راهنما جائی نمیگذاشت و محیط ساکت سالن یکباره شلوغ شده بود .
من بی اختیار خنده‌ام گرفت چون حاجی درحالیکه بیك گوشه مجلل سالن خیره‌خیره نگاه میکرد باصدای بلند این شعر خاقانی رامیخواند :

« دندانه هرقصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
برقصر ستمکاران تاخود چه رسد خذلان»

باعجله بطرف اورفتم و گفتم : حاجی آقا ساکت باشید نگاهی کرد و گفت :
- من نمیتوانم جلوی خودم‌را بگیرم از این شعر مناسب‌تر برای اینجا پیدا نمیشود .
آهسته گفتم: حاجی آقا اولا مردم دارند بتوضیحات راهنما گوش

ـ من وقتی صحبت ناموس پیش میآید دیگر این چیزها را نمی فهمم وخون جلوی چشمم را میگیرد ..

گفتم :

ـ بهرحال حاجی آقا این دخترك خاطر شما را که نمیخواهـد هیچ خاطر نامزدش را خیـلی سخت میخـواهد وشما هـم بهتر است به نگاهی اکتفا کنید .

قرارشد حاجی فقط به نگاهی قناعت کند ودرعوض باآلیس بگردش واینطرف برویم . آلیس هم راضی بود که ایام بیکاری را باما بگذراند و بگردش وشنا وتآتر برویم .

ازآنروز ببعد اغلب گردشهایمان باتفاق آلیس بود ولی دخترك ازمن قول گرفته بود که اورا باحاجی هیچ موقع تنها نگذارم. چون حاجی براثر قولی که داده بود که فقط به نگاهی قناعت کند ازنگاه تجاوز نمیکرد ولی واقعاً نگاههایش عجیب وغریب بود وباهر نگاه صدبار قربان وصدقه آلیس میرفت .

البته آلیس ازجمله های کوتاه اوچیزی نمیفهمید .

دندانه هرقصری

یکروز تصمیم گرفتیم بهورسای برویم ترن گرفتیم وبطرف ورسای براه افتادیم وقتی ازایستگاه راه آهن ورسای بطرف قصر روانه بـودیم یکدفعه دخترك باخنده بمن نزدیك شد وبفارسی بدلهجه ای گفت :

«دورت بگردم الهی» من خنده ام گرفت وازاو پرسیدم اینراازکی یادگرفته ای؟ گفت ازاین «مسیو آجی» وقتی بقیافهٔ حاجی نگاه کردم دیدم مثل برج زهرمار گرفته وبدخلق شده است.

گفتم :

ـ حاجی آقا بازچی شده ؟

بعد ازآنکه این جمله را چند بار تکرار کردم سر و کله ای تکان داد و گفت :

ـ اگر نامزد دارد پس چرا بتو میگوید دورت بگردم الهی؟

ـ حاجی آقا این دختر که معنی «دورت بگردم الهی » را نمی فهمد چون شما چندبار بیخ گوشش تکرار کرده اید عینا بخـاطـر سپـرده و تکرار میکند .

قهر و آشتی

دو سه روز بعد از شبی که حاجی مارادر کافه کولیزه دیدبسراغش رفتم . وقتی در اطاق را باز کردو مرا دید مثل دو نفر دوست که بعد از چندسال همدیگر را می‌بینند دست بگردن شدیم ، حاجی زارزار شروع به گریه کرد با زحمت او را آرام کردم و گفتم : حاجی آقا این اداها چیه ؟ مگر بچه شده‌اید آنشب من توی خیابان دنبالتان دویدم صدایتان کردم جواب ندادید چند دفعه هم اینجا آمده‌ام نبودید.

حاجی اصرار کرد که از گذشته‌حرف نزنیم چون دلش مجروح است و میگفت که روز پیش بالای برج ایفل رفته است و نزدیك بوده‌خودش‌را از بالا بپائین بیندازد بعد عقل‌باو نهیب زده واز این‌کار بازش‌داشته است مدت یکساعت برای‌حاجی‌صحبت کردم‌و گفتم که آلیس‌نامزد داردو نامزدش در افریقای شمالی مأموریت دارد ازاینجهت نمیتواند بعشق تند و تیز او پاسخ مساعد دهد ولی اگر بخواهد میتوانیم باتفاق درکمال سادگی و دوستانه بگردش واینطرف وآنطرف برویم.

البته این داستان نامزد آلیس جعل بود واین فکررا ازخودآلیس الهام گرفته بودم آلیس وقتی ازخاطر خواهی حاجی نسبت بخود مطلع شد خیلی خندید و گفت بهتر است اورا نامزد شده معرفی کنیم که حاجی امید خودرا اراو قطع کند خلاصه وقتی قضیه نامزد بودن آلیس را بحاجی گفتم آه پرسوزی کشید و گفت:

ـ چه میشود کرد؟ ...این‌دنیای بی چشم‌وروهرجا « لیلی‌و مجنونی» درست میکند قبلا «ابن‌السلام» گردن کلفت هم‌حاضر وآماده کرده که‌موی دماغ آنها بشود !...

بهرحال خوب‌شد این‌موضوع راگفتی چون اگر نگفته بودی و یك وقت توی خیابان بانامزدش میدیدمش یك بدبختی ببارمیآوردم آنشب که شما دونفر را در کافه کولیزه دیدم بااینکه اینقدر بشما ارادت دارم بهمان ضریح مطهر اگر ششلول داشتم جابجا ترورتان کرده بودم .. برای من ناموس ازهرچیزی مهمتر است!

گفتم :

ـ حاجی جون آخر این دخترك زن شما که نبود هیچ ، نامزد شما هم نبود هیچ ، حتی‌وعده لطفی هم بشما نداده بود .

گفتم که مقصودم این‌نبوده که او تنها با حاجی برود و شام بخورد بلکه غرضم این بوده که با هم برویم‌و شام بخوریم . « آلیس » دعوت مارا پذیرفت از او خدا حافظی کرده و ازمغازه بیرون آمدیم . من از حاجی جدا شدم و قرار گذاشتیم که ساعت هفت عصر که با « آلیس » هم قرار گذاشته‌بودم در کافه« کولیزه» جمع بشویم. من‌دنبال‌کارم‌رفتم.

خیانت

ساعت‌هفت به« کولیزه» رفتم از حاجی‌خبری نبود دخترك‌هم‌نیامده بود چند دقیقه‌گذشت یکربع گذشت نیمساعت گذشت از حاجی و آلیس خبری نشد بالاخره ساعت‌هشت‌و ربع کم بود داشتم بلند میشدم که بروم دیدم « آلیس» از بالای شانزه‌لیزه طرف پائین میرود چون روی تراس نشسته بودم مرا دید اورا صدا زدم آمدو پهلوی‌من‌نشست‌با حالتی‌عصبانی و بر آشفته ماجرا را تعریف کرد معلوم شد حاجی زودتر از ساعت‌هفت‌به کولیزه آمده‌و وقتی دخترك رسیده است باو باایماء و اشاره فهمانده که من در کافه دیگری منتظر آنها هستم و با هم بیك رستوران در یکی از کوچه‌های شانزلیزه رفته‌اند و آنجا وقتی آلیس خودرا با حاجی تنهادیده سراغ مرا گرفته‌وحاجی‌تنهاچیزی که گفته عبارت‌ازاین بوده:«ایرج‌مالاد» یعنی«ایرج‌مریض»وآلیس که ازاصرارحاجی به بیرون آمدن‌از کافه کولیزه و سایر حرکات او مظنون شده بود با تعرض از جا بلند شده‌و بیرون آمده است و حاجی نتوانسته دنبال او بدود چون مقداری سفارش داده‌بود مانده تا پول آنهارا بدهد .وقتی داستان باینجا رسید دیدیم حاجی داردبا عجله بطرف پائین میآید وقتی بمحاذات‌کافه رسیدو از دورآلیس‌ومرا در کنار هم دید قیافه‌اش درهم رفت‌کمی مکث کرد و یکباره بر گشت وبا سرعت بطرف وسط خیابان رفت دنبالش دویدم ولی فایده نداشت چون او سوار تاکسی شدو راه افتاد آنشب آلیس ومن پول روی‌هم گذاشتیم و دو تا ساندیچ‌خریدیم و زیر نم‌نم باران پیاده بطرف خانه براه افتادیم‌در راه ساندویچ هارا خوردیم و من داستان مسافرت حاجی را برای او شرح دادم .

البته حاجی دوسه‌روز بامن‌قهر بود عقیده داشت که من درکاراوسوسه آمده‌ام و بدخترك گفته‌ام که با حاجی سر ناسازگاری داشته باشد .وخلاصه باوخیانت کرده‌ام .

من و راست‌حاجی‌را ازعقب گرفت بر گشتیم نگاه کردیم مرد سیاه‌چهره‌ای را دیدیم که قیافه‌اش شبیه کارمندان دفتری وزارت خانه‌های‌خودمان بود نیشش تا بناگوش بازبود باصدای زیر زننده‌ای گفت :

ـ آقایان ایرانی هستند ؟

اینرا گفت و بـا ما سلام و علیك کرد از قرار سرهنك بازنشسته‌ای بود که در پاریس هوا خوری میکرد ما با زحمت و مرارت فوق‌العاده‌ای موفق شدیم روانه‌اش کنیم دخترك بجلو وما از عقب به خیابان رسیدیم از خیابان عبور کرد بیـك آژانس مسافرت که روبروی ایستگاه «فـرانکلن روزولت» قـرار دارد وارد شد . حاجی‌هم بـاسرعت بطـرف آژانس رفت گفتم :

ـ حاجی آقا میروید آنجا چه بگوئید ؟

ـ يك‌چیزی پیدا میکنیم بگوئیم .

و دنبال اینحرف وارد آژانس‌شد منهم اورا تعقیب کردم . دخترك تازه بارانی را بیرون آورده و پشت‌میزش جاگرفته بود حاجی که‌بادیدن او خود راگم کرده بود نمیدانست چه‌بگوید بانگاه ازمن‌خواهش‌میکرد يك چیزی بگویم يك کاری بکنم . من اولین چیزی که بخاطرم آمد گفتم :

ـ خانم آیا ما میتوانیم در ترن «پاریس‌ژنو» برای امشب جا پیدا کنیم.

بما جواب منفی دادو سرصحبت باز شد چون مغازه خلوت بـود به صحبت و گفتگو از هر مقوله پرداختیم بمن گفت که مرا می شناسد چـون همسا یه او هستم‌و اغلب مرا دیده است وحاجی‌را هـم‌دوسه‌بار سرراه خود دیده است البته ما سعی کردیم نفهمد دنبال او تا اینجا آمده‌ایم . اسمش را گفت «آلیس» بود.

حاجی‌هر کلمه‌ای که ازدهان «آلیس» بیرون میآمدسقلمه‌ای‌بمن‌میزد و میپرسید : «چی گفت؟»ومن برایش ترجمه میکردم بالاخره حاجی آهسته بمن گفت:

ـ بهش بگو حاضر است امشب شام را با من بخورد.

من‌هم عیناً جمله‌حاجی را ترجمه کردم . دخترك یکباره ازجا بلندشد و باقیافه کمی‌عصبانی گفت:

ـ یعنی چه ؟ من بروم شام‌را با آقا بخورم ؟

من که اعتراض شدید «آلیس»را دیدم جمله قبلی‌را تصحیح کردم‌و

شیفتگی می کرد که یقین کردم نصیحتو دلالت بیفایده است . ضمناً حاجی اقرار کرد که صبحها تا حوالی منزل من میآید و دخترك را دورا دور تا ایستگاه راهآهنزیرزمینی همراهی میکند ولی چون میترسد درمترو گم شود دیگر پائین نمیرود و بمن اصرار کرد که فردای آنروز خودرا آماده کنم که همراه او بروم و ببینم دخترك کجا میرود .

هلوی خراسان

روز بعد ساعت ۸ صبح حاجی بمنزل من آمد از پانسیون بیرون آمدیم چون باغ«لوکرامبورك» آنطرف خیابان بود بآنجا رفتیمو روی يك نیمكت نشستیم . و از خلال میله های آهنی خانه دخترك را تحت نظر گرفتیم .

باران ملایمی میبارید انتظارمانخیلیطول نکشیددخترك‌در حالیکه کلاه بارانی را بالا کشیده بوداز خانه خارج شد حاجی ازجلوو منبدنبال حاجی وهر دومان بفاصله پنجاه متربدنبال دخترك براه افتادیم دریکی از ایستگاههای «مترو» در بولوار« راسپای» پائین رفت ماهم بدبال اوپائین رفتیم .

در همان واگنی که او سوار شدما هم سوار شدیم حاجیبا چشمهای خماری بدخترك‌نگاهمیکردو بدون توجه بجمعیتی که مارا احاطه کردهبودند آه میکشید . دخترك‌هم متوجه نگاههای پرشور و پر آرزوی حاجی شده و ناراحت شده بود رویش‌را بطرف دیگر کرده بود آههای سردوگرم حاجی هم تمامی نداشت آهسته گفتم : ـ حاجی آقا اینقدر نگاه نکنید.آه نکشید خوب نیست ...

ـ ای آقا ... عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست ...آخ بگردم الهی هلوی خراسان را ...

بالاخرهبعد ازیکبارعوض کردنمترو دخترك در ایستگاه«فرانکلن روزولت» در خیابان شانزهلیزه پیاده شدهو بطرف پلههای خروجی براه افتاد . چون شلوغ بود ما فاصلهرا باو کم کرده بودیموچند قدمپشتسرش راه میرفتیم از حاجی ساعت را پرسیدم حاجی بدون اینکه بساعتش نگاه کند گفت : چیزی نمانده بسه بظهر ... !

آقا ایرانی هستند

حاجی هنوز این جمله را تمام نکرده بود که دو دست بازوی چپ

کابارههای پاریس سرزدیم روزها باهم باستخر یا پلاژهای اطراف پاریس میرفتیم دو روز در پلاژ «دوویل» کنار دریای «مانش» گذراندیم در کازینوی «دوویل» حاجی از بازی «رولت» دویست هزار فرانك برد و پنجاه هزار فرانك بمن شتل داد. وقتی بپاریس برگشتیم حاجی تقریباً دختر بهجتسادات را از یاد برده بود ومن سعیمیکردم که عبورمان به کوچه «پونتیو» که خانه دخترك در آن قرار داشت نیفتد چونممکن بود با دیدن او خاکسترها پسروندو دوباره آتش خاطرخواهی حاجی زبانه بکشد در همین ایام یکروز در منزلم مشغول مطالعه یك کتاب بودم کهدر اطاقرا زدند باکمال تعجب دیدم حاجی بدیدن منآمده است تعجبم از این بود که حاجی فقط یکدفعه بخانه من آمده بود هروقت باو میگفتم که بخانه من بیاید میگفت که محال است بتواند خانه مرا پیدا کند.

خانه من در آنموقعدر کوچه«دسس» پشت باغ لوکزامبورك بود در یك پانسیون زندگی میکردم.

خلاصه حاجی آمدونشست و بعد با هم بیرون رفتیم فردا وپسفردای آنروز و چند روز دیگر حاجی بخانهمنآمد. من که کم کم بدیدوبازدید های حاجی مشکوك شدهبودم، بالاخره یکروز از او پرسیدم: حاجی جون راستش را بمن بگوئید اینطرف ها چه دیدهاید که اینقدر اینجا میآئید؛ حاجی کمی تردید کرد وسعی کرد بهانهای بتراشد گفتم:

ـ حاجی آقا اگر باز تعلق خاطری پیدا کردهاید بهتر است همین حالا بگوئید که مثل آن دفعه کار بجای باریك نکشد حاجی فکری کردو بعد در حالیکه در چشمهایش آثار و علائم اشتیاق فراوانی میدرخشید گفت:

ـ ایرججون برپدر این دل من لعنت ... اما اییندفعه از آن دفعه ها نیست اگر این دختره بمن مایل نباشد یك بلائی سرخودم میآورم بااضطراب از موضوع و چگونگی آن سئوال کردم معلوم شد حاجی باز خاطرخواه شدهو دنبال معشوقهآمدهو خانهاورا یادگرفته است و خانهاش نزدیك خانه من است وقتی نشانیهای دخترك را پرسیدمفهمیدم که ازهمسایههای ماست اغلب صبحها وقتی بدانشکده میرفتم اورا میدیدم که بطرف کارخود میرفت دختر بسیار خوشکلی بود نکته قابل ملاحظه در این دختر ظرافتش بود صورتظریفدست ظریف پایظریف خلاصهسراپاظرافتو لطافت بود.

حاجی واقعاً خوشسلیقه بود ولی این بار چنان اظهار شیدائی و

آژانها باشك وتردید فراوان جیبهای مارا جستجو کردند که ببینند اسلحه نداشته باشیم بعد اوراق هویت ما وپاسپورت حاجی را دیدند وقتی مطمئن شدند که ما محصل وحاجی یکنفر خارجی مریض است که برای معالجه بپاریس آمده درحالیکه پیدا بود ازفرط تعجب گیج شده‌اند ارشد آنها پرسید :

آمده بودنداینجاصفحه بزنید برای کی؟ برای گنجشك‌ها؟

ـ نخیر برای خودمان !

ـ پس چرا توی خانه‌تان نزدید که‌آمدید اینجا ؟

ـ آخر آقای آژان اینجا ماهتاب است !

ـ مگر اطاقهایتان پنجره ندارد بازکنید ماه ازآنجا هم پیداست.

ـ آخر آقای آژدان اینجا آب وسبزه هست!

ـ مگر اطاقتان دستشوئی ندارد شیر آنرا بازکنید آب میآید یك خورده گل وسبزی هم بخرید بگذارید توی گلدان.

گفتم: خریت کردیم آقای آژان امید عفو داریم .

پاسبانها که درست ازمنطق ماسر درنیاوره بودند چون فهمیدند که دزد وتوطئه چی وقاتل نیستیم آزادمان کردند که‌بخانه برگردیم وقتی جریان را برای‌حاجی که ازگفتگوی‌من وپاسبانها سردرنیاورده بودشرح دادم شروع به داد وقال کرد :

ـ برپدر هرچه آدم نفهم است لعنت..

مردم بی‌شعور بی‌ذوق هنوز نمیدانند که ساز وآوازوآب سبزه و گل لازم وملزوم هم هستند . بادوستان خدا حافظی کردیم حاجی را که‌از واقعه اخیر گرفته تروغمگین‌تر شده بود بمنزلش رساندم .

غم عشق

دو سه‌روز بعدازآن گردش‌شبانه دربوادوبولنی‌یك شب دخترك‌شبیه دختر بهجت سادات را دست در دست جوان‌خوش‌قدو بالائی که معلوم شد نامزد اوست‌دیدیم غم‌و اندوه حاجی به مرحله کمال رسید آنشب‌غذانخوردو مرتب این‌شعررازمزمه‌میکرد«چون نیك بدیدم که نداری‌سرسعدی‌ـ بربخت بخندیدم‌و بر خود بگرستم» یا میگفت : «من وصل یارم‌آرزو اورابسوی غیررونه من گنه‌دارم نه‌او کاردلست این کارها» ازآنشب‌تا یکهفته‌دقیقه‌ای حاجی‌را تنها نمیگذاشتم او را بمراکز تفریح‌و گردش میبردم به اغلب

اینکه شاید منصرف شود بهزار تدبیر او را بسینما بردیم ولی وقتی از سینما درآمدیم هنوزوبیش‌ازپیش مشاق شنیدن ساز وآواز ایرانی بود ناچار بااینکه چندساعت ازشب گذشته بود تاکسی سوار شدیم وباویولن وتنها صفحه‌من به‌پیشنهاد حاجی بطرف « بوادوبولنی » رفتیم حاجی‌سر شام هم باز شـراب خـورده بود هنوز تحت تأثیر آن‌بود • کـنار دریاچه نشستیم .

آوازبنان در بوادوبولني

بعدازآنکه دوست ماکمی ویولن‌زد گراموفون راباز کردیم شب قشنگی بود ماه‌گاهی ازخلال ابرها نمایان میشد . تنها صفحه ما عبارت بود ازیك صفحه همایون آواز بنان باویولون طاطائی که از تهران برای من‌فرستاده بودند .

صدای روح پرور بنان باشعر «آنکه رخسار ترا رنك‌گل ونسرین داد » بلند شد . حاجی روی سبزه‌ها لمیده بود وباقیافه محـزونی بصدای آواز گوش میداد وزیر لب همان اشعاررا تکرار میکرد :

« من‌همانروز ز فرهاد طمع ببریدم

که‌عنان دل شیدا بکف شیرین داد »

واضافه میکرد : «آخ بگردم قدوبالات را شیرین‌من» .

بعد از آنکه سه‌چهار بار هرروی صفحه راگوش کردیم چـون‌مدتی ازنیمه‌شب گذشته بود بحاجی پیشنهادکردم که به‌طرف منزل برگردیم • گراموفون وجعبه ویولون رابستیم وبراه افتادیم هنوز چـندقدم راه طـی نکرده بودیم که یکباره دیدیم یك‌اتوموبیل بسرعت بطرف ماآمد و جلو پای ما ترمز کرد ومثل اینکه چندنفر ازآن پیاده شدند ما بجای‌خود میخ کوب شدیم چندچراغ دستی روشن شد نورآن‌ها درچشم ماافتاد دیگـر جائی را ندیدیم چراغها بما نزدیك شدند ومارا محاصره کـردند وقتی خیرگی چشممان بـر طرف شد دیدیـم چند نفر پلیس مـامور نگهبان بوادوبولنی درحالیکه دست‌روی هفت تیرها داشتند مارامحاصره کرده‌اند یکی ازآنها نزدیك‌ترشد وپرسید :

ـ کی‌هستید واینجا چه‌میکنید ؟

من‌گفتم : آقای آژان ما دزد وراهزن نیستم راستش را بخواهید آمده بودیم اینجا صفحه بزنیم .

سکوت کامل گذشت یکباره سکوت را درهم شکست و گفت:
- آقای ایرج خان قربان قدت یك خواهشی دارم ..
- بفرمائید حاج آقا!
- من امشب هرطورشده باید یك خورده ساز و آواز ایرانی بشنوم وگرنه دیوانه میشوم.

در جستجوی مغنی

بفکر فرورفتم چون انجام تقاضای حاجی کار آسانی نبود رادیو تهران مطلقاً صدایش شنیده نمیشد و بعضی شبها که صدای ضعیفی از برنامه مخصوص خارج از کشور بگوش میرسید یك تار یاسنتور تنهائی می‌نواختند وحاجی ساز و آواز کامل میخواست فکر کردم صفحه گرامافون برایش بگذاریم ولی گرامافون نداشتیم ویك صفحه بیشتر دردستگاه ما پیدا نمیشد.

بالاخره موضوع را باحاجی درمیان گذاشتیم و باصرار او قرار شد برویم ورفقای ایرانی را که میتوانند ویولون یاتار وغیره بزنند پیدا کنیم ومجلسی فراهم سازیم که حاجی صدای ساز و آواز بشنود و گفت فلانی هرقدر خرجش بشود میدهم.

من حاجی را درهتل نشاندم وخودم بدنبال آشنایان هنرمند براه افتادم یك تاکسی سوار شدم درخانه رفقا تاکسی منتظر من میشد ومن میرفتم آنها را ببینم تاعصر آنروز سراغ شش هفت نفر رفتم غیراز یکی از آنها که ویولون میزد کسی دیگررا پیدا نکردم باخود گفتم همین یکی غنیمت است اورا برداشته وباخود به هتل بردم ولی حاجی راضی نبود اوآواز میخواست بالاخره تصمیم گرفتم یك گراموفون هم پیدا کنم باز با تاکسی بدنبال گراموفون کوکی براه افتاد، هیچیك از دوستان گرامافون کوکی نداشت و حاجی هم میخواست درکنار آب و میان سبزه ها صدای آواز ایرانی بشنود بالاخره به هتل برگشتم وباتفاق خود حاجی رفتیم وازیك مغازه رادیو وگراموفون فروشی یك گراموفون کرایه کردیم.

من چون حوصله حمل ونقل گراموفون رانداشتم سعی میکردم حاجی را منصرف کنم ساعت شام فرا رسیده بود گفتم که بهتر است اول شام بخوریم وبعد برویم دردامان طبیعت سازو آواز گوش کنیم بزحمت قبول کرد من وحاجی وآن دوست ویولون زن باتفاق شام خوردیم بعدباز برای

رنگش سرخ شده بود لیوانهارا ازشراب پر کرد یك‌لیوان لاجرعه سر کشیدو گفت ؛

ـ ایرج جون‌خیال میکنی‌یك آدمی مثل من بتواند خاطرخواه بشود؟ اختیار دارید حاجی آقا . خاطرخواهی که‌مثل شما ومن‌ندارد ..

ـ چه درد سرت بدهم.. من خاطرخواه شده‌ام!

درقیافه حاجی آثار غم و گرفتگی پیدا شده بود یك لیوان دیگـر شراب سر کشید و گفت:

ـ میدانیدخاطرخواه کی ؟ خاطرخواه آن‌دختری که شبیه دختر بهجت سادات بود و کنار دریاچه دیدیمش..

ـ چطورخاطرخواه شده‌اید حاج آقا؟

ـ من‌از آنروزدودفعه دیگر این دختررا دیده‌ام . شوخی نیست من یکسال تمام خاطردختر بهجت سادات را میخـواستم چندماه غذای درست نمیخوردم‌حالا همینقدر که‌خاطر اورا میخواستم صد چنـدان خاطر اینرا میخواهم .. حالا مسخره‌ام میکنی بکن متلك میخواهی بگو ..

ـ حاج آقا شما کی این دخترك‌را دیدید ؟

ـ چند روز پیش توی همین خیابان خودمان دیدمش . دنبالـش راه افتادم خانه‌اش رایاد گرفتم یکدفعه دیگرهم رفتم درخانه‌اش‌دوساعت‌معطل شدم تاآمد بیرون قدوبـالایش راتماشا کردم .. دیروز بـاز دیـدمش و یواشکی یك‌عکس ازش انداختم که داده‌ام چاپ بکنند امروز هم رفتم‌اما ندیدمش . لیوانهای شراب یکی بعد ازدیگری در گلوی حاجی‌سرازیـر میشد ورفته‌رفته سرش گرم وصدایش محزون‌تر میگردید .

من که نمیدانستم چه‌بگویم ساکت‌نشسته‌بودم.

ـایرج جون نمیدانم ... نمیدانم چرا .. بغض گلویم‌را گرفته..اگر.

دراینموقع حاجی که دراثر خوردن یك‌بطری کامل شراب ناب کاملا مست شده بود یکباره بزیر گریه زد ومثل ابر بهار اشك میریخت من که بااین‌گونه احساسات حاجی وطرز تفکرش آشنائی نداشتم هـاج و واج مانده بودم نمیدانستم چکنم آب برایش آوردم نوازشش کردم دلداریش دادم .

ـ حاج آقا گریه نکنید حالا که طـوری نشده خاطرخواهـی که گریه‌کردن ندارد بلکه دخترك هم خاطرشمارا بخواهد خـلاصـه اینقدر دلداریش دادم تاکم کم ساکت‌شدکمی‌دعا خواند و بعـداز چند دقیقه که‌در

تروتمیزدرپیاده روی مقابل قدم میزد چهل‌پنجاه قدم میرفت و بر میگشت نگاهش بطبقه دوم عمارت روبرو دوخته شده بود گاهی بعداز دو سه قدم نوك‌پنجه پابلند میشد ودوباره براهش ادامه میداد فهمیدم آن‌خستگی و بیحالی مصلحتی بوده است.

فاصله من باحاجی بیش ازپنجاه قدم نبود مدتی پشت‌کارت پستال هائی که یك‌دکان‌سیگار فروشی‌جلوی درمغازه اش عمود برخیابان‌آویزان کرده بود بتماشای حرکات اوپرداختم معلوم شد حاجی بمحض جدا شدن ازمن سوار تاکسی شده وخودرا باین‌محل رسانیده مدتی درحدودیك‌ربع بالا و پائین رفت و یکباره مثل اینکه تصمیمی گرفته باشد بطرف من براه افتاد فاصله خیلی کم بود من فرصت نکردم بجائی پناه ببرم ناچار قیافه طبیعی گرفته بطرف او براه افتادم وقتی مرا دید خودش‌را باخت و رنك‌ورویش قرمز شد من‌مثل اینکه تازه اورا میبینم گفتم :

حاج آقا شمائید ؟.. اینجا چکارمیکنید ؟

ـ من ؟ .. چکار میکنم؟.. هیچی... آمده بودم دوسه‌تا قرص‌آسپرین بخرم سرم درد میکرد .

من دیگر نخواستم اورا درمحظور بگذارم نپرسیدم که چرااینهمه راه‌آمده ازاینجا آسپرین بخرد گفتم :

ـ خوب حاج‌آقا حالا برمیگردید منزل؟

حاجی بازوی مراگرفت وگفت:

ـ ایرج جون بیا باهم برویم منزل‌ما

ـ حاج آقا شماحال ندارید بهتراست تنها برگردید استراحت کنید.

حاجی بااصرار عجیبی خواهش میکرد که بمنزل اوبروم بالاخره قبول کردم وقرارشد نهاررا دراطاق اوبخوریم به‌هتل « پی‌یرپرومیه » برگشتیم حاجی دستور داد غذا ویك بطری شراب کهنه برای ما باطاق او بیاورند .

ازاین جریان سردر نیاورده بودم . غذارا آوردند حاجی مثل این بود که میخواست مطلبی‌را بامن درمیان بگذارد ولی جرأت نمیکرد عاقبت سرصحبت راباز کرد ودرحالیکه سعی میکرد نگاهش بانگاه‌من مصادف‌نشود گفت:

ـ میخواستم یك چیزی بشما بگویم ولی میترسم مسخره‌ام کنید .

ـ اختیار دارید حاجی آقا .. بفرمائید .

بالاخره باکمك یکنفر قایق سوار حاجی‌را با زحماتی از آب‌بیرون کشیده‌و سوار یك قایق کردیم منهم در آب قایق‌را هل میدادم که آنرا به بمحل اولیه برگردانم حاجی در قایق‌نشسته و در حالیکه بمن‌قرولندمیزد بزمین‌و زمان بد میگفت مثل کاپیتن یك‌کشتی مغروق دست از فرمان دادن بر نمیداشت و منهم بدنبال‌او در آب‌قایق‌را هل میدادم که بکناری برسانم و قایق دختر بهجت‌سادات و آندیگری هم در جهت مخالف آهسته‌آهسته پشت درختها از نظر ما پنهان میشد حاجی‌را در حالیکه پشت سرهم عطسه و فین‌فین میکرد سوار تاکسی کرده و بخانه‌اش برگردانیدم .حاجی در خانه یکدست لباس خودرا بمن داد پوشیدم دستور دادیم چائی آوردند و حاجی داستان شیرین‌عشق‌خود بدختر بهجت‌سادات را برایم‌تعریف کرد.

عشق پیری

ازفردای روزی که دخترك شبیه دختر بهجت سادات را در «بوادو- بولنی» دیدیم‌متوجه شدم که‌حاجی بیش‌ازحد شعر میخواند خیلی احساساتی شده بود دوسه‌بار سعی کرد صحبت رابه‌گردش آنروز بکشاند من از تغییر حالت حاجی سردر نمی‌آوردم تااینکه یکروز نزدیك ظهر وقتی میخواستم برای صرف‌غذا برستوران برویم‌حاجی اظهار کسالت وخستگی فراوان کرد وگفت ترجیح میدهد به هتل برگردد واصرار داشت که من بخودم زحمت ندهم واورا همراهی نکنم‌چون‌راه‌را بلد است ولی‌منکه می- ترسیدم حاجی در کوچه های کج ومعوج پاریس گم بشود اورا تادرهتل همراهی کردم حاجی‌درحالیکه ناله میکردوازخستگی خودرااز پله ها بالا میکشید باصدای بریده‌ای گفت که شب حتماً بمن‌تلفن خواهد کرد.

درخیابان «بیرپرومیه‌دوسربی» قدم‌زنان بطرف خیابان شانزه‌لیزه راه افتادم باخود گفتم حالا که تااینجا آمده‌ام یك‌سری تاکوچه «پونتیو» بروم یکی از آشنایان من که برای شرکت در کنفرانس بین‌المللی ابریشم بنمایندگی ازطرف دولت ایران بپاریس آمده بود دراین کوچه منزل گرفته بود فکر میکردم که‌بی‌مناسبت نیست سری باو بزنم کوچه«پونتیو» که‌هم میشود آنرا کوچه‌گفت وهم خیابان بموازات شانزه‌لیزه قراردارد و از کوچه های معروف پاریس است وقتی از یکی از خیابانهائی که شانزه‌لیزه و کوچه «پونتیو» را قطع میکنند بداخل کوچه اخیر پیچیدم چشمهایم نزدیك بود از تعجب ازحدقه بیرون بیاید حاجی خیلی سرحال و

بالاخره در مقابل دادو فریاد و اعتراض من پارو راکنار گذاشت مسابقه عجیبی بین قایق‌ما و قایق دخترهادر گرفته‌بود آنها هردو درپارو زدن‌شرکت داشتند و قایقشان سبك‌تر از مال ما بود باز در حدود پانزده متر از ما فاصله داشتند . در همین حین یکباره چشمم بحاجی‌افتاد دیدم در نقطه‌ای خیره‌شده است و دارد سرو کردن میآید گوش فرا دادم و منتظر شعر شدم این‌شعر را خواند :

« کشتی نشستگانیم ای باد شرطه بر خیز
شاید که بازبینیم دیدار آشنارا . »

بالاخره قایق ما بمحاذات قایق آنها رسید . حاجی‌پاروورا به دولبه قایق تکیه داده و بازوی راست را روی‌آن تکیه داده و دست بزیر چانه به تبسم‌ها و خنده‌ها و شیطنت های بچه‌گانه این دختر ها نگاه میکرد و قربان وصدقه آنها میرفت‌دراین موقع یکی از دخترها همان‌که شبیه‌دختر بهجت سادات بود خم‌شد دست درآب کرد و یکمشت آب بطرف ماپاشید حاجی‌درحالی که نیشش تا بناگوش‌باز بود گفت :

ـ الهی تصدق اون اداهات برم.

و پاروی خودرا برداشت‌و سرآن را بزیرآب کرد میخواست‌معامله بمثل کند ولی‌درآن حالت هیجان پاروورا بزیر آب کرده و با تمام قوت از پائین ببالا کشید آب درمقابل پارو مقاومت کرد ولی قایق سبك‌ماتاب نیاورده و معلق شد حاجی بزرگوار و بنده حقیربا صدای‌وحشتناکی‌درآب افتادیم دریاچه« بوادوبولنی» عمق زیادی ندارد و در اغلب نقاط آن‌پای انسان بته‌میرسد ولی تصادفاً آن جائی که من و حاجی افتاده بودیم شاید نیم‌متر بیشتر از یك قدآدم بود من فوراً حاجی‌راگرفتم واورا کنار قایق وارونه آوردم که دستش‌رابآن گرفت دختربهجت‌سادات‌و رفیق موطلائیش بقهقهه میخندیدند چند قایق هم از اطراف بسراغ ما میآمدند داد و فریاد حاجی‌بآسمان بلند بود گفتم حاجی‌آقا چرا اینقدرسروصدا میکنیددستتان راگرفته‌اید بقایق غرق نمیشوید وانگهی دو قدم آنطرفتر پایتان بزمین میرسد حاجی در حالیکه پاها را روی شکم جمع کرده و بقایق آویزان شده بود فریادزد .

ـ از غرق‌شدن نمیترسم میترسم یك حیوانی پایم‌راگاز بگیر. ببینم اینجا« کوسه» ندارد ؟

ـ نه حاجی آقا قورباغه‌هم‌ندارد.

بکاباره ودانسینك نرود گفت فلانی چطور است یکسر برویم اینجا هرچه خواستم ازاین فکرمنصرفش کنم نشد خیلی اصرار کرد . ناچار تسلیم‌شدم با اینکه اوهم اهم بودولی بازوحشت داشتم چون میدانستم چطوردراین کاباره‌ها انسان را سر کیسه میکنند داستانها از « تیغ‌زدن » آنها شنیده بودم بمحض ورود درمحیط دودآلود واشباع‌شده ازعطر ، گارسن‌اسموکینك پوشیده‌ای باستقبال ماشتافت ومارا بیك میز کنار پیست رقص هدایت کرد دربست کوچك میان سالن بآهنك ارکستر جمعی‌اسلوفوکس میرقصیدند وخواننده قشنك مو طلائی یك آواز انگلیسی میخواند حاجی درحالیکه بادقت عجیب بآهنك گوش میداد گفت :

ـ عجب «سامبای» قشنگی میزنند.

ـ حاج‌آقا این سامبا نیست .

ـ عجب ! پس قربونت هروقت سامبا زدید مرا خبر کن .

دراینموقع دودختر آراسته وپیراسته بسیار وجیه ازلابلای میزها گذشته ودرحالیکه لبخند قشنگی بما تحویل میدادند گفتند :

اجازه میفرمائید یکدقیقه سرمیز شما بنشینیم .

ـ حاجی درحالیکه چشم ازپیراهنهای دکولته وسینه‌های نیم عریان آنها برنمیداشت باعجله پرسید :

ـ چی گفتید ؟

وقتی جریان را بحاجی گفتم ازجا بلندشد وتعارف کرد وازخیر مترجم گذشت وبفارسی سره باادب فراوانی گفت :

ـ بفرمائید قدم روی‌چشم .. قربون قدمتان برم .

رقص بر شعر ترو ناله نی ...

ارکستر شروع به زدن «سوینك» پر سروصدائی کرده بود خانمها از قیافه متبسم حاجی دریافتند که جمله هرچه بوده وبه هر زبانی است جز دعوت محبت‌آمیز آن ها بنشستن‌چیزدیگری نیست روی صندلی در کنار ما جاگرفتند .

منکه خوب می‌دانستم مأموریت‌آن هاتسریع‌در نقل‌وانتقال‌موجودی جیب ما بجیب صاحب کاباره است می‌خواستم موضوع را بحاجی‌حالی کنم ولی حاجی مهلت صحبت نمی داد نگاهی باین و نگاهی بآن انداخته و می گفت :

وبارانی دخترك رانشان داده ولغت فرانسه آنهارا پرسیده‌است بالاخره درحالیکه چشم بسینه برجسته دخترك دوخته پرسیده این چیه ؟ دخترك نگاهی بگلی که بسینه داشته کرده وجواب‌داده: این فلان گل‌است .حاجی درحالیکه چشمانش برق‌میزد گفته است :

ـ خیر ، این چیه؟ ومتعاقب این‌سئوال برای اینکه اشتباه تکرار نشود درحالیکه لبخند شیطنت باری برلب داشته گوشه ای ازسینه دخترك را درمیان دوانگشت گرفته وسئوال خودرا تکرار کرده است واین واقعه منجر بمرافعه سختی شده ودخترك بهیچوجه حاضر نبود جلسات درس را ادامه دهد ومیگفت اگر توهم بیائی من حاضرم وگرنه بااین‌آقا تنهاتوی یك اطاق نمی‌نشینم چون‌ازچشمهایش میترسم ودرضمن ژیلبرت ازمن‌معنای چند جمله راکه ازدهن حاجی شنیده ودست وپاشکسته تکرارشان میکرد پرسیداین‌جمله‌ها چیزی جز «عزیزدلم»«دردوبلات توی‌کاسهٔ سرم‌بخوره» وچند جمله نظیر آن چیزی نبود بالاخره ماجرای درس فرانسه یا درس عشق هرچه اسمش را بگذاریم باین‌ترتیب تمام‌شد .

درکاباره پیگال

تعلیم رقص هم‌ازتعلیم زبان طولانی‌ترنشد ، بعداز آنکه چند جلسه متوالی حاجی را پیش معلم رقص‌بردیم ودستش بگرفت وپا بپا برد ،شیوه رقصیدن رانیاموخت بالاخره خود من باهزار زحمت رقص «سامبا» راکه آسانترین وساده‌ترین رقصهای دونفری است باو یاد دادم سه‌چهار روز مرتب صدای من از اطاق حاجی درهتل پی‌یرپرومیه شنیده میشد که مثل وکیل باشی‌هائی که سربازرا مشق میدهند مرتب بچپ براست پای چپ جلو پای‌راست عقب میکردم‌بالاخره یکشب موقعیت امتحان غیر منتظره‌ای پیش‌آمد یکروز عصر که برای دیدن کلیسای معروف « ساکره کور» به محله پیگال رفته بودیم چون خیلی خسته شده بودیم شام را در یکی از رستورانهای پیگال خوردیم وبعد ازشام هم مدتی دریك کافه نشستیم و وچای خوردیم وقت ازکافه بیرون آمدیم‌درکوچه «پیگال» ازجلوی یکی ازکاباره های معروف پیگال رد میشدیم حاجی‌درحالیکه بلباس پرزرق و برق دربان‌کاباره خیره شده بود پرسید:

ـ اینها ژاندارم هستند یاآجان پلیس؟

ووقتی برایش توضیح دادم‌که اینجا کاباره‌است واین‌آدم اونیفورم پوشیده دربان آنست با اینکه تصمیم‌گرفته بود قبل ازیاد گرفتن رقص

به‌حاجی گفتم :

ـ حاج آقا هرچه میل دارید بدهید .

ـ آخر شما چه عقیده دارید ؟

من برای اینکه کمکی ببودجه ضعیف دخترك شده‌باشد گفتم :

ـ حاجی آقا هزار فرانك بدهید کافی‌است .

حاجی باکمال میل قبول کرد ووقتی دخترل گفتم که هرجلسه هزار فرانك عایدی خواهد داشت ازفرط شعف در پوست نمی گنجید یکدنیا تشکر کرد.

بعد زآن سه‌چهار جلسه بدون حضور من باهم کار کردند یکروز صبح وقتی بسراغ حاجی رفتم وازاو رسیدم که آیا دردرس فرانسه‌پیشرفت کرده یانه باکمال تعجب فهمیدم که جلسات درس موقوف شده‌است وقتی علت راازحاجی پرسیدم کمی سینه صاف کردو گفت:

این دختره جنی شده یکروز من داشتم اثاثیه اطاق‌را یکی‌یکی باو نشان میدادم واسم فرانسه آنهارا می‌پرسیدم یکباره برافروخته شد خدا حافظی کرد ورفت ودوسه روز است پیدایش نیست.

من که‌ازاین ماجرا سردرنیاورده بودم عصر آنروز وقتی از حاجی جدا شدم یکسر بسراغ دخترك رفتم تامرا دید باحالتی آشفته موضوع را برایم‌تعریف‌کرده وگفت که حاجی در یك جلسه موقع خدا حافظی دست اورا بوسیده روز بعد درپایان جلسه درس‌پیشانی دخترك را بوسیده ودر مقابل اعتراض دخترك بزبان فرانسه فصیحی گفته است«این رسم مملکت ماست» .

یکباره یادم افتاد که چندروز قبل حاجی بااصرار فراوان از من پرسیده بود که بزبان فرانسه جمله « این رسم مملکت ماست » راچه میگویند ومن بخط فارسی برایش یادداشت کرده بودم. خلاصه روز بعد باز بعنوان احترام رسوم مملکتی خواسته بود لبهای «ژیلبرت» رابیوسد وبه‌مقاومت سخت‌او برخورده بود . ولی موضوعی که سبب گسیخته‌شدن رشته درس وجدائی معلم ازمتعلم شده بوداین بود که‌در آخرین جلسه‌درس حاجی میز وصندلی واثاثیه اطاق را یکی یکی بادست نشان داده و می پرسید :

«این چیه» و دخترك لغت فرانسه آنرا برایش میگفته است حاجی ازاثاثیه اطاق بالبسه دخترك رسیده وپشت سرهم کفش‌وکیف ودستکش

– اختیار دارید حاجی آقا ... اما شما وقت رقص یاد گرفتن ندارید.. باید چند جلسه بروید پیش معلم .

– اشکالی ندارد، پولش را دوبرابر میدهم که همه‌اش را یکدفعه یادم بدهد .

بعد حاجی باقیافه ملتمسی گفت :

– قربون محبتت بروم فردا یادت باشد بریم پیش معلم ، من خیلی وقته دلم میخواد برقصم تهران که جرأت نمیکردم پس تااینجا هستم یك حسرتی ازدلم در بیاد ..

بحاجی قول دادم که برایش معلم زبان ومعلم رقص پیدا کنم حاجی شنگول وسرمست ازمن خدا حافظی کرد و پله‌های هتل‌را دو سه تا یکی بالا رفت .

درس فرانسه یادرس عشق

بحاجی قول داده بودم برایش معلم‌فرانسه پیدا کنم‌بعد ازدوسه روز برحسب تصادف‌در بولوارسن میشل بدختری بنام «ژیلبرت» که دردانشکده ادبیات درس میخواند وبامن‌سابقه آشنائی داشت برخوردم ایستادیم‌و کمی صحبت کردیم میگفت که یکسال دیگر لیسانسیه خواهد شد و سعی خواهد کرد دریکی ازمدارس معلم بشود یکباره یادحاجی افتادم وباو پیشنهاد کردم که بدوست عزیز من درس فرانسه بدهد چون‌اوضاع مادیش زیاد خوب نبود باخوشحالی پیشنهادم را قبول کرد «ژیلبرت» دخترك ملوس قشنگی بود وچشمهایش ازپشت شیشه عینك پنسی بطرزعجیبی میدرخشید خلاصه فردای آنروز مراسم معرفی بعمل‌آمدحاجی ازدیدن « ژیلبرت » خیلی خوشحال شد قرار شد درجلسه اول درس منهم حاضر باشم با اینکه امیدی نداشتم حاجی که حتی یك کلمه فرانسه بلد نبود بتواند از معلمش چیزی یاد بگیرد دراطاق حاجی بنظارت درامر تدریس مشغول‌شدم‌دخترك که در کار درس‌دادن بخصوص بیك‌خارجی مبتدی ناشی بود هرچه‌میتوانست زحمت کشید که‌بااشاره وحرکات دست وصورت بعضی کلمات را بحاجی بفهماند منهم گاهی ناچار بدخالت میشدم بعداز پایان جلسه اول درس حاجی از من پرسید خوب چقدر باید باو بدهم وقتی از دخترك پرسیدم با حجب وحیا گفت :

– من نمیدانم . بپرس سیصد فرانك میدهد ؟

پای دخترك را وارنداز می کرد مرا که از آب بیرونش کشیده بودم فراموش کرده‌ومیگفت :

ـ به این خانم بگو که یکدنیا ازش متشکرم واقعا جان مرا نجات داده .

بعد خطاب بمن گفت :

ـ نه جانم ، خنك نیکبختی که در آب نمرد واین دسته گل پرستاریش کرد .

بعداز آنکه چند عکس ازگوشه رکار استخر انداختیم ، استخر وپری پیکران آنرا پشت سر گذاشته وبطرف منزل براه افتادیم ، آن دو نفر دوست ماآنجا ماندند .

درتاکسی حاجی‌ازمن خواهش کرد که‌یك معلم زبان فرانسه‌برایش پیداکنم ، من‌یکی ازدوستان ایرانی راکه وقت اینکاررا داشت باومعرفی کردم ولی حاجی‌باتندی گفت :

ـ نه‌آقا .. ایرانی هیچوقت نمی تواند آن طوریکه باید و شاید زبان فرانسه را یاد بدهد.

ـ پس حاجی آقا یك دوستی دارم از اوخواهش میکنم بشما درس بدهد پسر بسیار خوبی است‌و..

حاجی کلامم‌را قطع کرد و گفت :

ـخواهش‌میکنم‌اگر زحمتی نیست یك‌معلم زن برایم پیداکن اصولا زنها بهتر درس میدهند .

ـ حق باشمااست‌حاجی آقا وانگهی «درس‌معلم ار بود زمزمه‌محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریزپارا ».

این نکته‌را فراموش کردم که دریك‌محوطه‌کنار استخر دوسه‌جفت پسر ودختر میرقصیدند ویکدختر زیبا روئی برای آنها پیانومیزد .

حاجی که‌درآنموقع راجع‌بآنها اظهار نظری نکرده بود درتاکسی ازمن پرسید :

ـ راستی یادگرفتن رقص خیلی اشکال دارد :

ـ نخیر حاجی آقا ... برای چه ؟

ـ خیال میکنید من بتوانم یاد بگیرم ؟

ـ مسلماً حاجی آقا .

ـ خیال نمیکنید بد باشد من رقص یاد بگیرم و برقصم.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باجلب موافقت حاجی بطرف رستوران تهران راه افتادیم این رستوران نزدیك میدان اتوال، دریکی از کوچه های خیابان واگرم واقع است وصاحب آن جواد فریقته گویا آشپز مخصوص احمد شاه بوده و ایرانی های مقیم پاریس ومسافرین هروقت هوس چلو کباب یا مسمای بادمجان بکنند بسراغ اومیروند .

حاجی ازدیدن اسم رستوران تهران که بخط فارسی کنار در وردی رستوران نوشته بود غرق درشادی‌وشعف شده بود بعدازسلام‌واحوالپرسی دخترك خدمتکار فرانسوی بزبان فارسی کج ومعوجی پرسید :

ـ آقا چی میل دارید ... چلو کباب ... چلوخورش .. قورمه سبزی خوزش قیمه .. آش ماست ؟.

حاجی نگاهی بمن کرده گفت:

ـ چطور است قرمه سبری بخوریم من ده دوازده روز استقورمه سبزی نخوده‌ام .

ـ من باخونسردی گفتم :

ـ هرطور میل شماست قورمه سبزی هم بدنیست منهم چند روزی است نخورده‌ام .

ولی ازخوانندکان عزیز چه پنهان دلم برای قورمه سبزی غنج‌میزد سه‌چهار سال بود قورمه سبزی نخورده‌بودم : چون دوسه باری که قبلا به‌سراغ آقای‌فریقته رفته‌بودیم چلو کباب‌خورده بودیم و قیمتهای سنگین رستوران تهران وبودجه ضعیف محصلی ما با هم ساز گار نبود و اجازه نمیداد اغلب بآنجا برویم .

جواد وقتی فهمید حاجی تازه ازتهران آمده پیش ما آمد و خیلی محبت کرد وبافتخار او گرامافون خودرا بکار انداخت صدای روح‌پرور قمرالملوك وزیری بلندشد .. یادم میآید این‌شعررا میخواند ..

نفس آرزو کند که تولب برلبش نهی
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

واقعه قابل ذکری روی نداد فقط درآنجا میرزاحسن نوذری تاجر فرش ایرانی‌را دیدیم حاجی را باو معرفی کردم مدتی بالطف و صفای فراوان باهم صحبت کردند داستان این تاجر محترم نیك‌نفس نیز شنیدنی است اینمرد سی‌سال قبل بدون‌دانستن یك کلمه فرانسه وداشتن یك فرانك درجیب خودرا درپاریس تنها یافت وتك وتنها بزور کار وفعالیت برای

یکی ازدخترهای همکلاسی‌دانشکده رادیدم‌ماچندماه باهم روی‌یك نیمکت درآمفی تآتر دانشکده بدرس استادگوش داده بودیم مدتی بود اورا ندیده بودم دوسه‌صندلی آنطرفتر تنها نشسته بود ، حاجی‌مرتب‌وسط صحبت من‌میدوید ومیپرسید :

«این کیست .. خواهش‌میکنم برای خاطر من خودتانرا ناراحت نکنید بفرمائید تشریف بیاورند سر میز ما یاما برویم آنجا.. اینطوری خوب نیست » بدخترك تعارف کردم گفت که متاسفانه منتظر چندنفر از دوستانش است که بایدَ باهم بسینما بروند ولی قبول کرد که یکدقیقه سر میزما بنشیند .

این اولین تماس حاجی بایك دختر خوش سرووری پاریسی بود ، حاجی ودخترك‌را بهم معرفی کردیم حاجی روی‌کاغذی که جملات فرانسه یادداشت شده بود نگاهی کرده وجملهٔ مخصوص تعارف بعداز معرفی را پیدا کرد وباکمال ادب گفت : «آنشانته» بعدرشتهٔ صحبت آنها گرم‌شد من‌مترجم بودم دخترك وقتی فهمید حاجی ازایران‌آمده سئوالات زیادی راجع بایران کرد درضمن ازحاجی پرسید آیا راست است که زن های ایرانی خیلی خوشگلند .

حاجی اصرار داشت که جمله اورا عیناً برای دخترك ترجمه کنم میگفت بگو :

البته که خوشگلند ولی درمقابل جمال ماه شمارونقی ندارند .

خانم پاریس معدن لب لعل است وکان حسن ، من‌مشتری مفلس‌از اینرو مشوشم عاقبت دوستان «یولاند» رسیدند وبعداز خداحافظی گرمی ازما جدا شد ، ساعت شام نزدیك شده بود آخرین جرعه شربت پرتقال‌را نوشیده و در شانزه لیزه بطرف بالا راه افتادیم ویترین های مغازه ها که باذوق وسلیقه خاصی تزیین شده بود حاجی راغرق درتماشا کرده بود قدم بقدم بتماشای آنها می‌ایستاد دریك مغازه بزرك سك فروشی پشت ویترین سگهای غول‌آسائی بمانگاه میکردندبا حاجی سری بداخل مغازه زدیم حاجی درحالیکه بینی خودرا بادوانگشت فشار میداد که بوی‌ناراحت کننده سگها را استشمام نکندگفت:

ـ دراین شهر بااین ناز ونعمتی که‌سگها دارند گمان نمیکنم«پدر سك » فحش بدی‌باشد بلکه اگر به سگها بگویند «پدرآدم» ممکن‌است پاچه آدم راگاز بگیرند .

پیاده‌رو رفت پشتش را بدیوار چسبانیده ویکباره راه افتاد زیرلب چیزی زمزمه میکرد درحالیکه کنار اوراه میآمدم پرسیدم:

ـ حاج آقا چی‌شده ؟

ـ نه ... ده... یازده ...

ـ حاج آقا چیزی گم کرده‌اید؟

ـ هجده ... نوزده ... بیست ...

ـ حاج آقا صبر کنید اتوموبیل میآید .

ـ سی‌وچهار ... سی‌وچهار ... سی‌وچهار ...

خلاصه معلوم شد حاجی عرض خیابان را باقدم ذرع کرده است و عقیده داشت خیلی ازچهار باغ اصفهان پهن تراست ، بالاخره روی تراس کافه «کولیزه» روی صندلی نشستیم وبتماشای آیندگان و روندگان پرداختیم دراغلب کافه‌های پاریس ازاین‌تراس‌ها وجود دارد یعنی‌ازجلوی کافه تاچند متر درپیاده رو میز وصندلی چیده اند ویك‌کافه درهوای آزاد جلوی‌کافه تشکیل شده‌است.

باز حاجی از«خونگرمی» مردم پرسید وجواب درستی ازمن‌نشنید، حاجی اصرار داشت که‌چند جملهٔ خیلی مورد احتیاج اززبان فرانسه‌را باو یاد دهم چندجمله مورد احتیاج راروی یك کاغذ بخط فارسی برایش نوشتم. حاجی نگاهی بکاغذ کرد و گفت:

ـ بعضی جمله‌های معمولی را ننوشته‌اید مثلا ... حال شما چطوره..

ـ «کومان تاله‌وو»

ـ مثلا ... هوای خوبی است؟

ـ «ایل فه‌بو» .

ـ مثلا .. مثلا .. من ترا دوست دارم ؟ !

ـ ژوتم .

کمی مکث کرد معلوم بود جمله اخیررا دردهن تکرار میکند که آنرا حفظ کند ، وقتی ازاینکار فارغ‌شدوبرگشت‌وگفت:

ـ قربونت‌برم‌الهی‌راچی‌میگن؟

ـ حاجی آقااینجا کسی‌قربان‌کسی نمیرود ، شما فقط همان جمله‌هائی که‌نوشته‌ام حفظ کنید کافی‌است.

گرم صحبت بودیم که دیدم صدای ظریفی ازپشت سر مرا به اسم صدا کرد .

قیافه حاجی درهم‌رفت .بیچاره با قلب‌پاك و مهربانی ذاتی ایرانی آمده بود به این آقایان سلامی بگوید« مادام داروور» با روی گشاده‌و ادب فراوان از ما معذرت خواست ازدرسفارت‌بیرون آمدیم .

رستوران یار

ازسفارت یکسر بسراغ رحیم رفتیم ، رحیم رقیب بزرك بانك ملی ایران درمورد معاملات ارزی است ودریك خانهٔ تنك وتاریك کـه همیشه فضای آن ازبوی کلم پخته اشباع شده است زندگی میکند و درستـی و خوش معاملگی او معروف است، حاجی یك تکه‌کاغذ پاره که روی‌آن چند خط بزبان عبری نوشته شده‌بود ازجیب بیرون آوردو برحیم داد ودرمقابل چنددسته بزرك اسکنـاس رویهم یك‌میلیون فرانك تحویل گرفت این‌مبلغ مطابق خرج دوسال مامحصلین وبنرخ آنروز فرانك درحدود هفده هجده هزار تومان بود ، برای خوردن غذا به رستوران «یار» رفتیم.

این رستوران دریکی ازخیابانهای فرعی شانـزه‌لیزه قرار دارد و صاحب‌آن یك‌روس سفید است وغذاهای شرقی آن‌معروفست .

برش و کباب کوبیده در کمال صحت وصفا درمیان صحبتهای‌شیرین صرف‌شد ، واقعه قابل ذکر ملاقات آقای رمضانی است.

رمضانی ازمؤسسین کتابخانه ابن‌سینا ایرانی نیك‌نفس وشریفی‌است که‌ازسالها‌پیش‌ازجنك تاکنون دراروپا اقامت دارد ..

بعداز بیست سی‌سال هنوز آداب ورسوم خوب ایرانی را فرامـوش نکرده‌است خانه او بافرشها وپرده‌ها ونقاشی‌های ایرانی تزئین شده‌و به میهمان دوستی وایران دوستی معروف‌است.

خیلی اظهار محبت‌کرد وقرارشد باو تلفن‌کنیم و یکی ازشبها بـه منزلش برویم ، وقتی آماده بیرون آمدن ازرستوران بودیم منـظره یك خرچنك چاق‌وچله دربشقاب یکی ازمشتریان‌حاجی را دچار تهوع ودل‌بهم خوردگی کرد باتاکسی اورا بمنزلش رسانیدم .

پاریس معدن لب لعل است و ...

عصر همانروز بسراغ حاجی رفتم وباهم ازهتل بیرون آمدیم و قدم زنان تاخیابان شانزده لیزه آمدیم ، وقتی خواستیم ازخیابان عبور کرده‌و بطرف راست که‌معمور تر وپربرکت تراست برویم حـاجی یکباره از وسط خیابان بعقب برگشت ناچار منهم برگشتم حاجـی با عجله به کنار

قبل از اوشناخته بودم دیر یازود این سؤال را از من کرده بودندو خوب میدانستم که غرض ، خون گرمی دختران پاریس است خود را بکوچه‌علی چپ زدم‌و گفتم :

ــ البته مردم خوبی هستند

حاجی در حالیکه پیدا بود در این جمله جواب حرف خود را نیافته چیزی نگفت .ازدر هتل بیرون آمدیم قدم‌زنان و صحبت کنان فاصله هتل تا خیابان شانزه‌لیزه‌راطی کردیم‌حاجی میگفت که مقصودش‌از این‌مسافرت «بیشتر»معالجه‌بیماری کلیه‌ها است البته تاحدی هم منظورش«هواخوری» است .

چون حاجی اظهار علاقه فراوانی برفتن بسفارت‌ایران میکرد‌تصمیم گرفتیم بسفارت برویم ولی چون هنوز ساعت ده‌نشده بودو آقایان‌اعضاء سفارت قبل از ده‌یا ده‌ونیم صبح بسر کار نمیآیند قدری قدم زدیم حاجی معتقد بود که هر کس وظیفه دارد بمحض رسیدن بیك مملکت غریب اول بسراغ هم‌ولایتی‌هایش برودو اطمینان داشت که‌اعضاء سفارت هم‌باندازه‌ای که او از دیدن آنها خوشحال‌خواهدشد از دیدن یك ایرانی ، یك‌هموطن خوشحال خواهدشد . با اینکه به‌روحیه‌سفارتچی‌ها آشنائی داشتم‌نخواستم در برابر این احساسات بی شائبه و قابل تقدیر حاجی اظهار عقیده‌ای کرده‌باشم .

در سفارت ایران

چند دقیقه بعد تاکسی مارا درمقابل‌کاشی شماره‌ه کوچه«فورتونی» پیاده کرد . من با اینکه از دیدن سفارتچی‌ها و قیافه عبوسی که معمولا بایرانیها نشان میدادند دل خوشی نداشتم و بندرت بسفارت میرفتم‌هروقت این‌شیروخورشید مقابل درو عبارت فارسی «سفارت شاهنشاهی ایران » را میدیدم دلم باز میشد . حاجی بمتصدی دفترو‌تلفن سفارت گفت که‌یکنفر ایرانی است‌و خیلی اشتیاق دیدن سفیر ایران را دارد . باتلفن‌به‌آقای‌سفیر اطلاع دادند در جواب گفت که وقت ملاقات ندارد . حاجی وقتی ازدیدن سفیر مأیوس شد تصمیم گرفت قنسول ایران‌را ببیند بعداز نیمساعت‌انتظار در اطاق انتظار وارد اطاق کنسولگری شدیم آقای قنسول هم از اطاق مجاور توسط مادام« دارور» که اشتیاق حاجی را بدیدار او باطلاعش رسانده بود پیغام داد که گرفتار است و وقت ملاقات ندارد .

بود پیراهن سفید بتن یقه‌و کراوات بسته و روی آن کت پوشیده بود بعد پای چپ زیرشلواری را در جوراب کرده و روی آن بند جوراب‌سگکی بسته‌و پای راست‌خودرا با یکدست گرفته‌و با دست دیگر مشغول گرفتن ناخنهای آن بود تا مرا دید از جا بلند شد با لحن گله‌آمیزی گفت:

ـ آقا شما گفتید صبح اول‌وقت بسراغت میآیم من از ساعت پنج‌صبح تا الان انتظار شما را میکشم . دوسه‌بار آمـدم دم در نگـاه کنم‌ببینم شما میآئید یا نه این پیشخدمتها نمیدانم چرا چپ‌چپ نگـاه میکردند . یك چیزی میگفتند و اشاره میکردند کـه‌برگردم به‌اطاقم مثل اینکه راه‌رفتن توی هتل قدغن است .

برای حاجی توضیح دادم که اولا اول وقت د اینجا ساعت‌پنج‌و شش صبح نیست‌و ادارات و مغازه‌ها از ساعت۹ صبح شروع بکار میکنند‌ثانیاً در اروپا پیژاما یا زیرشلواری لباس اطاق خواب است و مردم حتی‌جلوی نزدیك‌ترین کسان‌خود با پیژاما راه نمیروند و رفتن دم در هتل بـا زیـر شلواری و سربند توری شاید همانقدر عجیب‌و مضحك باشد که یکنفر مثلا بافکل و کراوات و لنك حمام بیاید در پیاده‌روی لاله‌زار قدم بزند .حاجی در حالیکه سربند توری را از سرش باز میکرد توضیح داد که در تهران همیشه سرش را بنمره دو ماشین‌می‌کرده ولـی از وقتی تصمیم مسافـرت فرنگستان را گرفته‌آنهـارا نزده است . از ـنس پـارچـه لباسش‌تعریف کردم در حالیکه‌در آینه قدوبالای خودرا وراندازمیکرد گفت :

ـ این اجناس انگلیسی خیلی با دوام است مـرك ندارد . اینکـه چیزی نیست ملاحظه بفرمائید این مسواکی که من دارم دو سال است کار میکند یك مویش نریخته یعنی یکسال بنده زاده هوشنك آن را استعمال میکرد بعد که برای او یکی‌تازه خریدیم اینرا خودم برداشتم حالا یکسال هم‌هست خودم میزنمش ...

وقتی‌من بخواهش اوگره کراواتش را که پسرش در تهران برایش بسته بود باز میکردم که از نوببندم یکباره حاجی با لحن گرم‌و خودمانی گفت :

ـ راستی ایرج جون مردم اینجاچطورند ؟ راست است که میگویند خیلی‌خونگرم‌هستند ؟

من از این سخن‌گرم و اینکه یکباره آقای‌ایرج‌خان به‌ایرج جون تبدیل شده بود فوراً بوبردم مقصود حاجی چیست چون اغلب مسافرینی که

آدرس یکی دیگراز هتل‌های خوب پاریس یعنی هتل «پی یر پرومیه‌دوسر بی» را دادم. این هتل در خیابانی بهمین نام قرارداردو این خیابان به شانزه لیزه منتهی میشود موقع را مغتنم شمرده و از وضع تهران پرسیدم از بازار برایم صحبت کرد از اوضاع سیاسی و اجتماعی پرسیدم از قیمت صابون آشتیانی و خواروبار توضیحاتی داد. خیلی زود به‌هتل رسیدیم خوشبختانه یك اطاق مجلل مشرف بخیابان خالی بود با تمام وسائل به شبی سه‌هزار فرانك یعنی به نرخ آنموقع فرانك فرانسه در حدود پنجاه تومان اجاره کردیم. اثاثیه‌را بالا بردند. از سوار شدن‌در آسانسور خیلی کیف کرده بود بطوریکه دوسه بار به بهانه‌های مختلف پائین و بالا رفت باو کمك کردم که‌اثاثیه‌اش‌را جابجا کند.

با دیدن تختخواب مجلل هتل حاجی مم‌جعفر از آوردن لحاف پشیمان شده ولی خوشحال بود که متکارا همراه آورده چون متکای تختخواب هتل خیلی نرم بود در صورتیکه متکای حاجی بقدری سفت بود که‌ازمیان تا نمیشد. نشستیم‌و کمی از وضع‌تهران پرسیدم مقداری گز اصفهان‌خوردیم یك مجله‌هفتگی‌را که حاجی همراه آورده بود ورق زدم و عکسهای آنرا تماشا کردم. حاجی از فرط خستگی اظهار میلی به خوردن شام نکرد از من قول گرفت که‌صبح‌اول وقت بسراغش بروم‌اورا در اطاق تنها گذاشتم و در حالیکه غرق در یاد یارودیار بودم از پله‌ها پائین آمدم باران‌ریزی می‌بارید یقه بارانی‌را بالا زده‌و بطرف ایستگاه‌مترو براه افتادم

سربند توری‌وزیرشلواری بلند

ساعت نه‌صبح بود که به‌هتل «پیرپرومیه‌دوسربی» رسیدم. قدم‌حاجی مم‌جعفر برای پاریس‌خوب بود چون‌بعدازدوسه‌هفته‌مردم‌پاریس رنك آفتاب را میدیدند. روز آفتابی قشنگی شده بود. بمحض ورود به هتل یکی از کارکنان مراشناخت‌وصدایم‌زدو گفت:

ـ خوب است شما این آقا راتنها نگذارید چون از صبح تاحالا با قیافه ولباس خارق‌العاده به سالن هتل‌و حتی دم‌درهتل میرود ما چندبار او را باطاقش برگردانیده‌ایم.

در حالیکه متفکر بودم که حاجی چه لباس‌خارق‌العاده‌ای‌ممکن است پوشیده باشد در اطاق اورا زدم. حاجی کنار پنجره نشسته‌و باقیچی کوچکی مشغول گرفتن ناخنهای پایش بود. موهای سرش‌را بایك توری سیاه بسته

حالیکه با چشم بدنبال آشنایان و مستقبلین خود میگشتند از پله ها بالا می‌آمدند سرو کله حاج مم جعفر در حالیکه‌عینك‌دودی را تا روی پیشانی بالا کشیده بود پیدا شد با آغوش باز بطرف من دوید مراسم دیده‌بوسی انجام شد . چند دقیقه با صحبتهای مختلف گذشت اثاثیه‌اش را تحویل گرفتیم .

در جستجوی هتل

موضوع هتل پیش آمد . گفتم خوب‌بود بمن اطلاع میدادید که اطاقی برای شما رزرو میکردم . گفت ای آقا اطاق همه‌جا پیدا میشود ، هرقدر شلوغ باشد یك کمی پولش‌را که چاق‌تر بدهیم خود صاحب مسافر خانه‌هم حاضر است اطاقش را بما بدهد . بعد سؤال کردم که به‌چه نوع‌و چه طبقه هتلی میل دارد برود و چه قیمتی میخواهد بدهد .

با عجله بمیان صحبتم دوید و گفت آقا اختیار دارید قیمت مهم‌نست چون ممکن است بعضی‌ازایرانیها‌بدیدنم بیایند باید به‌یك‌مسافرخانه‌درجه اول برویم مسافرخانه‌ای که معمولا اعیان‌و اشراف‌میروند.

وقتی‌حاج مم جعفراز من سراغ گرفت یادم آمد که مرحوم احمدشاه اغلب به‌هتل«لوته‌سیا» میرفته ولی حاج‌مم جعفروقتی که‌فهمید آن‌هتل‌حالا دیگر جزء هتل های درجه اول نیست فوراً از رفتن بآنجا منصرف شد و انتخاب یك‌هتل خوب را بعهده من گذاشت :اثاثیه‌را در تاکسی گذاشتم و به راننده تاکسی آدرس هتل « کلاریج» را دادم هتل کلاریج یکی‌از چند هتل خیلی معروف پاریس است و درست وسط خیابان معروف شانزه‌لیزه قرار دارد . اولین چیزی که‌جلب‌توجه آقارا کردو آنرا خیلی پسندید «تاکسی متر » بود که‌مقدار راه طی‌شده‌را حساب و روی آن کرایه تاکسی‌راتعین‌میکند . درتاکسی‌خیلی از«ایران‌تور» تعریف کردو گفت که‌آنرا بمسافرت با اتوبوس ترجیح میدهد متوجه شدم که‌غرض‌ایشان از ایران‌تورطیاره بطور کلی‌است . .

فاصله کوتاه بین‌انوالیدوخیابان‌شانزلیزه‌طی‌شد. حاجی‌را درتاکسی دم در هتل گذشته و بداخل رفتم متأسفانه اطاق یا آپارتمان خالی به هیچوجه موجود نبود . وقتی موضوع را به حاجی گفتم اصرار داشت که برگردم و وعده پول بیشتری بدهم تا یکی از اطاقها را برای او خالی کنند با زحمت اورا متقاعد کردم که این فکر عملی نیست به راننده‌تاکسی

این جمله ازبلندگو مرا ازعالم رؤیا بیرون آورد باعجله بطرف سالن گمرك رفتم چون بایکی ازمتصدیان گمرك سابقه آشنائی داشتم موفق شدم اجازه بگیرم تا نزدیك محل مخصوص مسافرین در گمرك بروم.

ازدردیگر گمرك مسافرین یکی یکی کیف بدست وارد سالن میشدند. فلبم مثل همه دفعاتی که یك مسافر ازایران میرسید بشدت میزد. بوی وطن میآمد، قیافه هارا بادقت نگاه میکردم میخواستم حدس بزنم حاج مم جعفر کدامیك ازآنها است.

دراینموقع یکی ازمسافرین که بعداً فهمیدم همان «م... الدوله:» است حاجی را باسم صدا زد ومرا اززحمت حدس زدن خلاص کرد.

برای اولین بار حاج مم جعفر را دیدم توصیف قیافه او چندان ضروری نیست چون اسم وشغل او تاحدی معرف صورت ظاهر اواست: همان «دمی سزن» گاباردین بدوخت وبلند، همان پیراهن سفید با این تفاوت که یك کراوات بدرنك وگران قیمت بآن اضافه شده بود، سن درحدود پنجاه وپنجاه سال، قد متوسط موی سر ببلندی دوسانتی متر، نه زیاد چاق نه زیاد لاغر مختصری شکم. یك عینك دودی ازآن عینکهای قدیمی که دوطرف آن دومثلث چرمی مانع ورود گرد وخاك بچشم است. چشمهای اورا پنهان کرده بود.

یك چتر ویك کیف بزرك دستی که لوله آفتابه ورشو ازآن بیرون آمده بود بدست داشت ویك دوبین عکاسی بروی شانه انداخته بود بند آن روی شانه چپ وخود دوربین طرف راست بدن قرار داشت یعنی آنرا حمایل کرده بود.

بدور وبر خود نگاه میکرد کمی گیج شده بود البته من نمیتوانستم خودرا باو برسانم بین ماچندمتر فاصله بود معهذا برای اینکه از وحشت تنهائی وغریبی بیرونش باورم اورا باسم صدا کردم وقتی مرا شناخت چنان ازدیدنم خوشحال شد که میخواست ازروی دیواره چوبی بگذرد و خودرا بمن برساند ولی مأمور گمرك با اشاره باو حالی کرد که باید منتظر ختم مراسم بازرسی اثاثیه اش بشود باقیافه حق بجانبی بطرف یکی ازمأمورین گمرك بااشاره باو فهماند که یکنفر منتظر اوست وبی مناسبت نیست اورا قدری زودتر راه بیندازند ولی مأمور گمرك بی اعتنا بخواهش او بکارخودش مشغول بود عاقبت نوبت بازرسی اثاثیه حاج مم جعفر رسید. نمیدانم چه شد که اثاثیه اورا بخصوص باکمال دقت بازرسی کردند باقیافه

که یکشب در آنجا بخوابند که بتواند دمشق و « بازار شام » معروف را ببیند .

ولی خانم مهماندار باخوشروئی گفت که بیش از یکساعت توقف در بیروت ممکن نیست ، مسافرت بین بیروت تا رم هم بدون حادثه گذشت. تنها واقعه قابل ذکر بهم خوردن حال‌حاجی بلافاصله بعداز پرواز از بیروت بود او یقین داشت که اگر اوراجلو ، یعنی بقول خودش پشت‌سر خلبان نشانده بودند حالش بهم نمیخورد وقتی گفته او برای خانم مهمان دارترجمه شدفوراً اورابیکی ازصندلیهای جلو منتقل کرد ولی حاجی خیلی زود ازحرکات همسایه کناری خود ناراحت‌شد .

توضیح آنکه همسایه پهلودستی اویك خانم جوان خیلی متجدد و خیلی دکولته بود در کمال سادگی شامپانی میخورد ومرتباً سقزمیجوید. این بی‌اعتنائی بموازین اخلاقی وصدای چرق چرق آدامس جویدن خانم ، حاجی را بطوری ناراحت کرد که دوباره بجای اولش برگشت و بهرار تدبیر «م ... الدوله» را ازخواب بیدار کرد واز نو رشته صحبت راگره زدند.

. دررم هم توقف طیاره زیاد بطول نینجامید . موضوع صحبت‌عوض شد « م...الدوله »اطلاعات تاریخی ذیقیمتی راجع « برم » بحاجی‌داده و میگفت که‌کورش کبیر چطور روم‌را تسخیر کرد وپا برپشت امپراطور روم نهاد .

حاجی بااعجاب وتحسین بتوضیحات تاریخی همسفرش گوش‌میداد.

ساعت شش بعدازظهر بود که خانم مهماندار اعلام کرد که بزودی بپاریس خواهند رسید .

انتظار مسافرین بسر رسید . برج ایفل پدیدار شد ، طیاره چرخی زد وبطرف فرودگاه رفت وپس ازچند دقیقه برزمین‌نشست .

حاجی دچار دزدگوش گذائی که اغلب مسافرین طیاره در موقع فرود آمدن دچار آن‌میشوند شده‌بود ودرحالیکه گوشهارا بادودست‌فشار میداد زیر لب صلوات میفرستاد .

درگمرك فرودگاه

«الو ... الو ... طیاره ارفرانس ازمبداء تهران هم اکنون برزمین نشست »

برای حفظ تعادل طیاره در موقع بلند شدن جا معین میکند وقتی طیاره اززمین بلند شد میتواند جای خودرا عوض کند حاجی با خلق تنك درجائی که خانم مهماندار تعیین کرده بود نشست درحالیکه با صدای بلند قرولند میکرد ومیگفت :

«اینها هم شده‌اند گاراژ دارهای تهران ، من‌موقع خریدن بلیط شرط کردم که‌جای خوب بمن بدهند آنها هم قبول کردند . من نمیتوانم عقب بنشینم عقب زیاد تکان دارد حالم بهم میخورد . بااتوبوس هم که مسافرت میکنم همیشه صندلی پشت‌سر شوفر مال‌منست» .

صدای موتور های‌طیاره صدای قرولند حاجی رامحو کرد . کمربند های اطمیان بسته شد. موتورهای طیاوه سرعت گرفت ، طیاره ازجاتکان خورد . حاجی درمیان سروصدای موتورها ازپشت شیشه خطاب بمشایعین فریاد میزد . «کاغذ بنویسید» بالاخره طیاره بعدازآنکه درانتهای‌یکی ازپیست‌ها مدتی ایستاد و موتورها دور بیشتری گرفتند با سرعت زیاد حرکت کرد واززمین بلندشد .

حاجی درحالی که رنگش پریده بود ازپنجره زمین را که آهسته آهسته دور میشد نگاه میکرد وزیر لب دعائی زمزمه میکرد و صلواة میفرستاد بعد که طیاره اوج گرفت‌ترجیح داد که دیگر زمین‌را نگاه‌نکند مثل اینکه خیالش کمی راحت تر شده بود دنبال همصحبتی میگشت: اتفاقاً جای دوری‌هم نرفت همسایه کنار دستش آقای «م ...الدوله» را که یك عضو سالخورده وبازنشسته وزارت کشور بود بیاد صحبت گرفت و تا فرودگاه بیروت لحظه‌ای رشته صحبت آنها قطع‌نشد.

ازطرق ووسائل مسافرت درزمان قدیم صحبت میکردند ، حاجی از مسافرتی که باتفاق مرحوم پدرش باکجاوه‌بعتبات کرده بود صحبت‌میکرد و «م ...الدوله» ازسفری تعریف میکرد که باستقبال محمدحسن میرزای ولیعهد که ازاروپا برمیگشت رفته بودند .

وقتی مهماندار سینی غذا را جلوی حاجی گذارد حاجی دست بسینه گذاشته بعلامت تشکر سری فرود آورد وباوحالی کرد که غذارا ببرد.

ازترس‌اینکه مبادا گوشت نابابی درغذا باشدازخوردن غذاخودداری کرد از کیف دستی یك‌قابلمه سبزی پلو و کوکو بیرون آورده مشغول خوردن شد .

بالاخره طیاره درفرودگاه بیروت فرود آمد ، حاجی اصرار داشت

ازتهران تاپاریس همسفر بود ، وقایع مسافرت ازمهرآباد تا فرودگاه پاریس رابطور خلاصه نقل میکنم .

درفرودگاه مهرآباد کنار دیوار کوتاه کنار زمین پرواز جمع کثیری بمشایعت مسافرین آمده بودندمشایعین حاجی ، درحدود چهل پنجاه نفر ومرکب بودند ازچندنفر ازتجار بازار واهل وعیال وکارکنان مغازه های حاجی، که هرکدام یك قوطی بزرك شیرینی بدست داشتند .

خود حاجی پالتو «دمی‌سزن» را روی یکدست انداخته بود و یك چتر سیاه ویك کیف بزرك بدست دیگر داشت . ازلای درنیم‌بسته کیف ، لوله یك آفتابه ورشو بیرون مانده بود .

بالاخره مأمور شرکت باصورت‌اسامی مسافرین ظاهرشد وباصدای بلند یکی‌یکی مسافرین‌را صدازد .

– حاجی مم جعفر ... باشنیدن اسم حاجی تمام اقوام و بستگان و دوستان برای بوسیدن اوهجوم آوردند ویکی اززنها اززیر چادر سیاه با صدای بلند گریه میکرد بالاخره آخرین بوسه وداع رد وبدل شد حاجی ازحلقه یاسین گذشت وباابهت بطرف گنستلاسیون ارفرانس رفت . ولی یکباره مثل اینکه چیزی فراموش کرده بطرف صف مشایعین برگشت و فریاد زد :هوشنك جان ...هوشنك‌جان ... پسربچه‌ای سیزده چهارده‌ساله مردم‌را پس وپیش کرده خودرا بصف اول رسانید ، حاجی تاهوشنك را دید گفت : هوشنك جان ازمادرت بپرس قطیفه ولنك حمام برای من گذاشته یا نه ؟...

هوشنك هم باصدای بلند موضوع را از مادرش که عقب تر از سایرین ایستاده بودپرسید وجواب مثبت خانم هم ازهمین مجرا در میان خنده حضار بحاجی منتقل شد واوباخیال راحت بطرف طیاره براه افتاد وازپله‌های آن بالا رفت.

مهماندارزیبا واونیفورم پوشیده وسططیاره‌ایستاده وبرای‌مسافرین جا تعیین میکرد . وقتی حاجی وارد شد یکی از صندلی های عقب طیاره یعنی دو سه ردیف بآخرمانده را باو نشان داد وبالبخند ملیحی‌اورادعوت به‌نشستن کرد .

حاجی نگاهی بجای خود انداخت واز کوره دررفت وبا تغیروتشدد اظهار کرد که‌حاضر نیست عقب طیاره بنشیند .

خانم‌مهماندار توسط‌یکی ازمسافرین که‌زبان‌فرانسه‌میدانست باوتوضیح‌داد که

یکی ازروزهای ماه مه ۱۹۵۱ ، درپاریس ، کاغذی ازیکی از هم دوره های تحصیلی بمن رسید . دراین نامه این دوست قدیمی نوشته بود که‌یکی از بستگان نزدیکش برای معالجه بپاریس میآید واز من خواهش کرده بود که اورا تنها نگذارم وتا آنجاکه میتوانم باو کمك کنم واضافه کرده بود که روز ورود اورا بپاریس بوسیله تلگراف بمن اطلاع‌خواهد داد . درجواب باو قول دادم که ازهیچ گونه کمك وراهنمائی فروگذار نکنم چندروز بعد یعنی اوائل ماه ژوئن تلگراف موعود رسید ومعلوم شد آقای حاج مم جعفر دائی بزرگوار این دوست ما ساعت شش بعداز ظهر روز ششم ژوئن بپاریس وارد خواهد شد . ساعت پنج و نیم بعد از ظهر ششم ژوئن بود که بفرودگاه اورلی رسیدم : درسالن انتظارفرودگاه که درها وپنجره های تمام شیشه آن بزمین فرودگاه باز میشود روی‌یك‌مبل راحتی نشستم وبتماشای نشستن وبرخاستن طیاره‌ها مشغول‌شدم . هـر دو سه‌دقیقه یکبار بلندگوی سالن بصدا درمیآمد وگوینده اعلام میکرد کـه هواپیمای لندن ، ژنو ، رم ، نیویورك یا ریودوژانیرو بر زمین نشست ، من هر بار بفرودگاه‌می‌رفتم بی‌اختیار درعالم خیال خشکی‌ها ودریاها را سیر کرده وبفرودگاه مهرآباد میرسیدم .

بنای مختصر فرودگاه مهرآباد قیافه متأثرمشایعت کنندگان ، یك طیاره خوش قد وبالای سوئدی ، ازجلوی چشم هایم رژه میرفتند ، بیاد آخرین آبادیها ، درختها وتپه‌های‌وطن که ازارتفاع چندهزارپا دیده‌بودم می‌افتادم ، آنروزهم باز دررؤیای خود فرورفتم .

ازمهرآباد تا اورلی

اکنون خودرا درعالم خیال وورؤیا تنها میگـذارم وبـرای تکمیل شرح مسافرت بااستفاده ازتوضیحات یکی ازآشنایان که باحاجی مم‌جعفر

مقدمه

در سالهای اخیر مخصوصا تا یکسال قبل که وضع ارز عادی بود مسافرت بفرنگستان فوق‌العاده رواج داشت . دسته دسته ایرانیها از طبقات مختلف برای تحصیل ، معالجه یا گردش به اروپا میرفتند .

برای بعضی ازاین مسافرین تغییر عادات ورسوم طاقت فرسا بود. چون نمیتوانستند عادات ورسوم قدیم را یکباره ترك گفته وخود رابرای مدت کوتاهی با محیط و آداب ورسوم تازه منطبق سازند اغلب وقایع مضحك وعجیبی روی‌میداد . نگارنده در عرض چند سال‌اقامت‌در اروپا از نزدیك شاهد بسیاری از این وقایع بودم واکنون شرح مسافرت‌یکی از این مسافرین عزیز راکه بعنوان معالجه به فرنگستان آمده بود برای خوانندگان نقل میکنم . علت انتخاب این شخص بخصوص اینست که‌از موقعی که بپاریس رسید تاآن ساعتی که فرودگاه پاریس را بقصد تهران ترك گفت بااوبودم . سمت‌مترجم‌وراهنمای افتخاری اورا داشتم این‌شخص یکی از تجار ثروتمند تهران است چند مغازه عمده فروشی خواربار و صابون وغیره دارد . نگارنده قبلا بخوانندگان محترم تذکر میدهدکه قصد قصه‌پردازی ندارد و کوچکترین تحریفی در نقل‌وقایع رخ نخواهد داد ، حتی از عکسهای مختلفی که خود این شخص در طی مسافرتش، گرفته آن قسمت که دراختیار منست بنظر خوانندگان خواهد رسیدتنها اجازه میخواهم اورا بنام مستعار حاج مم جعفر بنامیم .

ا . پ . آشنا

حاج مم جعفر
در پاریس

از

ا . پ آشنا

مرکز فروش
بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه
میدان بهارستان

ج مم جعفر در پاریس

از

ا . پ آشنا

مرکز فروش

بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

میدان بهارستان